سالنامه فکاهی توفیق

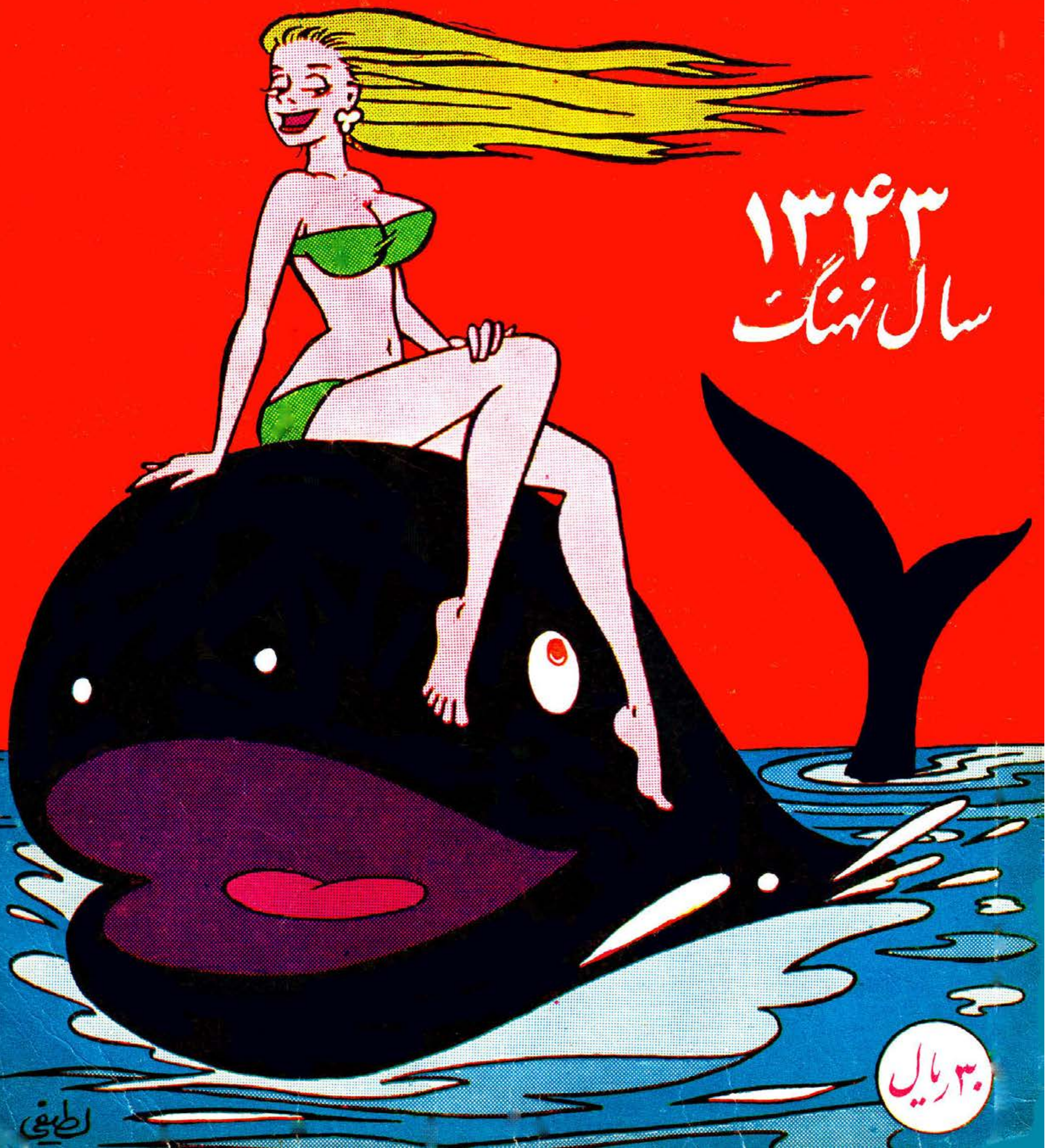

امور هنری توسط : «استودیو توفیق»
چاپ رنگین ـ باغ سپهسالار

«کلیهٔ حقوق منحصراً متعلق بروزنامه توفیق است»

قرن اول ـ شمارهٔ دوم ـ سال ۱۳۴۳

سالنامه فکاهی توفیق

صاحب امتیاز ومدیر: حسن توفیق سردبیر : حسین توفیق رئیس هیئت تحریریه : دکترعباس توفیق

«هرکس موفق شود دورهٔ اول قرن اول سالنامهٔ فکاهی توفیق را جمع آوری کند ازطرف نوهٔ کاکاتوفیق یکعدد بلیط دوسرهٔ مسافرت بکرهٔ ماه باو جایزه داده خواهد شد ! نمایندگان توفیق درکرهٔ ماه نیزمأمور پذیرائی از او خواهند بود ! »

چند کلمه مقدمه:

استقبال گرم وصمیمانهٔ شما خوانندگان عزیز از نخستین سالنامهٔ فکاهی توفیق درسال گذشته ، موجب دلگرمی و تشویق ماشد ومارا برآن داشت که دومین سالنامهٔ فکاهی توفیق را باز هم جالبتر، شیرینتر و زیباتر از پارسال تهیه و تنظیم وچاپ ومنتشر نمائیم تا آنچنان نشریه‌ای باشدکه مانند توفیق مورد آنهمه محبت وحسن نظر شما خوانندگان عزیزوخوش ذوق واقع گردد.

سالنامه‌ای که اکنون در دست دارید مانند سالنامه سال گذشته مجموعه‌ایست کاملا ابتکاری وتلفیقی است بسیارجالب از«تقویم» و«فکاهیات»!

این سالنامه یکصدوبیست صفحه دارد ودر ۵۲ صفحهٔ دست چپ آن تقویم کامل سال ۱۳۴۳ یعنی ۵۲ هفتهٔ سال نو بچاپ رسیده و رعایت شده است که در صفحات هرهفته وهرفصل ازسال، اشعار ومقالات وکاریکاتورهائی چاپ شود که با تقویم همان هفته وهمان فصل ازسال مناسبت داشته باشد .

با خریدن این سالنامه که امسال نیز ببهای بسیار نازلی منتشر شده شما، درحقیقت، هم دارای یك تقویم کامل سال نوو هم دارای یك مجموعهٔ بینظیر فکاهی شده‌اید . خوانندگان قدیمی توفیق وبخصوص آنهاکه دستشان بیشتردر کاراست ، بخوبی میدانندکه تهیهٔ اینهمه کاریکاتور وشعر ونکته ولطیفه ومقاله وداستان فکاهی چقدر مشکل است ولی اطمینان کامل داشته باشید که تشویق و استقبال وحمایت بیریای شما یاران عزیز ووفادار توفیق سخت‌ترین راههارا بر ما آسان مینماید .

هرصاحب نظرایرانی که با نشریات فکاهی اروپائی وآمریکائی آشنائی داشته باشد بخوبی تصدیق میکندکه سالنامه فکاهی توفیق چه از حیث چاپ و رنگ آمیزی وتزئین صفحات و چه ازلحاظ کاریکاتورها و مطالب و مندرجات زیباترین و شیرین‌ترین نشریهٔ فکاهی دنیاست وبدون شك در تمام سال نو در کنارتخت، دراطاق پذیرائی ودردفترکار با شما خواهد بود وشما و میهمانان ومراجعین شما را مشغول ومحظوظ خواهدکرد .

در خاتمه یادآور میشود این سالنامه بجز « شمارهٔ مخصوص عید روزنامه توفیق » است که همه ساله شب چارشنبه سوری منتشر میگردد .

امیدواریم تبریکات صمیمانهٔ خدمتگزاران خودرا بمناسبت آغازسال نو بپذیرید .

دلشاد و لب خندان شما بزرگترین آرزوی ماست .

برادران توفیق

✿ شب چارشنبه‌سوری : «شمارهٔ مخصوص عید و چهل و سومین سال انتشار توفیق هفتگی»

✿ ... وروز اول عید : «شمارهٔ مخصوص بهار مجلهٔ توفیق ماهانه»

✿ یادتان نرود !

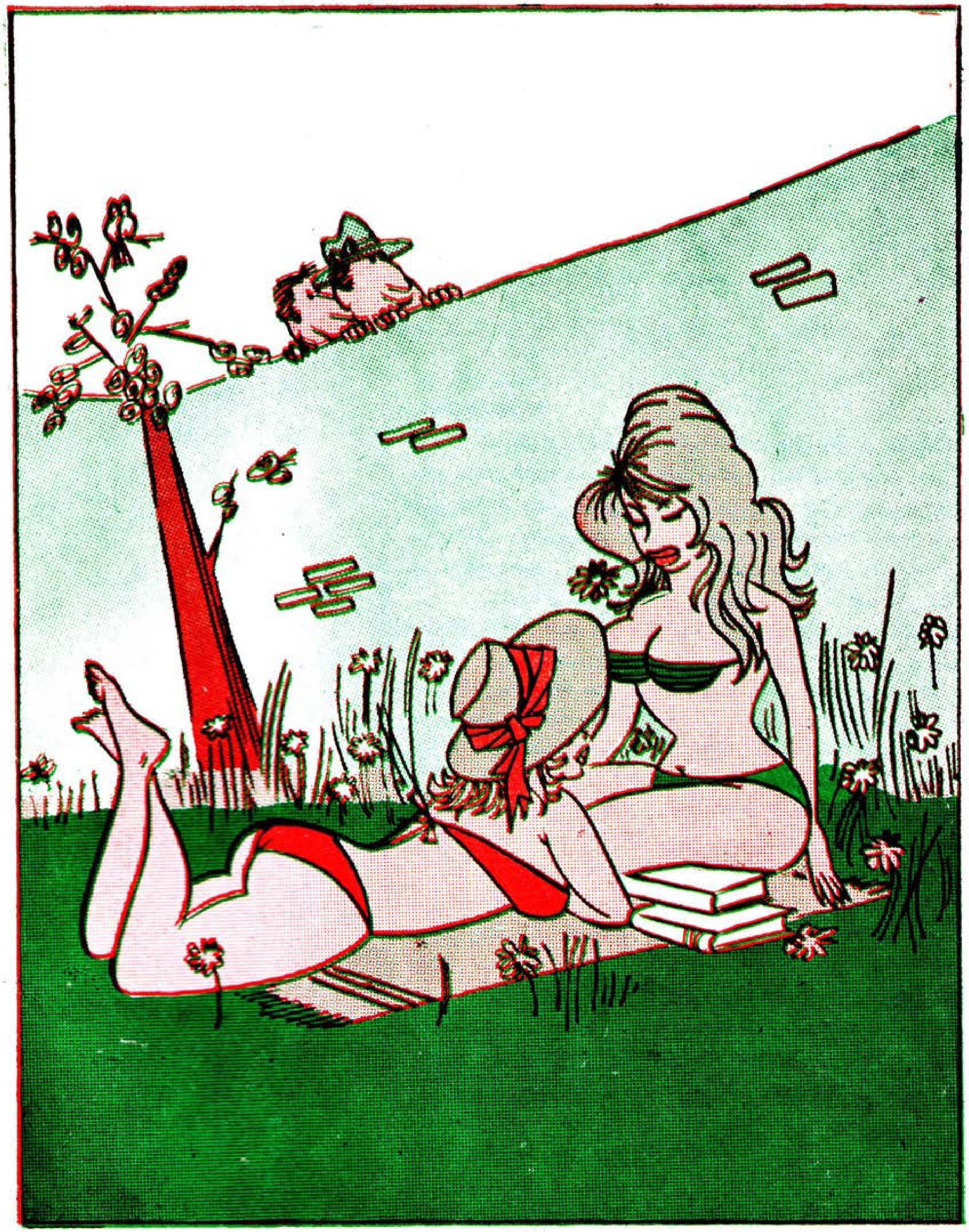

بهار :

ـ رفیق خوب تماشاکن ... دربهار توی این خانه خوشگلترین شکوفه‌ها «؟» درمیاد!؟

فروردین ۱۳۴۳	(March 1964 ـ شوال ۱۳۸۳)

« تحویل سال نو »

ساعت ۵ و ۳۵ دقیقه و ۴۶ ثانیهٔ بعدازظهر روز جمعه ۳۰ اسفند ۱۳۴۲

تعارفات بازاریها :

ـ حاجی سلام علیکم ...

ـ سلام علیکم آمیرزا اسدالله صد سال باین سالها .

ـ امیدوارم که در سال تازه سفتهٔ عمرتون واخواست نشه !

ـ مال شماهم به همچنین، انشاءالله که سال جدید مصرفش بیشتر از سالهای پیش باشه !

تعارفات اداری‌ها!

ـ آقای بی‌پارتی سلام عرض کردم!

ـ سلام آقای مفروضیان... تبریك عرض میکنم امیدوارم که درسال نو پروندهٔ گرفتاریها وغم واندوه جنابعالی بسته بشه !

ـ انشاءالله که حکم سعادت و خوشبختی شماهم درسال نو ابلاغ بشه ! امیدوارم که در سال نو مدلهای دیگر «انتقال» پیدا نکنید ؟!

تعارفات خانمها !

ـ پری جون سلام .

ـ سلام زری جون، قربونت برم !

ـ صد سال باین سالها، زیرسایهٔ «شوهر نالمد!»

ـ شماهم به همچنین، دوستسال باین سالها زیرسایه فروشگاه فردوسی زیارت کوچهٔ مهران زیارت سرپل .

گرانفروش !

عید آمد و وقت بوسه ، وآنماه جبین
خواهد بیهای بوسه ازما دل و دین !
از ما برئیس شهرداری برگوی
خوبست که نرخ بوسه گردد تعیین !

عید آمدو ..

عید آمد و برخیز پی سور چریدن
با لاله رخان در عقب لاله دویدن
وزبلبل سرمست بیاموز در این روز
هر لحظه ازاین شاخه بآن شاخه پریدن
هر دل که درآن بارقهٔ عشق ووفانیست
هرگز نتوان روشنی ازآن طلبیدن
خوشتر بودازموسم نوروز دل افروز
با یاردل انگیز بیك گوشه خزیدن
ای شوخ بیا بوسه بگیرم زلبانت
نیکوست بجان تو لب لعل مکیدن
تامرغ دلم درسرزلف تو بدام است
بردیده حرام است بجزروی تودیدن
ازآن لب نوشین بدل زارمزن نیش
تا چند سخن گفتن و دشنام شنیدن
لوطی صفتان درهمه جا گرم سه کارند
می خوردن وافتادن وسیگار کشیدن

«سال نو بر شما مبارك باد»

نسل سیروس واردشیر وقباد   پدر و مادر وزن و اولاد
عمهو خاله، دائی و داماد   آنکه رفته ز عمر او هشتاد
وآنکه دیشب زبطن مادرزاد
سال نو بر شما مبارك باد

ای‌کسانیکه کرده درشب عید   لب‌خودسرخ‌وروی‌خویش‌سفید
رویتان هست قبله گاه امید   هرکه شیرینی شما را دید
میدهددل‌زدست، چون‌فرهاد
سال نو بر شما مبارك باد

ای پریچهرگان چشم کبود   ای به‌اوج‌جمال، کرده صعود
ماه در پیش رویتان مردود   هرکه یك بوسه ازشما بربود
میرود شهد و شکرش ازیاد
سال نو بر شما مبارك باد

ای بتن‌کرده جامهٔ رنگین   ای‌شده هفت‌سین زتو تأمین
ازسروسینه ، ساق پاو سرین   سیم اندام و ساعد سیمین
سنبل زلف ، داده درکف باد
سال نو بر شما مبارك باد

دارم امید ، سال آینده   همه باشید سالم و زنده
درهمه حال ، شاد و فرخنده   نرود از لب شما خنده
دلتان از غم جهان آزاد
سال نو بر شما مبارك باد

نجوم

گردش چرخ کجمدار وخرتوخر شدن دنیای‌غدار دلالت دارد برآمدن بهار وسبزشدن برگ چناروسرگردان شدن دیپلمه های بیکار و ری کردن بلیط فروش سیار و بلند شدن صدای هوارهوار وگوش‌ندادن رندان‌خرسوار و زیادشدن انتحار و خراب‌شدن کارو بار و کاسهٔ چکنم چکنم دست‌گرفتن اهالی پامنار و نفله‌شدن آدم بی کله‌و مدیرکل‌شدن آدم کله‌دار– و همچنین پس بودن‌هوای روزگاردلالت‌دارد بر ازدیاد مفتخورهای بد عیار وزاد وولد کردن آدمهای بی‌بخاروبدآوردن آدمهای بدبیار، **والله‌اعلم به‌حقایق‌الاخبار !**

ازدردسرهای‌عید!

حساب شیرینی ها!

صاحبخانه :
ـخواهش‌میکنم یك‌شیرینی دیگر هم بردارید .
مهمان–ممنونم، **تاحالا۵تا شیرینی خوردم .**
بچهٔ صاحبخانه ـ **دروغ میگویدمامان! من شمردم تاحالا ۸ تا شیرینی خورده !!**

عجب طویله

باز هنگام بهار آمد ونوروز بسی خرم‌وفیروزبرخساردل‌افروزرسید،ازپی ومردم همه درعیش‌وطرب، دورزاندوه وتعب ، جمله بسی‌خرم ودلشادو، زقید محن آزادو ، کنون وقت رسیده‌است که‌گویم بتوای سرو گلندام ، بزن چنگ وبده جام ، بیاور می گلفام و چو خواهی که از آن روی دلارام ، بماهم بدهی کام ، ز جاخیز و بنحوی طرب‌انگیز، درآویز و درآمیز بعیش وبخوشی ز آنکه دگر درهمه‌جاجوش بهار است وزمین پرزنگار است، بهر گوشه رخ گل ، همه سولاله و سنبل همه‌جا نعرهٔ بلبل ، غرض آنگونه‌هوا گشته فرحبخش که‌هرجای نهی‌پای ، کنی‌به‌به‌وگوئی‌چه‌زمینی،چه‌هوائی!..

عید گردیده‌وهرخانه سرمیز زهرچیز بود چیده‌و واچیده وپاچیده زهرگونه مرباو ، زشیرینی اعلاو ، ز بادام منقا همه‌جا هست مهیا ، همه جا مجلس سور استو ، پراز شورو سرور است و هزاران شروشوراست ، بهرجا شکولات‌است و، بسی‌نقل‌ونبات استو، درخانهٔ مخلوق بود باز، که یاران بصد اعزاز، پی‌دیدن هم ، و زپی بوسیدن هم،دست‌درانداخته درگردن‌یکدیگر وتبریك بگویندو بگویند خداوند در این سال ، مبارك بکند عید شمارا که نبینید ملالی وبلائی !

بچه‌ها نیز در این عید بسی خرم و دلشاد ، چو یکپارچه داماد ، بپوشند لباس نو وگردند روان جانب منزلگه دائی و عمو از پی عیدی و بدوزند یکی کیسه‌وریزند درآن‌عیدی بسیار که‌گیرندبه اصرار ز مامان و ز باباوزخانباجی وزن دائی و شوهر ننهٔ خویش وبدون غم وتشویش دراین‌سال نوین «چرچر!» خوبی بنمایند ، خدا رحم‌نماید بچه‌های‌شکموراکه‌نگردند ز پرخواری بسیار دگرناخوش وبیمار و بیفتند و ننوشند بدستور فلان آدم نافهم دوائی !

فروردین		(ذیقعده - March)
شنبه ۱	«توفیق ماهانه»	(۶ - 21)
۱ شنبه : ۲	تعطیل	(۷ - 22)
۲ شنبه : ۳	»	(۸ - 23)
۳ شنبه : ۴	»	(۹ - 24)
۴ شنبه : ۵	»	(۱۰ - 25)
۵ شنبه : ۶	»	(۱۱ - 26)
جمعه : ۷		(۱۲ - 27)

یادداشت :

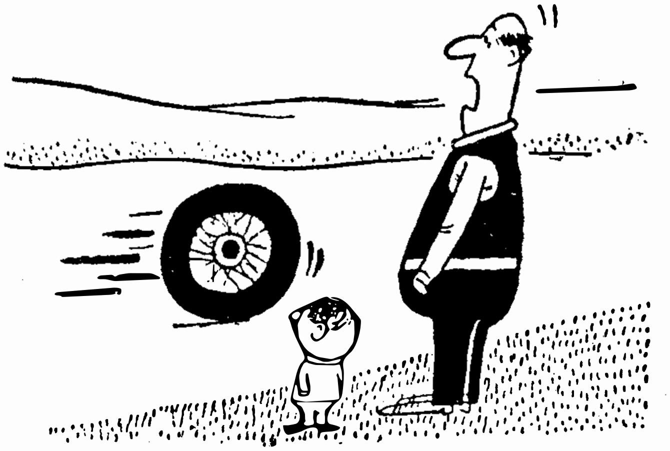

«رانندگی خانمها!»

پدر_ اینهاهاش، این یکی از چرخهای ماشینمونه، فکر میکنم مادرت همین نزدیکیها باشه !؟

آمار عملیات نوروز !

آمار زیر را «عمو نوروز» روز چهاردهم فروردین پارسال از کارهائی که مردم درمدت عید انجام داده‌اند تهیه کرده است :

♥ گندم برای پختن سمنو و سبز کردن در بشقاب : ۶۷۵ تن و نیم!

♥ تخم‌مرغ برای تخم شکستن در شب‌چهارشنبه‌سوری: ۱۶۱ صندوق!

♥ کرم خوردن دندانها بر اثر خوردن شیرینی : ۹۸۷۵ دستگاه .

♥ حرام شدن ماتیکها بر اثر ماچ و بوسه: ۹۸۷ر۵ سیر!

♥ پول کرایهٔ تاکسی واتوبوس برای رفت و آمد و دیدوبازدید: یك میلیون وسیصد هزارریال ودهشاهی !

♥ یکی‌بدو بارانندههای‌تاکسی موقع‌پیاده شدن کوروکچل‌ها وپرداخت کرایه: ۶۷۱۱ کلمه !

♥ مبتلایان بمرض قند در اثر زیاده‌روی‌در خوردن شیرینی:یکهزار وسیصد وهفت نفرونیم ! (چون یکیش بچه بوده !)

♥ خفقان گرفتگان بر اثر خوردن گرد وخاك درموقع‌خانه‌تکانی: ۵۴۳۰ نفر (یکیش‌هم هروئینی‌است که اگر آنرا نیز داخل آدم حساب کنیم، ۵۴۳۱ نفر میشوند!)

♥ عایدی خیاط ها ازبابت مزد وصله‌پینه‌و«مرمت!» لباسهای کهنهٔ سال قبل : ۱۷۹۸۱ تومان

♥ گچ برای نقل‌هاوشکرپنیرهای کیلوئی ۵ تومن‌وخاك برای آردشیرینی خشک، رویهمرفته: ۱۳۲ تن!!

...... و از همین قبیل الی‌آخر!

... و بوسه !

«رفیق الشعرا»

چه خوش باشد ز لعل یار بوسه — بر آن روی و بر آن رخسار بوسه
زدن برلعل میگونش چنان ماچ — که «جعفر» بر رخ «گلنار» بوسه!
هزاران بوسه کردم نذر مردم، — که گیرم از لب دلدار بوسه !
بیك بوسه بیا کارت بسازم — که بگشاید گره از کار بوسه !
مبوس آنرا که دارد ریش‌وپشمی — بده بر آن گل بی خار بوسه
مزن، بی عرضهٔ ناشی، بسردی — بر آن لبهای آتشبار بوسه
تمنائی دگر دارد اگر یار : — دهد با ژست و با اطوار بوسه !
زند شیرینی بسیار دل را — از آن لب، خوش‌بود یکبار بوسه!

«عشق بمادرزن !!»

حسن به حسین گفت :

ـ یك لطیفه شنیده‌ام که از بس خنده‌دار است، وقتی آنرا بگوییم از خنده «میترکی» !

حسین گفت :

ـ پس لطفاً صبرکن بروم مادرزنم رابیارم که اوهم آنرا بشنود!

منتظر تصمیم !

گروهبان باکمال حرارت به جوخه‌خودفرمان میداد :

ـ چپ، راست ... چپ ، راست .

وهمه‌بدستور اوحرکت میکردند .... مدتی که گذشت یکی از سربازها با دلخوری تمام در جای خود ایستاد ! گروهبان گفت :

ـ چراحرکت نمیکنی؟

سرباز جوابداد :

ـ من منتظرم که تصمیم خودتان را بگیرید که‌بالاخره «چپ یاراست؟» .. وآنوقت من تکلیف خودم را بدانم‌وحرکت کنم !

« توقیعات »

سیزده‌بدر

♠ اوضاع کواکب وستارگان‌در این روزدلالت‌دارد برصافی‌هوا، گرانی دوا وقهر کردن‌و گردش رفتن عروسها ومادرشوهرها بطور سواسوا.

♠ خوردن عرقها، بازی کردن‌با ورقها،رواج الك دولك وزیادی جفتك چارکش، تندرفتن اتوموبیلهاوبریدن ترمزها،نفله شدن مردم‌وقطع دستهاو وپاهاوسرها دو ترکه سوارشدن روی خرها، گرمی‌بازارلوطی عنترها،شلوغی اتوبوسها و بیابانها، خلوتی منازل و خیابانها، رواج بازاردزدی‌وخالی‌شدن دیگها وقابلمه ها در«خندق‌بلاها؟»!..

♠درسیزده‌امسال ایضاً پیش‌بینی میشود ک جوش زیاد زده خواهدشد. غذای زیاد خورده خواهد شد ـ جیب زیادبریده‌خواهدشد ـ دعوازیاد کرده خواهد شد! ـ آشتی زیادخواهد شد ـ سرهازیادشکسته خواهدشد ـ مست‌ها فراو ن‌دیده‌خواهندشد وعلف‌زیاد گره خواهدحورد !؟ والله اعلم‌بحقایق‌الامور!

سیزده بدربا رفقا،
اگر میای بریم بیا !!

مادر «مشدی مصطفی»ـ گفت بصدنازوادا ـ بشوهرش پریشبا:
ـ دوباره شد شکر خدا ـ موسم تفریح‌وصفا
سیزده بدر با رفقا ، اگر میای بریم بیا !

زسبزه‌شدروی زمین‌ـ عینهوفردوس‌برین‌ـ دراین‌هوای‌دلنشین
چرا نشسته‌ای غمین ـ چرا فتاده‌ای ز پا
سیزده‌بدر با رفقا ، اگرمیای بریم بیا !

کنی توتابکی‌فغان‌ـ برای کسب‌آب ونان ـتوهم‌بمثل‌این‌وآن
بخورزجای خودتکان‌ـ که حظ‌کنی‌ازاین‌هوا
سیزده‌بدر با رفقا ، اگر میای بریم بیا !

برسرسبزه«کل‌صفر»ـچیده‌بساط‌مختصرـمگر که‌تاسال دیگر
کند بدلخوشی سفر ـ بمشهد و بکربلا
سیزده بدر با رفقا ، اگر میای بریم بیا !

حسن کچل‌به‌های‌وهوـ بسوی‌سبزه کرده‌روـ نشسته‌خوش‌بطرف‌جو
« مترس » دلفریب او ـ کرده بدامنش لالا
سیزده بدر با رفقا ،اگر میای بریم بیا !

اینطوری !

خانم‌ـچطورشد که‌این‌بشقاب را شکستی ؟

کلفت(درحالیکه یکی‌دیگر را ازدستش میاندازد) ـ اینطور خانم!

چه فایده دارد ؟ !

می چونباشد چمن‌چه فایده‌دارد؟
گردش دشت ودمن‌چه‌فایده‌دارد؟
خرج‌زن‌وبچه گر که‌نیست‌بجیبت
بهر تو زن‌داشتن چه فایده‌دارد ؟
قصدمن‌اززن،زن‌قشنگ‌وجوانست
ورنه فلان‌پیر زن چه فایده‌دارد؟
گر بدنش را بـدست من نسپارد
آن‌بت‌سیمین بدن‌چه‌فایده‌دارد؟!
گر نشود واگـذار بر لب عاشق
آن لب شکرشکن‌چه‌فایده‌دارد؟!
گرنشوی عاشق فلان‌زن بیریخت
غصه ورنج ومحن‌چه‌فایده‌دارد ؟!
وقت وضو گردهن درآب نشویند
حوض‌سراسرلجن‌چه فایده:ارد؟!

«شو نه‌بسر»

مشتری هتل ـ ببخشید ،یك اطاق بدون سوراخ‌کلید ندارید ؟ !

نکته

♥ عشق مثل عینك شیشه سبز است ، همیشه « کاه » را «یونجه» می بیند !؟

فروردین		(ذیقعده - March)
شنبه : ۸		(۱۳- 28)
۱ شنبه : ۹		(۱۴- 29)
۲ شنبه : ۱۰		(۱۵- 30)
۳ شنبه : ۱۱		(۱۶- 31)
۴ شنبه : ۱۲	«توفیق»	(۱۷ - 1)
۵ شنبه : ۱۳	تعطیل	(۱۸ - 2)
جمعه : ۱۴		(۱۹ - 3)

یادداشت :

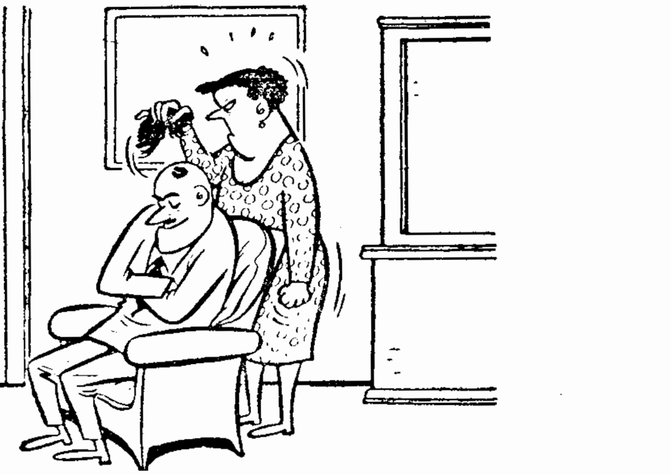

زن مدیرکل - حتماً این کلاه گیس را هم‌ماشین‌نویس تازه‌ات خریده که جای ماچش روی کلهٔ کچلت دیده نشه ؟!

تدبیر !

یکنفر پیش دکتر رفت‌ودکتر بعد از معاینه باو گفت دربدن‌شما «آهن» کم‌است .

مردگفت : آقای دکتر نسخه نمیخواهد بنویسید ، خودم خودم را معالجه میکنم و بعد بدون پرداخت حق ویزیت‌ازمطب دکتربیرون رفت .

□ □ □

فردای‌آن‌روز، آنمرد راپیش‌همان دکترآوردند چون، برای‌اینکه«آهن» بیدنش برسد یك «خنجر» بشکم خود فرد کرده بود !

روز سیزده بدره ! ..

روز سیزده بدرو موقع سیر و سفره
روز سیزده بدره !
همه سو قال مقالو همه جاشور وشره
روز سیزده بدره !
هرکجا مینگری‌جشن وسروری برپاست
جیغ ودادی بهواست
هرچه را می‌شنوی صحبت‌گشت وددره
روز سیزده بدره !
رود از خانه برون خالقزی وعمه خانم
شمسی و صغرا بگم
سفره زیر بغل و دیگ غذا روی سره
روز سیزده بدره !
همه امروز پی لذت وکیف و خوشیند،
فارغ از ناخوشیند
آتش عشق بقلب همگی شعله وره
روز سیزده بدره !
میروند از پی‌تفریح به ییلاق و دهات،
از تمام طبقات
این یکی تاجره و آن دگری کارگره
روز سیزده بدره !
آن‌که بینی‌شده‌ازخوردن ودکا وشراب،
تشنه ومست و خراب
لات بامعرفته ، جاهل زیر گـذره
روز سیزده بدره !
میکشد عربده و سازکند نغمهٔ شور،
غرق مستی و سرور
گوئیا از غم و اندوه جهان بی خبره
روز سیزده بدره !

زن - من یك‌سنجاق‌بلعیده‌ام.
شوهر - با نخ یا بی‌نخ ؟
زن - بی نخ ...
شوهر - خوب بود اقلاً با نخ میبلعیدی‌که بشود سر نخ را گرفته آنرا بیرون‌کشید !

«نوری»

هدیه سیزده

صبح سیزده نوروز بود وخانه‌های تهران از هرچهارده تا ، سیزده تاش خـالـی بـود ... « فضل‌الله » پس از آنـکه در پشت دستگاه دکان «مسیو الیاس» سه‌چهار گیلاس ودکا زدباقاشق چوبی قدری لوبیای امریکائی آب‌پز شب‌مانده‌راعوض «مزه» بدهان ریخت و بعزم یکی از خانه‌های مجلل خیابان کاخ راه افتاد .

اوازچهارماه‌قبل‌این‌شکاررا برای روزسیزده زیرسر گذاشته بود . ادارهٔ شهربانی اگر آماری داشته باشد، با آمار بشما نشان خواهدداد که‌در روز سیزده عید نوروز بیش‌ازهر روزدیگر درمنازل سرقت و دستبرد روی‌میدهد چون‌آن اضطراب همیشگی‌دزد، وترس از بازگشت فوری صاحب خانه دربین نیست و اگرسارقی فرضاًساعت ۹ صبح سیزده‌نوروزبخانه‌ای‌حمله کندخاطرش جمع‌است که‌اقلاتاساعت ۹ شب‌سرخری مزاحمش نخواهدشد .!. من و شما با اینکه دزد نیستیم تصدیق میکنیم ۱۲ ساعت فرصت ، برای خالی کردن یك عمارت کاملا کافیست !

■ ■ ■

ساعتی بعدفضل‌الله مقابل خانهٔ‌زیبا و تازه سازی در یکی از کوچه های خلوت و دور دست خیابان کاخ توقف کرد، نگاهی‌باطراف انداخت وبچابکی یك گربه، ازنردهٔ کوتاه بداخل حیاط پرید. لحظه‌ای گوش فراداد و سپس بسرعت ازپشت‌شمشادهای بلند گذشت ودسته کلید عجیبی ازجیب خودبیرون کشید . پس‌از کمی تقلا دررا باز کرد و بیعدا بدرون رفت.

اطاقها درمنتهای زیبائی وسلیقه تزئین شده‌بودوانسان‌رابفکرمیانداخت که‌فقیرفقرا چطورازاین رقم‌زندگیها دوری‌میکنند(!) نسیم‌خنکی‌از«سرسرا» میوزید و بوی اشیاء لوکس و کمیاب را بمشام میزد !

فضل‌الله بسرعت دست‌بکارشدودر عرض یکساعت‌زبدهٔ اشیاء «سبك‌وزن» و «سنگین قیمت» را در وسط اطاق پذیرائی جمع کرد : شمدانهای نقره قالیچه‌های‌ابریشمی ـ قلم‌خودنویسهای طلا ـ گوشواره و قلابدوزی های شاه‌عباسی‌ویك‌مشت‌اشیاءذیقیمت‌دیگر، دست بگردن هم‌بصاحب‌تازهٔ خودخیره مینگریستند... وفضل‌الله دست‌بکمرزده و از «شکار سیزده» خودسیرنمیشد!

ناگهان‌صدای‌خفیفی‌بگوش‌رسید . فضل‌الله برگشت وازآنچه در آستانهٔ اطاق دید سراپا بلرزه افتاد :

زنی تقریباً ۵۰ ساله با لباس آشپزی ، بدقیافه و چاق،مثل اجل معلق در آستانهٔ در ایستاده بود و تفنگ شکاری‌بلندی‌دردست‌داشت!

ازآن زنهای «قداره بند» و «مادر زن صفتی» بود کـه فضل‌الله با همهٔ دل و جرئتش بیش ازیك لحظه نتوانست در

چشمان سرخ‌وترس‌آور اونگاه کند.

تبسم تحقیر آمیزی برلبان خانم تفنگ‌بدست راه‌یافت وبالحن‌زننده‌ای گفت :

ـ گوسالـهٔ بدبخت باین آسانی میخواستی خانه‌را بزنی ؟...

دست‌فضل‌الله‌باهستگی‌بطرف‌جیب رفت ولی فریاد خانم‌برجای‌میخ کوبش کرد :

ـ بی حرکت نره غول...! تکان بخوری آتش میکنم ...

مواظب باش این همان تفنگی است که آقا زمستانها باآن خرس‌شکار میکندوگمان‌نمیکنم توازخرس‌پوست کلفت‌تر باشی!..

خوب‌الاغ جان هیچ‌فکرنکردی اینجا منزل‌حضرت اشرف‌وزیر «ریخت وپاش» است‌وطویله‌نیست؟..فکرنکردی خانه‌ای که «عزیزبگم» خدمتکارآن باشدکسی نمیتواند چپ‌نگاهش کند؟

...خوب الاغ جان گمان‌میکنم آب‌وهوای «قصر» برای‌مزاجت‌بدنباشد! ... هان ؟

فضل‌الله لرزیدوجوابی نداد .

ـخوب،مثل موش‌بدام‌افتادی، حالا من باید فقط پنجره را بازکنم و آن پاسبان‌قد بلندی را که‌زیر پنجره قدم میزند صدا کنم وترابدهم‌دستش!......

ولی‌نه. صبر کن... اول بایداین‌اسبابها را هر کدام سر جایش بگذاری ، ما حمال مفت‌نداریم. یالله‌راه بیفت...ولی مواظب‌باش کوچکترین حرکت‌خلاف قاعده‌ای بکنی‌این گلوله‌های‌خرس‌زنی درشکمت جای‌خواهد گرفت.

فضل‌الله با همهٔ قوت‌قلب‌وگردن کلفتی طوری مرعوب این پیر دختر شده بود که بی‌اراده براه افتاد . . .

. . . .

. . . . تا نزدیك‌ظهر «تحت‌الحفظ» اسبابها را عرق ریزان جا به جا کرد وتلمبه زد باغچه‌هارا آب داد و بعدبااجازه «خانم‌مراقب» درآشپزخانه مشغول صرف ناهارشد... عزیزبگم‌در ←

فروردین	(ذیقعده - March)
شنبه : ۱۵	(۲۰ - 4)
۱ شنبه : ۱۶	(۲۱ - 5)
۲ شنبه : ۱۷	(۲۲ - 6)
۳ شنبه : ۱۸	(۲۳ - 7)
۴ شنبه : ۱۹	(۲۴ - 8)
۵ شنبه : ۲۰ «توفیق»	(۲۵ - 9)
جمعه : ۲۱	(۲۶ - 10)

یادداشت :

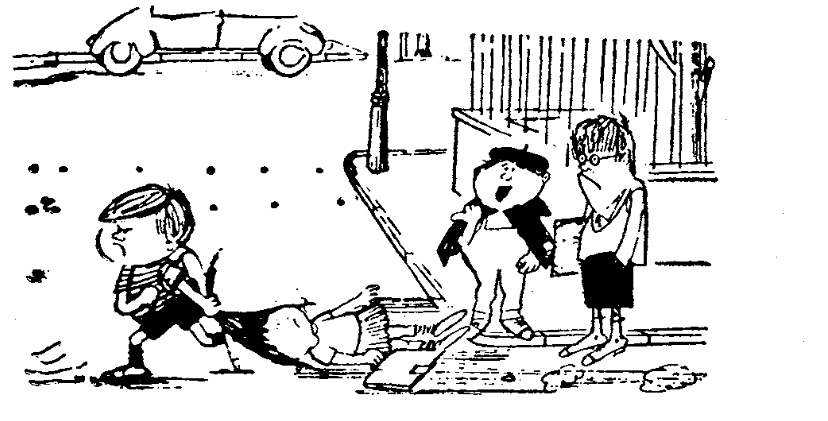

بچهٔ اولی :

- پسرواقعاً زرنگیه ، ازحالا میدونه بازنها چه جور رفتارکنه !؟

حالیکه تفنگ شکاری را دردست محاذی قلبش قرارداده بود بایکدست غذامیخورد وبادست‌دیگر باماشه‌بازی میکرد .

... صورت فضل‌الله دراثر تقلا و کارزیاد سرخ شده چشمان مشکی و ابروان کشیده ش دست بدست‌هم‌داده دردل عزیزبگم شوری‌افکنده بود!..

کم کم فکر عجیبی بخاطر عزیز بگم رسیدوبی‌محابادست بکارشد :

- بمن نگاه کن پسر !.... اسمت چیست ؟

- نوکرشما فضل‌الله .

- سواد داری ؟

- کم ...

- یالله این قلم ودوات را بردار هرچه میگویم بنویس... ولی مواظب باش که‌دستم روی‌ماشه‌است-برداشتی؟

- بلی خانم . .

- بنویس...اینجانب فضل‌الله اقرامیکنم که برای دزدی بمنزل آقای وزیر ریخت وپاش داخل شده‌ام وخانم عزیزبگم هروقت اراده‌کند میتواند مرا بدست پلیس بسپارد .

امضاء : فضل‌الله»

عزیزبگم کاغذاقرارنامه‌را گرفته تاکردوتوی سینه مخفی‌نمود .

- خوب الان تودردست من مثل موش ناتوانی اسیری و هروقت اراده کنم میتوانم بزندانت بیندازم .

- . . . .

- ولابد میدانی فردا صبح که آقای وزیر ریخت و پاش از رامسر برگشت بایك تلفن ششماه در زندان خواهی‌خوابید ... ولی‌من دلم بجوانی تومیسوزد - فقط یك راه نجات برای توباقیست ...**وآن «ازدواج» است.**

- ازدواج؟ ... با کی ؟

- بامن!

- باتو؟. من باتوازدواج کنم؟

- تنهاراه نجات توهمین است .. بین زندان قصروازدواج بامن یکی‌را انتخاب کن ... اینکه می بینی من تا بحال شوهر نکرده‌ام ازمشکل پسندی من است‌ولی‌تو...نه ماشاالله بدنیتی.. گردن کلفت... قدبلند ... سینه‌پرمو! (دراینجا عزیزبگم آب‌دهانش‌راقورت داد!)

فضل‌الله مبهوتانه باین پیر دختر خیره‌شده وازتصورهم آغوشی باا‌و مو بر اندامش راست میایستاد !

- زودباش تصمیم بگیر ... وقت تنگ است .

- حالا اقلا «صیغه» نمیشود؟

- .... زودباش ، پاسبان را صدا کنم یاآخوند را ؟

- یك آخوندی‌که پاسبان هم باشد .

- شوخی را کنار بگذار ... بی حرکت! دستم روی ماشه است .

□ □ □

بالاخره حماقت گریبان فضل‌الله بدبخت‌را گرفت‌ویکعمر «زندان‌ازدواج» را به‌شش‌ماه «زندان قصر» ترجیح داد وبه‌امر خانم !اولین بوسه را ازصورت پرچین‌وچروك «عروس تفنگ‌بدست!» برگرفت .

■ ■ ■

...الان سالهاازازدواج عزیزبگم وفضل‌الله میگذردوعزیزبگم اقرارنامهٔ فوق‌رادر جعبهٔ نقره‌ای گذاشته مثل دعای ذیقیمتی زیرلباس بگردن دارد وهروقت فضل‌الله،شوهرش،اورادرآغوش میگیرد جعبهٔ نقره‌ای از آن زیر با بدنش‌تماس پیدامیکند وبیاد«ماجرای آن روزسیزده» میافتد !.. همسایه‌ها نیزمیپرسند چطور فضل‌الله،باین‌جوانی وخوشگلی،به‌خدمتکارپیر وبدقیافه‌ای مثل‌عزیزبگم دل بسته است ؟!.!

درمقابل‌این پرسش، فضل‌الله آه میکشدوعزیزبگم بالبخند مظفرانه‌ای جعبهٔ نقره‌ای محتوی اقرارنامه را از روی‌لباس دردست میفشارد !

«پایان»

✦✦✦✦✦ ✦ ✦✦✦✦✦

قربونی !

رهگذر - **بچه جان چراگریه میکنی!**

بچه - **این‌پسره بمن میگه‌قربون‌نه‌ات‌بری ...**

رهگذر - **نه جانم گریه‌نکن ، من قربونش میرم !!**

✦✦✦✦✦ ✦ ✦✦✦✦✦

اگر خانمها پاسبان شوند!

✽ نام آنها «پاسبانو!» خواهدشد.

✽ دولت تعداد زیادی « باطوم نایلونی!» از امریکا واردخواهد کرد.

✽ اصطلاح «پول چائی» به «پول ماتیك» تبدیل میشود !

✽ هر کس دنبال پاسبانهای شوهردار بیفتد جلب‌خواهدشد!؟

✽ پاسبانهای خوشگلتر مأمور خیابانهای شمال‌شهر میشوند!

✽ جلوی جواهر فروشی‌ها پراز پاسبان خواهدشد !؟

✽ عدهٔ زیادی بجرم بوسیدن مأمور دولت درحین انجام‌وظیفه تعقیب میشوند !!

✽ اگربایك‌نظامی ازدواج کنند بچهٔ آنها ژاندارم خواهدشد !

✽ هر پاسبانی که درانجام‌وظایف خود جدیت نماید بدریافت یکسری کامل لوازم‌آرایش مفتخرخواهدشد!

✽ هیچ‌پاسبانی بسن‌بازنشستگی نمی‌رسد !؟

✽ پاسبانهای «باردار» ازحضور در میتینگها وجاهای شلوغ معاف میشوند ونیز درموقع وضع حمل ۳۰ روز مرخصی خواهندداشت !؟

«ا.خ. کرمانی»

✽ سرهرچهار راه یك‌میز توالت بخرج شهربانی گذاشته میشود!؟

✽ از هر چهار راهی که پلیس راهنمائیش خوشگلتراست اتومبیلهای شیك‌تر عبورمی کنند !

✽ در سرچهارراهها مرتب تصادف میشود !

✽ دزدها برای ترساندن پاسبانها از موش استفاده میکنند !!

✽ جوانهای بی‌زن مرتب با هم دعوامیکنند تا پاسبان آنهارا جلب(!) کنند .

✽ شهربانی اعلامیه‌ای بشرح زیر صادر می کند :

«پاسبانهای عزیز !

بموجب‌این بخشنامه از این‌ببعد در سرپست جداً ازبوسیدن‌وبوسه‌دادن خودداری نمائید که باعث اتلاف وقت عابرین‌محترم میگردد!»

✽ وپاسبانها بر سر گرفتن‌پستی که به آرایشگاه میخورد باهم رقابت میکنند !

«ف. ابراهیمی»

بیاد مرحوم‌عشقی

ازدواج!!

« یالقوز »

ازدواج آن آفت عهد شباب   نزد من باشد چو یك‌رؤیاوخواب
راست‌خواهی هست‌همچون یك‌سراب   میکند آینده‌ات یکسر خراب
راستی بی‌مزه چون آش او ماج :
ازدواجست ، ازدواجست، ازدواج!

میکند روبه صفت شیر ژیان   میبرد تاب از تن پیر و جوان
میزند بر ریشهٔ عمرت عیان   گرچه محبوب‌است نزدبدگلان
آنکه آقا راکند خانم مزاج :
ازدواجست، ازدواجست ، ازدواج!

مستمند و منعم و درویش را   نیك آئین را و هم بدکیش را
صاف را، بی‌ریش رابا ریش را   آنکه حتی کاسب تجریش را ،
مبتلا سازد بدرد احتیاج :
ازدواجست، ازدواجست، ازدواج !

راه حل!

عینك

– بازشیشهٔ عینکم‌شکست‌حالاچه خاکی بسرم بریزم ؟

– اگر شیشهٔ‌اطاقت بشکنند چکار میکنی ؟

– جاش روزنامه می چسبانم .

– حالاهم همین کار رابکن!

پندهای سال!..

. . . اگر گوشواره یا النگوی طلائی پیدا کردید فوراً به یك جواهرساز مجرب نشانش‌بدهید که یکوقت‌طلایش «چهارده» نباشد !

... اگر چکی باسم «حامل» پیدا کردید فوراً ببانك مربوطه مراجعه کنید و به‌ببینید که آیا صاحب چك پول موجود داردیانه؟

. . . اگر در کوچه یا خیابانی پولی پیدا کردید همانجا با دقت تمام آنرا بشمارید که یکوقت خدای‌نخواسته کسرنباشد؟

فروردین	(ذیحجه ـ April)
شنبه : ۲۲	(۲۷- 11)
۱ شنبه : ۲۳	(۲۸- 12)
۲ شنبه : ۲۴	(۲۹- 13)
۳ شنبه : ۲۵	(۱ - 14)
۴ شنبه : ۲۶	(۲ - 15)
۵ شنبه : ۲۷ «توفیق»	(۳ - 16)
جمعه : ۲۸	(۴ - 17)

یادداشت :

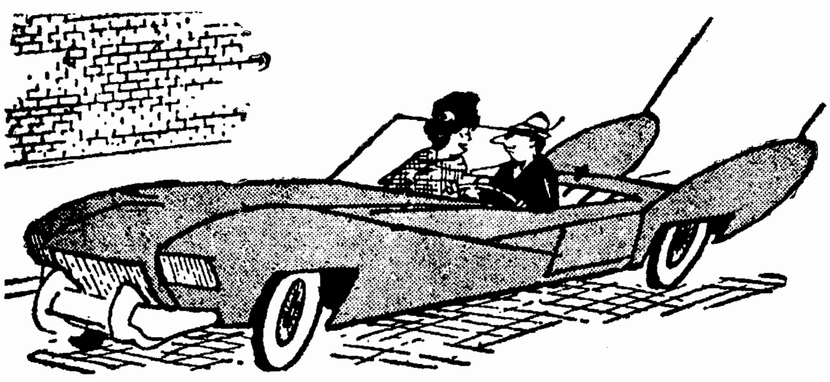

زن :
ـ عزیزم دم خونهٔ شمسی‌خانم اینا که رسیدیم یك بوق قایم بزن که دلشون بسوزه !

کوچکه و بزرگه

دو خواهر برای دعاوی خود به دادسرا مراجعه کردند .
دادرس (بخواهر بزرگ) ـ خانم شما چند سال دارید ؟
ـ ۲۸ سال.
دادرس (بخواهر کوچك) ـ شما چند سال دارید ؟
ـ ۳۱ سال !
دادرس (به منشی خود) ـ **مواظب باش اشتباه نکنی ، خواهر بزرگه خواهر کوچکه است ؟!**

جویای کار

یك جوان ژیگولوی هیجده‌عیار که در ترجمهٔ «احساسات» یدطولائی دارد حاضراست دریکی از دانسینگها باماهی یك بسته تیغ ناست یا پانزده بسته سیگار فیلتردار وده‌بسته آدامس آمریکائی استخدام شود .
طالبین می‌توانند همه روزه در حاشیه خیابان نادری و استانبول یا کوچهٔ مهران بانامبرده تماس بگیرند واورا باستخدام خود درآورند !

«باران بهاری»

خیس شد

«فتنه»

پای تاسر هیکلم در زیر باران خیس شد
خیس شد ، آری زالطف ابر نیسان خیس شد
ابرلا کردار «پف‌نم» زد بسر تا پای من
جامه‌ام در زیر مروارید غلطان خیس شد
یارمو بورم که موی خویش راکوتاه کرد
ازقضا مغز سرش در زیر باران خیس شد
روی پرنقش ونگار او، فتادازآب و رنگ
رنگ‌سرخ‌لب پرید،ابروومژگان‌خیس‌شد
آن‌پریروئی که‌میزددرخیابان«لاس‌خشك»
فاش‌میگویم‌سخن، کاندرخیابان«خیس‌شد»!
کرد باران لشگرمه پیکران را تار مار
این هراسان‌سوی منزل آمدوآن خیس‌شد
«ژیگولو» افسردچون خوابیدباد کاکلش
رخت عیدش زیرباران فراوان خیس شد
آسمان گریید و یار از غصهٔ ماگریه کرد
اشك‌هجران‌تابدامان ریخت‌دامان خیس‌شد

شکارچی قابل !

آنقدر حسن آقا از مزایای شکار برای من باآب وتاب تعریف کرد که منهم دلم برای گوشت شکار از دست رفت وتصمیم گرفتم مدتی هم یك قسمت ازعمر خود را در این راه تلف کنم ! با هزار زحمت یك تفنگ قراضه که فشنگ آنهم بآسانی تهیه نمیشود گیر آوردم ویك سگ بی شعورهم که بلا نسبت شما خیلی خراست ضمیمهٔ آن کرده وتوی کوه ها افتادم .

روز اول چون درست راه وچاه را بلد نبودم وسط یکی از کوه های « شهرستانك» گم‌شدم وتا مدت یکهفته از بس علف خوردم دیدم یواش یواش پك و پوزه‌ام شکلش عوض میشود و چیزی نمانده که‌مطابق‌فلسفه «داروین» آنقدر پس‌پکی بروم که جای‌میمون را بگیرم ، این بود که با خود گفتم اگر عمرم کفاف داد وتوانستم راه را پیدا کرده دوباره بشهر مراجعت کنم دیگر دست به تفنگ ودندان‌بگوشت شکار نخواهم زد ولی همینکه بشهر آمدم و فهمیدم که سبزیجات ویتامین یا‌بقول عوام «دینامیت!» زیاد دارند از این توفیق‌اجباری که مرا توی کوه وادار بـه علف خوری کرده خوشحال شدم و دو روز بعد مجدداً کوله پشتی را بسته بطرف‌بیابان‌حرکت کردم .

البته برای‌یك بچهٔ نازك نارنجی مثل من که‌همیشه‌وسط دوشك‌پرازپنبه شیرجه رفته گم شدن توی کوه حقیقتاً طاقت‌فرساست ولی‌خوشبختانه‌آدمیزاد در دست طبیعت حکم موم را دارد و خیلی زود بهر صورتی در میآید وبهر چیزی عادت میکند ازاین گذشته تا آدم سختی روزگار را نبیند پخته نخواهدشد . مثلا من درهمان‌یك هفته که‌گم شده بودم دو مرتبه به پلنگ برخوردم **و همین برخوردها باعث شدکه دیگر هیچ وقت بدون دوسه دست‌زیرشلواری یدکی‌بشکار نروم!**

چندمرتبه‌دیدم تفنگ قدیمی‌من که شاید قنداقهٔ‌آن از تخته پاره‌های کشتی نوح ساخته شده باشد مثل تریاکی‌هاموقعیکه‌قراول‌میروم‌فشنگ بیرون نمیدهدولی چند دقیقهٔ بعد که دیگر شکار از نظرم محو شده و مرا بجای‌خودش شکار کرده تیرخالی می‌کند ! ؟ از همین جا بتجربه دریافتم که همیشه موقعیکه شکاری دم‌چشم نیامده ماشه تفنگ را بکشم تا پس‌از چند دقیقه دیگر که‌تیرش‌خالی میشود شاید صیدبخت برگشته‌ای با‌گلوله تصادف کندونگذارد یك فشنگ‌حرام شده باشد !

منکه تا بحال چیزی نتوانستم شکار کنم ولی حس میکنم که بیجان کردن یك موجود جاندار خیلی‌لذت دارد (!) وبهمین‌جهت حدس میزنم که هیتلر وامثال او از زندگانی خیلی زیادتراز دیگران لذت برده‌اند !

این سگ لعنتی هم بدتر بلای جان من شده . پدرسگ مثل اینکه مدتی درخانهٔ یکی از رجال بوده‌چون باندازه‌ای اصول « ماستمالیزاسیون » را خوب بلد است که اگر از صورت «سگیت » خارج میشد بدرد خوردن‌و خوابیدن وتوی ماشین لم‌دادن وپشت میز خور وپف کردن میخورد ! موقع کارهم که ماشاالله معر که میکندمثلا من اگر یك‌خر گوش بزنم او میرودو بعد از دوساعت معطلی یك گربه مرده میاورد !... **آنهم از بس شکموست نصفش را در راه خورده است ؟!**

بعد از مدتی که تیرم بخطامیرفت پریروز توانستم برای اولین مرتبه درست نشان بگیرم امـا از بد شانسی مرتکب قتل نفس شدم ! چیزی راکه از دور خیال میکردم خرس سیاه است همینکه بخاك افتاد معلوم‌شدیك‌پیرزن‌چاق چادرچاقچوری است ... وازآنروز تا بحال همیشه در انتظار هستم که دست انتقام گلویم را بگیرد .

... ولی در خاتمه باید برایتان بگویم که بالاخر جوینده‌یابنده است ومنهم‌عاقبت‌راه« شکارچی‌قابل‌بودن » رایادگرفته‌ام و آن اینکه‌هروقت از شکار با دست خالی مراجعت میکنم برای اینکه گرفتار متلکهای‌غیرقابل هضم اهل محل و بخصوص خانم نشوم یکی دو تا کبك از سر راه میخرم ... **ولی البته دقت میکنم که اتیکت را ازپای‌آن بردارم تا مثل‌آن‌شکارچی ناشی مشتم بازنشود !**

«ابوالعینك»

مدیر کل (به‌منشی مخصوص خود) - روزهای شنبه‌که‌زنم‌میاداداره‌اینجامیشینی، بقیهٔ ایام هفته روی‌زانوهای‌من !

جای مناسب

نوکر تنبل (خطاب برفیقش) - داداش تازگیها یك محل مناسب پیدا کرده و از گردگیری راحت‌شده‌ام.

- غیرممکن است ... چطور؟

- آخر پیش یکنفر عتیقه فروش مستخدم شده‌ام!

فروردین		(ذیحجه - April)
شنبه : ۲۹ «توفیق ماهانه»		(۵ - 18)
۱ شنبه : ۳۰		(۶ - 19)
۲ شنبه : ۳۱		(۷ - 20)
۳ شنبه : ۱		(۸ - 21)
۴ شنبه : ۲		(۹ - 22)
۵ شنبه : ۳	تعطیل	(۱۰- 23)
جمعه : ۴		(۱۱ -24)
یادداشت :		

ـ چرا جای دیسك، صفحهٔ گرامافون میپرونی ؟
ـ دکتر گفته ورزش سبك بکنم دارم صفحهٔ «موسیقی سبك!» میپرونم!

◻ اگر...

«گوجه فرنگی وماچ»

... جایشان راعوض کنند !

♥ ♥ ♥

♠ ماچ راکیلوئی معامله میکنند !

♠ خانواده‌هائی که سرشان به تنشان می‌ارزد درفصل تابستان ماچ میخرند و برای فصل زمستان «رب ماچ!» تهیه میکنند !

♠ دوره گردها «ماچ» را بار الاغ میکنند ودر کوچه‌ها میفروشند!

♠ آنوقت است که تجاراحتکار ماچ خواهند کرد !

♠ درمجلات خواهید خواند : ماچ دارای انواع واقسام ویتامین‌های مفید میباشد(!) وخوردن «یك لیوان آب ماچ ! » سلولهای بدن را تقویت میکند !

♠ پسرهمسایه‌ازپنجره اطاقش بعنوان ابرازمحبت برای‌دخترهمسایه گوجه فرنگی‌ول میکند !

♠ هرسال تابستان‌بوته‌های‌ماچ بارخواهندداد و مورد استفاده قرار میگیرند .

♠ برای اشخاصی‌که کبدشان خوب کارنمیکند ماچ‌ضرردارد !؟

♠ و انگلیسی‌ها موقع تشکر کردن میگویند :

ـ«تانکیووری‌گوجه‌فرنگی!؟»

از گوشه وکنار

در عالم تبلیغات

بدرخروجی یکی ازآرایشگاههای مهم پاریس این آگهی که شاهکار تبلیغ و پروپاگاند بشمار میآمد نصب گردیده بود :

آگهی

« آقایان جلوی دهنشان رابگیرند ومواظب باشند بـه خانمهای زیبائیکه ازاین آرایشگاه خارج میشوند متلك نگویند چون ممکن است همان زن، مادر بزرگشان باشد» !

البته ازظاهر این آگهی چنین بـرمیآید که این آرایشگاه خواسته است بگوید قادر است حتی مادر بزرگ ها را هم ، چنان توالت کند که آنهارا مثل یك عروس از درآرایشگاه بیرون بفرستد .

◻ ◼ ◻

ولی از بخت بد، بدودلیل مهم روانشناسی کار وباراین مغازه کساد شد و مشتریان سابقش راهم از دست داد :

یکی‌اینکه حتی‌مادر بزرگ‌های‌واقعی هم راضی‌نمیشوند که‌آنهارا از همشیره بالاترخطاب‌کنند تاچه رسدبه مشتریان‌غیر «مادر و مادر بزرگ » .

... ودیگراینکه اگر بنا باشد آقایان متلك نگویند « و مواظب‌خودشان باشند » پس خانمها برای چه خودشان‌را مثل جن و پری درست‌کنند !؟..

« میز حسین »

تقدیم به شوهرهائی‌که اززن خود شك دارند .

محمود از زنش مشکوك بود . با خودش فکرمیکرد زن‌خوشگل‌داشتن هم دراین دورهٔ خراب بد بـلائیست ! زحمت مراقبت وخرج‌وسایرمخلفاتش بعهده شوهر بدبخت است ولذت‌تماشا (وشاید چیزهای دیگرش) با مردم ... **صاحب زن زیباازکوچکترین‌چیزی برای سوءظن خود مایه‌میگیرد. از لبخندهای بی‌موقع، ازآه‌های «زیر جلی» وازجمله‌های پرمعنائی که هنگام خواب ازدهان خانم می‌پرد (ودربیداری حاشامیکند) هـزار تیغ زهرآلود ازبدگمانــی دردل شوهربدبخت‌میخلدوازتصور «رقیب نکره» بغض گلویش را میگیرد .**

این‌افکارفرسوده کننده‌آتش‌بدل محمود میزد وازفشار «شك‌وبدگمانی» کـه حقیقتاً باید اسمش‌را «خورهٔ‌روح» گذاشت بخود می‌پیچید .

سرانجام‌محمود، «ژاله» راجداً‌زیرنظر گرفت.محمودشوهر عاقلی‌بودبهمین‌جهت برعکس‌سایرشوهرها که‌وقتی‌زنشان‌ازراه بدرمیرود «شکارچی» را بین‌غریبه‌ها جستجو میکنند او از «فامیل» شروع کرد ولی هرکدام از مردهای‌آشنا را درنظر گـرفت دید خودش ازهمه شان بهتر است . ولی همانطورکه خدمتتان عرض کردم به طبیعت زن نمیتوان اعتماد کرد چون گاهی‌شاگرد کله‌پز چلاقی رابه‌نجیب زادهٔ خوش قیافه‌ای ترجیح میدهد . محمود زن‌شناس ماهری بود و بهمین جهت حتی‌پیر مردهای فامیل راهم‌زیر نظرگرفت وآنهارا زیرعینك سوءظن گذاشت ولی چیزی دستگیرش نشد! **... ولابدمتوجه‌شده‌اید انسان‌وقتی ازموضوعی مشکوك شد و برگه‌ای گیر نیاورد بجای اینکه سوءظنش «فروکش» کند شدیدترمیشود.**

هفته‌ها گذشت ومحمود هرچه‌سر زده داخل خانه شد ـ هـرچـه پشت درخت‌کوچه کمین‌کرد وهـرچه در شب نشینی‌ها و ضیافت‌های خانوادگی زاغ سیاه خانم را چـوب زد چیزی نفهمید .

آتش بدگمانی تمام گـوشت و پوست بدنش‌راآب کرد. هروقت‌ژاله رادرآغوش‌میگرفت ازفکر اینکه‌شاید رقیب نکره‌ای‌هم‌ازاین‌ظرف «انگبین» طرفی بسته باشد دنیا درپیش چشمش سیاه میشد .

سرانجام محمودبدیوانگی‌عجیب وخطرناکی دست زد :

یکروز بعد از ظهر باطاق خود رفته دررا ازداخل بروی خودبست و ساعتی بعدژاله را صدا زد . ژاله مثل همیشه‌زیباوترو‌تازه‌لبخندزنان‌واردشد.

روی میز محمود دو گیلاس که درون‌آنرامایع تقریباً سفیدرنگی پرکرده بوددیده میشد . محمودیکی ازگیلاسها را بدست‌ژاله دادودیگری راخود برداشت وسپس باصدائی کـه کمی میلرزید گفت:

ـ ژاله بنوش..

ـ این‌چیست ؟

ـ بنوش، «اکسیرمحبت» است!

ـ اکسیرمحبت؟ چه حرفها !

ـ بنوش .. بتو میگویم‌بنوش .

ژاله با کنجکاوی نگاهی بدرون گیلاس افکند ودرحالیکه با چشمان درشت‌وپرتمنایش‌متعجبانه‌بروی‌محمود خیره شده بود ، بی آنکه سوءظنی بخاطرش راه یابدگیلاس راسر کشید.

ـ آه... چه تلخ !

محمود نیز لاجرعه گیلاس را نوشید وباصدائی که ازهیجان‌میلرزید گفت :

ـ ژاله بنشین ...

ـ چرااینطور شده‌ای محمود ؟..

ـ ژاله میدانی این‌را که‌خوردی چه بود ؟

ـ گفتی اکسیرمحبت .

ـ (بالبخندتلخ) ... نه، این ... «سیانور» بود، «سیانور دوپطاس».

ـ سیانور ؟... سیانور چیه؟

ـ بدبخت «سیانور» کشنده‌ترین زهرهاست و من و تو بیش ازده‌دقیقه دیگر زنده‌نیستیم !

دراین موقع‌محمود باوضع‌عجیبی شروع بخنده کرد وبادودست‌شکم‌خود راگرفت و باناله دردناکی بروی مبل افتاد .

ـ ژالـه تو بمن خیانت کردی !

عرق‌سردی‌پیشانی ژاله را فرا گرفت و با وحشت بروی شوهرش‌خیره شد . ترس‌از مرگ‌بکلی او را بیحال کرده بود.باصدای ضعیفی گفت :

ـ دیوانه .... آه ... دیوانه!

ـ ژاله،من دیوانه‌نیستم،من‌خودم و تـرا کشتم چـون نتوانستم ننگ بی‌ناموسی را تحمل کنم ... حال که بیش ازچند دقیقه از عمر من‌وتوباقی نیست‌میخواهم‌بگوئی‌باکه‌رابطه‌داشتی؟

اشك چشمان‌ژاله راپر کردوبا زحمت آب‌دهانش راقورت داد :

ـ محمود ... افسوس ... افسوس که اشتباه کردی ... من بی‌گناهم .

ـ ای خائن ... این لحظهٔ آخر هم نمیخواهی حقیقت را بگوئی ... نترس!بگو... نترس... من‌نمیتوانم... حرکت کنم ... مگر نمی‌بینی اینطور بی‌حال روی‌صندلی افتاده‌ام؟..

بغض ژاله ناگهان ترکید :

ـ بی‌رحم ... من... بی گناهم...

←

اردیبهشت		(ذیحجه - April)
شنبه : ۵		(۱۲- 25)
۱ شنبه : ۶		(۱۳- 26)
۲ شنبه : ۷		(۱۴- 27)
۳ شنبه : ۸		(۱۵- 28)
۴ شنبه : ۹		(۱۶- 29)
۵ شنبه : ۱۰	«توفیق»	(۱۷- 30)
جمعه : ۱۱	تعطیل	(۱۸ - 1)
یادداشت :		

دکتر ـ خانم لطفاً لباسهایتانرا در بیاورید.

مریض ـ اختیار دارید آقای دکتر ، هنوز چند دقیقه بیشتر نیست که ما باهم آشنا شده‌ایم!

دروغ!

«ا- سعیدی»

جوانی بدوشیزه‌ای ، گفت روزی
که : ماهی ، قشنگی، گلی، لاله روئی
به «خوبی‌رو» در جهان بی نظیری
جمیل الخصالی و فرخنده خوئی
بدو دخترك گفت : آوخ که نبود
تو را روی زیبا و خلق نکوئی ،
که منهم به پاسخ ز حسن جمالت
کنم ذکر خیری ، کنم گفتگوئی
جوابش جوان گفت : « بهتر که چون من
تو هم بی محابا دروغی بگوئی ! »

من قربانی سوءظن تو شدم . آه ... محمودچرا مرا کشتی ؟... چرا ؟ من جوانم ... من (گریـه گلویش را گرفت) :

ـ بگو با که رابطه‌داشتی؟

ـ با هیچکس ... قسم میخورم .

ـ هیچ نلغزیدی ؟

ـ نه... بخدا نه ...

ـ مواظب باش! «مرده‌ها» دروغ نمیگویند... بگو بمن خیانت نکردی؟

ـ آه ... فقط ... فقط ...

(چشمان محمود گشادتر شد)

ـ هان ؟ فقط چه؟

ـ فقط یکبار پسر همسایه‌برویم لبخند زد ...

ـ و توهم جواب دادی ؟

ـ کمی ...

ـ دیگر ؟...

ـ دیگر ... یکبار هم ... پسر همسایه بازویم را فشارداد ...

ـ وتوهم هیچ نگفتی ؟..

ـ چرا... بخدا محکم توی گوشش زدم ... بخدا .

ـ همین ؟

ـ (با سکسکه) همین ... همین بخدا .... آه ... میمیرم.

نفس ژاله بشماره افتاد ، رنگش مهتابی شد و سرش بسینه خم گشته و چشمانش بهم رفت . ازهمه‌وقت زیباتر بنظر میرسید . محمود با خونسردی و سنگدلی عجیبی باین منظره مینگریست و تبسم عجیبی برلب‌داشت. او از زیر بار سنگین شك و بد گمانی رهائی یافته بود ژاله پاك بود ونلغزیده‌بود . محمود با مهربانی خم شد و از صورت بی‌رنگ‌زنش بوسهٔ گرمی گرفت هیچگونه تأثیری در صورتش خوانده نمیشدواز تأثیر زهرسیانورخبری‌نبود.

♥♥♥

... ساعتی گذشت‌وژاله‌بآهستگی چشم گشود .... لحظه‌ای‌بصورت‌محمود (که سرش را بدامن گرفته بود)خیره شد و با صدای ضعیفی گفت :

ـ محمود ... من کجا هستم ؟..
اینجا کجاست ؟

محمود بامهربانی‌خندیدودستمال آب‌سردرا بروی‌پیشانی ژاله‌گذاشت.

ـ محمود مگر تو مرا مسموم نکردی..؟ پس الان مامرده‌ایم ؟..

ـ نه عزیزم، نمرده‌ایم ... آنچه توخوردی زهر نبود فقط قدری جوش شیرین‌بودمنتهاترس ترابیحال کرد ..

ـ چرااین کاررا کردی ...چرا؟

ـ مرا ببخش ... **ازتو مشکوك بودم .**

لبخندی برلبان ژالـه راه یافت و محمود در حالیکه اورا در آغوش میکشید گفت :

ـ ولی‌عزیزم مواظب‌باش‌دیگر پسر همسایه‌بازویت رافشارندهد!..

«پایان»

«م ـ خوشنام»

ناشناس

- الو ... الو شما کی هستید ؟
- بنده حمید و اینجا هم منزل بنده است .
- خوب آقای حمیدخان حال شما چطور است ؟
- بد نیستم خانم ، ولی شما کی باشید ؟..
- بنده را بعداً خواهید شناخت ولی میخواستم بگویم که میل دارم فردا به منزل شما بیایم ، آیا ممکن است ؟

(اتفاقاً زن حمید میخواست فردا به مهمانی برود وحمید سرخری نداشت روی این اصل باخاطری آسوده جواب داد) :

- اختیاردارید خانم ، ولی آخر اسم شمارا نباید بدانم ؟ . .
- اسم من؟... اسم من سوسن است !
- به به، چه اسم قشنگی !درست مثل خودتان است ! . . . ولی خانم امیدوارم مارا زودتر سرافراز بفرمائید.
- آیا من هرطور و هر که باشم قول می دهید از من نگهداری کنید؟
- البته ... البته !
- آخر ممکن است زیبائی من مورد پسندتان نباشد ! ... ولی اگر قول میدهید فردا میآیم !
- خاطرتان آسوده باشد! بمستخدم منزل هم میسپرم ، اینها چه فرمایشی است سوسن خانم ؟
- بسیار خوب ، پس با این شرط فردا خدمتتان میرسم.

♠♠♠

صبح فردا زن حمید طبق دعوتی که داشت به مهمانی رفت وحمیدخان باداره تشریف برد ولی حواسش مرتباً به ساعت بود که کی ظهر میشود برود منزل و«سوسن عزیزش » را ببیند ؟..

حمید هرچه فکر کرد تا شاید دختر را بشناسد نتوانست ولی آخر چطور «سوسن» اورامیشناخت؟.. چطور میشود دختری او را بشناسد واو آن دختر را نشناسد ؟ .... از بسکه فکر کرد دیگر نتوانست تحمل کند، بلندشد وباطاق رئیس رفت وگفت:

- آقای رئیس ، الان بمن خبر رسیده که زنم مشغول وضع حمل میباشد وحالش هم خطر ناك است !

رئیس باو اجازه داد واو کیف و کلاهش را برداشت وپرید توی تاکسی...

.... پس ازچنددقیقه درحالیکه قلبش از شدت خوشحالی مرتب میزد ، بمنزل رسید . بامید دیدار « سوسن قشنگ!» و«یار عزیز ناشناسش » وارد منزل شد وباطاق خودرفت ولی ناگهان ازشدت عصبانیت برجای خشگش زد!

می‌دانیدچه‌دید؟ . . سوسن خانم عزیز نازنین ومحبوب ! مادر زنش بود که دوروز پیش او را از منزل بیرون کرده بود ؟ !

«پایان»

زن : - من صبح تا حالا ۵ تا کنفرانس درانجمن «زنان کدبانو» دادم توهنوز ناهارراددرست نکردی؟!

هوشیار

... بهتر بود !

یکروز که جناب آقای «ساعت ملاغه‌ای!» دریکی ازجشنهای دانشکدهٔ افسری حضور داشت یکی از افسرها بالانس میزد و یکدستش را هم بلند میکرد ... رئیس دانشکده روبه‌جناب آقای ساعت کرده‌وپرسید قربان میبینید این عمل چقدر خارق‌العاده است وچه کار مشکلی است ؟..

وایشان فرمودند : - بله خوب کاری است، ولی اگر آن یکی دستش را نیزبلند میکرد بهتربود !

«لامپ»

یکشب اهل منزل آقای « ساعت ملاغه‌ای!» مشاهده میکنند که ایشان روی چهارپایه رفته و بادقت زیاده از حدی به«لامپ» اطاق خیره شده‌اند !

اهل منزل تعجب کرده‌و علت را میپرسند آقای ساعت قیافهٔ متفکرانه‌ای بخود میگیرند و میفرمایند:

-... فکر میکنم اگرشیشهٔ این «لامپ» را بردارند اطاق روشن‌تر شود !!

«کبریت»

روزی‌دوتن ازآقازاده‌های جناب آقای «ساعت ملاغه‌ای !»خداوندگار هوش کنار حوض منزلش نشسته و با آب بازی میکردند . . . ناگهان از دست یکی‌شان سکه پولی افتاد ورفت ته‌حوض !

برادر بزرگه پیشنهاد کرد که برای پیدا کردن پول باید کبریت کشید وپس‌از روشن‌شدن آنرا داخل آب کرد و عقبش گشت !

برادر کوچکتر یعنی صاحب‌پول ۵-۶ دفعه‌ای این عمل را تکرار کردولی کبریت بآب که میرسیدخاموش میشد! بالاخره پس از مدتی آقا جانشان که گویاازجلسه‌مهمی‌برگشته‌بودسررسید وبا تغیر گفت :

- الاغ جون چرا انقدر کار خودت رازیادمیکنی! قوطی کبریت را ببر توی آب وهمانجا روشن‌کن تا خاموش نشه !!!

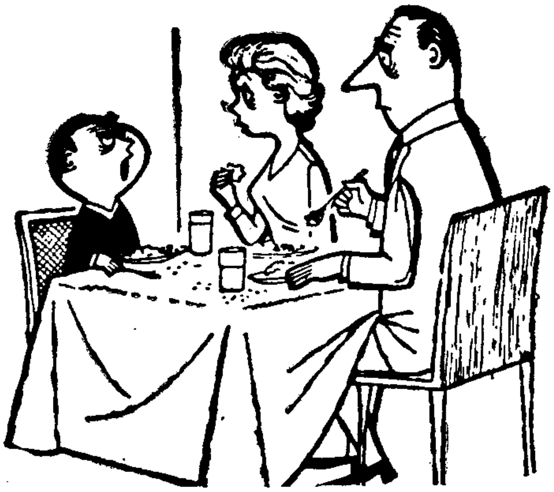

بچه :

ـ باباجون من این غذارودوست ندارم ، از اون غذای اون شبی میخوام که با اون خانمه توی کافه خوردیم !

اردیبهشت	(ذیحجه ـ May)
شنبه : ۱۲	(۱۹ - 2)
۱ شنبه : ۱۳	(۲۰ - 3)
۲ شنبه : ۱۴	(۲۱ - 4)
۳ شنبه : ۱۵	(۲۲ - 5)
۴ شنبه : ۱۶	(۲۳ - 6)
۵ شنبه : ۱۷ «توفیق»	(۲۴ - 7)
جمعه : ۱۸	(۲۵ - 8)

یادداشت :

کساد و مساد

دونفر کاسب باهم درددل میکردند .

اولی گفت :

ـ داداش تو بمیری خیلی این روزها کار وبار کساده بطوریکه من صبح تاحالا اصلادشت نکردم .

دومی جواب داد :

ـ باز تو برو خدا را شکر کن که کارت فقط کساده ... کار من هم **کساده** وهم **مساد !**

کاسب اولی پرسید:

ـ کساد که کساده، اما **«مساد»** دیگه چیه ؟

دومی گفت :

ـ تو فقط چیز نمی فروشی ، ولی من نه تنها جنس نمی فروشم بلکه جنس های سابق را هم که بزور نقدونسیه آب کردهام حالا پس میآرونده مجبورم یك چیزی هم از جیب بدم ...

...اینو بهش میگن **«مساد!»**

« فلاتکس»

... بنازم!

ای سرو خرامان قدو بالاتو بنازم
ای غنچهٔ خندان لب زیباتو بنازم
ای نرگس شهلای توآلبالوی جهرم!
بازآ که همان نرگس شهلاتو بنازم
سرتا بقدم حسنی ولطفی و ملاحت
از فرق سرت تا بنوك پاتو بنازم
از زحمت بابات بود رونق کارت
ای سروچمن عرضهٔ باباتو بنازم
هرچند ترادورهٔ خوبی بگذشته است
بگذشتهام از ماضی وحالاتو بنازم
دستش نکند درد که سق توروورداشت
ای دست وسرپنجهٔ ماماتو بنازم
پاهای توای ماه چنان جنگل مولاست
پای تو وهم جنگل مولاتو بنازم
یك خبره بگوتا «بزند» دیدقدت را
هرجای ترا گفت همانجاتو بنازم

تعارف

مرد دهاتی یی یك گوسفند برای اربابش هدیه آورده بود وارباب قولداد، درعوض الاغی باو بدهدولی دهاتی برای اینکه تعارفی کرده باشد باسادگی گفت:

ـ اختیار دارید ارباب، شما ازصدتا الاغ هم برای ما بیشتر ارزش دارید !

« نقل ازتوفیق های ده بیست سال پیش»

پیش بینی اوضاع

در سال ۱۳۴۳

ازچند ماه پیش که بـوبرنگ سال نو بلند شده مرتاضها، فالگیرها، منجمین و حتـی دانشمندان در بارهٔ حوادثی که ممکن‌است درسال جدید پیش‌بیاید پیش‌بینی‌هائی کرده‌اند وما هم برای‌اینکه دست‌کمی ازدیگران نداشته‌باشیم، با تحمل مشقات زیاد و مطالعات خیلی زیادتر! توانسته‌ایم حوادث بزرگی را که درسال ۱۳۴۳ رخ خواهدداد، پیش‌بینی کنیم که در زیرفهرست وار برای شما مینویسیم.

(البته این‌پیش‌بینی‌هارا ما برای‌سال ۱۳۴۲ کرده‌بودیم ولی‌چون آنموقع مطلب زیادداشتیم ماند برای امسال!)

درایران:

✸ آنچه مسلم است درسال ۴۲ (ببخشید!: ۴۳) تابستان گرم، وزمستان سرد خواهد بود! درفصل اولی یخ، ودر فصل دومی‌لبومصرف‌خواهدشد!؟ولی‌از آنچه که‌درفصول‌دیگراتفاق‌می‌افتدبعلت گیر کردن قمردرعقرب بی‌اطلاعیم!

✸ دراین سال صف‌های خطوط اتوبوس درتهران وشهرستانها طویلتر خواهدشد وامکان‌داردرزمستان‌مردم زیرباران‌خیس‌بشوند و سرما بخورند.

✸ دراین‌سال چهارشنبه سوری به‌شب پنجشنبه میافتد و خانمها پـر توقع‌تروِمردهابیچاره‌تروِدروهمسایه‌ها مردم آزارتر خواهند شد!

✸...وبالاخره‌دراین سال‌هم‌مثل سالهای‌پیش‌پول‌جن‌ومردم‌بسم‌الله‌میشوند. (ناگفته نماند که چند تا از منجمین معتقدند که مردم جـن و پول بسم‌الله میشود!) ومخصوصاً در آخر برجها و دم‌عیدودرگوشه‌وکنار بازار این قایم موشك بازی‌بیشتر خود نمائی میکند.

درخارج ازایران:

✸ دراین‌سال، چندجنگ‌شدید «سرد» بین سران دول درمیگیرد که بعلت سردی زیاد منجربـه سینه پهلو کردن آنها میشود وچندتاشانرا خانه نشین میکند!

✸ دراین سال سیل کمك های عوض‌دار وبلاعوض ازچند نقطهٔ جهان به چند نقطهٔ دیگر سرازیرمیگردد.

✸ درسال جدیدبازچند موشك به فضا میرودولی به ماه که‌سهل‌است، به‌خورشیدهم نمیرسد!!

✸ دراین سال بازهم یایکی دو کشورافریقائی‌بحساب‌مستقل میشوند و گیراستعمارگرهای داخلی میفتند یا همچنان بی‌رودرواسی غیرمستقل باقی میمانند!

✸ ایضاً چند کودتا، درچندنقطهٔ نامعلوم صورت خواهدگرفت که البته نتیجه‌اش‌هم نا معلوم است و حرف هم ندارد!

✸ ✸ ✸

اگر این‌پیش بینی‌ها راقبول ندارید، لطفاً تاآخرسال صبر کنید خداراچه دیدید، شاید چاخانهای ماهم مثل چاخانهای بعضی‌هـای دیگر درست ازآب درآمد!

نکته‌ها

♠ زنها مردی‌را می‌پرستند که مغزش‌**خالی** وجیبش **پر** باشد!

♠ مرددرمورد «خرجی‌خانه» حکم‌لولهٔ‌خمیر دندان‌را داردبدون «فشار» نم پس نمیدهد.

♠ ازراه «شکم‌مرد» میتوان به «قلب‌او» راه‌پیدا کرد!

♠ برای عصبانی کردن خونسردترین زنها کافیست‌وقتی‌در آینه نگاه میکند آهسته زیـر گوشش بگوئید:

- نترس جانم.... نترس!

♠ «هزاربارامتحان کرده‌ام: قبل ازاولین بوسه هرچه بخواهم ازمردها میتوانم بگیرم!»

♠ زن یکبارگول‌میخورد... ... ویکعمر گول‌میزند!

♠ مردی که «جیب» خودرا رابرای‌مابگشاید«قلب»خودمان‌را برویش خواهیم گشود!

♠ «شوهر» طبیعت «اسب» رادارد- یك دست بسر و صورتش بکشید ویك عمرسواری بگیرید!

♠ «زن‌لال» مثل ماری‌است که دندانش را کشیده باشند!

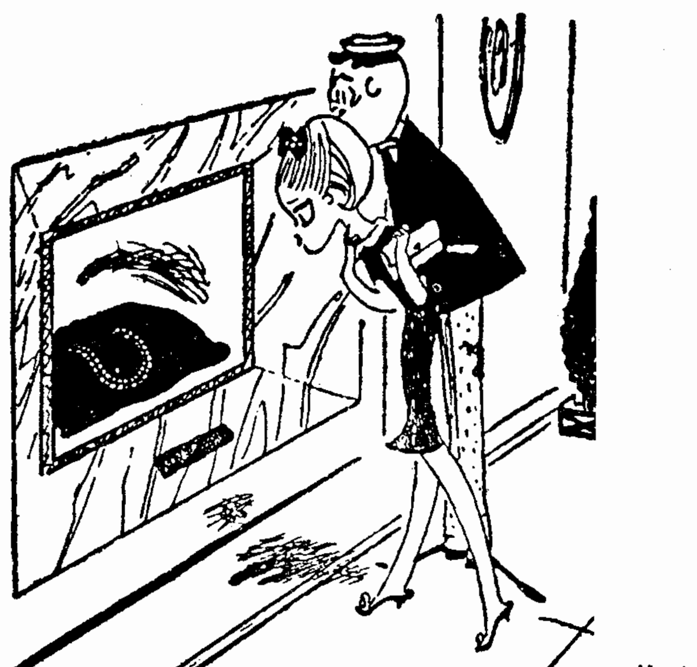

«بالاپوش!!»

زن (بشوهر)- چه گردن بند مروارید قشنگی... **اوه‌عزیزم گردنم یخ کرد!؟**

اردیبهشت	(ذیحجه ـ May)
شنبه : ۱۹	(۲۶ - 9)
۱ شنبه : ۲۰	(۲۷- 10)
۲ شنبه : ۲۱	(۲۸- 11)
۳ شنبه : ۲۲	(۲۹- 12)
۴ شنبه : ۲۳	(۱ - 13)
۵ شنبه : ۲۴ «توفیق»	(۲ - 14)
جمعه : ۲۵	(۳ - 15)
یادداشت :	

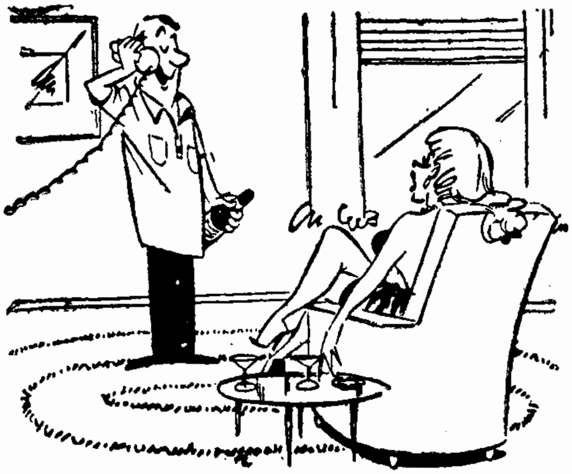

مرد ـ عزیزم خوب شد از اداره‌ات تلفن کردی... خیالت راحت باشد ... بچه«؟» آرام شده والان داریم باهم شیرمیخوریم !

عملیات محیرالعقول

یك «مرتاض ایرانی!»

. . . زیرپل میخوابد یـك کامیـون بـا کلیـهٔ محمولاتش ازرویش ردمیشود!

. . . باکمال شهامت ازدوقدمی بعکس یك شیر وحشی تماشا میکند !

. . . از زیر ذره بین اشیاء مختلف را چندبرابر درشت تر تشخیص میدهد!؟

. . . اگر اراده کند درموقع تشنگی یك لیوان آب یخ رالاجرعه‌سرمیکشد!

. . . با یك مجسمـهٔ بیروح باکمال‌وضوح‌صحبت میکندبدون اینکه مجسمه قادر بپاسخ باشد !

. . . وازهمه‌عجیب‌تر اینکه درحضور هزاران‌نفر تماشاچی خود را از یـك ارتفاع صدمتری بدون‌هیچ وسیله بزیرپرتاب میکنـد

. . . ولی‌شما باتعجب خواهید دید که حقیقتـاً مرده است !

اقتباس

«حاج عبدالعزیز» که از تجار معتبر بود زن جوان و خوشگلی‌داشت ولی باوجود این هروقت به‌قول‌خودش «تیکـهٔ نابی» گیر میـآورد بمصـداق «جغوربغور دل وقلوه‌ای بهتر اززعفران‌ـ پلوی‌خانه‌است» ازاو صرفنظر نمیکرد!

بالاخره‌هرچه‌بودحاج آقامسلمان بود وبادیانت «!» بهمین جهت درمقابل ارتکاب هر گناه‌یك تختخواب با تمام لوازم آن به عنوان کفاره‌به‌بیمارستان ملی شهر هدیـه میکرد وبرای آنکه ضمناً یادبودی هم‌ازنام «تیکه» های خود داشته باشـد تختخوابها را بنام مخدرات مینامید!

کم‌کم سالونی جداگانه‌مرکب از تختخوابهای‌اهدائی‌حاج آقا باسامی زبیده وسکینه و رقیه وعالیه و فاطمه ومنیجه و ... تشکیل شده‌بود ـرئیس بیمارستان هم‌که از اصل موضوع‌خبر نداشت نهایت رضایت را از این عمل نـوعپرورانـه حاج آقا ابراز میکرد!

سفری پیش آمد. حاج آقا برای انجام یـك معامله باصفهان میرفت . از اهل «منزل» خدا حافظی کرد و بمسافرت‌رفت .

هر چند موقع‌رفتن شرط و عهد کرده بود که دنبال «تیکه پیکه !» نرود ولی بازهم کمافی‌السابق‌پای‌حاجی لغزیـد و یك تخت خواب دیگربنـام صغرا برتختخوابهای «سالن‌حاجی!» افزوده‌شد .

موقعیکه حاج آقا به‌تهران رسید وبرای اهداء تختخواب به بیمارستان رفت‌رئیس‌بیمارستان که‌ازعلاقهٔ قلبی(!) حاج آقا به بیمارستان‌مطلع بود ضمن عرض تشکرازتختخواب‌اهدائی‌باو گفت که سالن بیائی‌هم نظیرسالن‌حاجی آقا تازگی توی‌بیمارستان درست شده واز حاجی دعوت کرد که‌آن را ملاحظـه بفرماید!هردو بطرف‌سالن‌جدیدرفتند.

رئیس بیمارستان گفت :

ـملاحظه‌بفرمائید این‌سالنی‌است که‌تختخوابهای آنرا خانم شما هدیه کـرده‌اند و بشیوهٔ شماهـم کارتهـای تختخوابهارا «حسن ـ تقی ـهوشنگـ اکبر ـ اصغر وغیره‌نامیده‌اند ! ؟»

حاج آقادیگرملتفت‌نبود ـ فوری عصایش رابرداشت ودرحالیکه به تمام کائنات‌فحش‌میداداز‌بیمارستان‌خارج‌شد!

تقلب

زنگ مدرسه زده شد و بچه‌ها دسته‌دسته بسوی سالن امتحان رهسپار شدند و در سالن هر کدام موقعیت «سوق‌الجیشی» خودرا درنظر گرفته و سنگر را برای‌اطمینان کامل ازمصون بودن نگاه دبیران محکم میکردند. «نت»ها ویادداشتها جابجامیشدند!

یکی‌در کنار پنجره می‌نشست که شاید «دست غیبی» برسد و با ایماء و اشاره سؤالات ومسائل «جبر» را حل کند! دیگری طوری روی صندلی نشسته بود که در موقع مقتضی بتواند ازورقه پهلودستی استراق‌بصر نماید!

... در این میان جمشید بیش‌از همه درتقلابود. چون ازاول‌سال‌سرش‌به «تصنیف‌های‌روز» و«راك» و«مدیسون» بند بود و فکرش دور وبر «زیبائی الیزابت‌تایلور» وجذابیت«سیلوا کوشینا» دور میزد لذا از این «ایکس» و «ایگرگ» های مزخرف ومعادله ها چیزی سرش‌نمیشد.

خلاصه امتحان شروع شد و سؤالات مطرح گردید و ممتحنین‌به «دزدبگیری» مشغول‌شدند!

***

...تقریباً نیمساعت‌باآخروقت‌مانده بود و دل توی‌دل‌جمشیدنبود چون در این‌مدت حتی‌یك کلمه‌هم نتوانسته‌بود روی کاغذ بنویسد و ورقهٔ سفید با بدجنسی‌باو دهن کجی میکرد! ناگهان قیافهٔ‌جمشید ازهم‌بازشد چون‌ناگهان رفیق پهلودستش را دید که تند و تند مشغول نوشتن شده است؟.. خودش‌را آماده کردکه استراق بصر را شروع کندولی رفیقش دریك‌موقعیت مناسب کاغذنوشته‌شده راهشت‌تاکردویکمرتبه بطرف جمشید انداخت.

چه خوشبختی بالاتر از این؟.. جمشید فوری‌ورقه را درهوا قاپیدودر زیر ورقهٔ امتحانی خود پنهان کرد و و منتظر فرصت نشست!

... در اولین‌فرصتی که‌ممتحنین‌به «چرت زدن» مشغول شدند، آهسته آهسته و یواشکی یك لای کاغذ را بازکرد ولی ناگهان صدای پائی آمد وبندد‌لش پاره شد! ... چندلحظه بعد مجدداً یك‌لای دیگر کاغذ را باز کرد ولی یکمرتبه صدای سرفهٔ یکی از دبیران‌بلند شد واوسرجایش‌میخکوب شد ونفس‌را در قفسهٔ سینه حبس کرد و بیحرکت بجای خود باقی ماند. در اینموقع چشمش بقیافهٔ رفیق «تقلب رسان» خورد و دید دارد با اشارهٔ چشم و ابرو و انگشت و کاغذ تقلب را نشان میدهد.

درجواب باچشم‌وابرو فهماند که خیالش راحت باشد الآن ازرویش «کپیه» میکند. ولی پسرك مثل کنگ ها هی به کاغذ اشاره میکرد!

... جمشید مرتباً «فرصت» هارا بدون اخذ نتیجه ازدست میداد و هر آن قیافهٔ رفیقش مشوش تر میشد جمشید پیش خودش گفت: این پسره چراآنقدرهل‌است یعنی‌چه؟ ... نکند کاغذ تقلب رامیخواهد بچندنفردیگر هم بدهد؟ ولی‌چیزی نفهمید.

بالاخره آخر وقت نزدیك شد و جمشید مجبورشد دل‌بدریابزند وشروع کند! دریك لحظهٔ مناسب‌آخرین‌لای کاغذرا بسرعت باز کرد و ناگهان این جمله نظرش‌را جلب کرد:

«ترابخدا... ترانه‌هر که دوست داری بمن برسان!»

جمشید ماتش‌زد. یك نگاه‌بقیافهٔ رفیقش کرد دید التماسش بیشترشده و کم مانده گریه‌اش بگیرد!!

جمشید توی شیش وبش بدشانسی و بیچارگی ای که آورده بود داشت گیج گیجی میخورد که یکمرتبه بخود آمدومتوجه شد ممتحن کاغذ«تقلب!!» را ازجلو اوبرداشته و مشغول خواندن آن است!

چندلحظه بعد ممتحن درحالیکه ورقهٔ امتحانی جمشیدرا برمیداشت باو گفت:

- آقاپسر! تازه بعدازدوساعت فس‌وفس‌کردن میخواهی باین‌وآن نامهٔ فدایت شوم بنویسی؟ .... بلند شو جانم... بلند شو برو درس بخوان!

آئین خانم هنری

«خیراندیش»

چهار چیز شد آئین خانم هنری
که خانم‌هنری زین چهار نیست‌بری
نخست آنکه دل دوستان بدست آرد
به غمزه‌ای‌و نازی‌ولاس‌خشك‌وتری
دگر که ناخن‌خود رانکو نگهدارد
چه‌ناخنی!که زچنگال گربه تیزتری
سوم‌که سن شریفش اگرسئوال کنی
جواب‌او چوشنیدی،زجای‌خودبپری
چهارم آنکه برد ابروی طبیعی را
زجای خویش‌بیك ارتفاع بیشتری!

اردیبهشت		(محرم - May)
شنبه : ۲۶		(۴ - 16)
۱ شنبه : ۲۷		(۵ - 17)
۲ شنبه : ۲۸		(۶ - 18)
۳ شنبه : ۲۹		(۷ - 19)
۴ شنبه : ۳۰		(۸ - 20)
۵ شنبه : ۳۱	تعطیل	(۹ - 21)
جمعه : ۱	تعطیل	(۱۰ - 22)

یادداشت :

صاحبخانه :
ـ داداش این مبلی که‌دیروز برای‌ماآوردی امروز پایه‌اش شکست .
نجار :
ـ خیلی عجیبه ، حتماًکسی‌روش نشسته !

خودکشی خسیس !

«کنس میرزا» چون زنش‌خیلی ولخرجی میکرد تصمیم بخود کشی گرفت وبیکی ازدوستان خود نوشت که من‌بواسطهٔ‌پیش آمدغیرقابل‌تحملی امروزخودکشی خواهم کرد .

رفیقش‌پس ازچندروزاورا صحیح وسالم‌توی خیابان‌دید.پرسید‌مگر شما تصمیم بخودکشی نگرفته بودید ؟

«کنس‌میرزا» جوابداد :

ـ چرا ، ولی چون شنیدم همین روزها قیمت « قرص لومینال » تنزل خواهد‌کرد اینستکه چند روز صبر میکنم تاارزان‌شود !

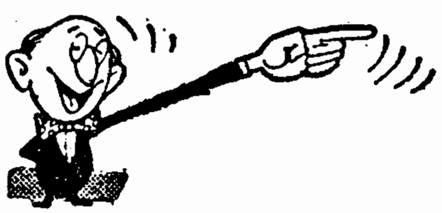

کدام زن‌را دوست دارید؟

یکی از روزنـامه های خارجی تحت‌عنوان«کدام‌زن رادوست‌دارید؟» مسابقه‌ای طرح کرده‌ویك گلدان‌نقره هم برای برندهٔ مسابقه جـایزه قرار داده بود .

کسی که گـلدان نقره را برد نوشته بود :

«زنـی را دوست دارم که زن من نباشد !»

انشاء خانگی ! ..

سطوری‌که ذیلا ازنظرخوانندگان ارجمند میگذرد عیناً ازیك نامهٔ خصوصی نقل شده است. این‌نامه‌که باانشاءخانگی‌نـوشته‌شده ازقرار معلوم‌متعلق به‌مردی است که زوجه یا یکی ازبستگانش‌که جزئی‌سوادی‌داشته ازشهردیگری برایش‌فرستاده است.

بهرحال این کاغذ را بقال سرگذر لفاف پنیرکرده و بدست ماداده‌بنابراین متعلق بهرکس‌باشد بمامربوط نیست .

«مشهدی صفرعلی‌عزیزم را قربان میروم .

اول سلام پس‌از ابرازسلام وارادتمندی خواطر(!) شریف را مستحضر میدارم‌که اگرازراه لطف ومرحمت جویای احوالات من حقیر(!) بوده باشید بحمدالله نعمت‌سلامتی بر قراراست سوای‌دوری شماکه ازشرحش‌دیگر عاجزم امیدوارم که شماهمیشه اوقات‌بسلامتوعین‌عافیت بوده باشید.

ای‌یار بهترازجانم مدتی‌است که ازشما بی‌خبر هستم
باوربکن‌که دیگرقادربحرف زدن نیستم .
ترسم‌که قلم شعله‌کشد صفحه بسوزد
بااین دل پرخون به عزیزم چه نویسم ؟
نمیدانم‌چراازمایادی نمیکنی‌واقعاً که‌خیلی بی لطف‌وبی بفا(!)شدی
اون شهرکه تـوهستی مگر شهر یمن است
یك کاغذ پـوسیده مگر صد تو من است

قربانت گردم، کبـلائی‌ننه دیروز آمده بود منزل مامیگفت با عروسم دعوا کردم پرسیدم چراگفت عروسم بمن میگوید توپیرهستی او نوقت‌خیلی‌گریه کردم دلم‌برایش سوخت حالا پیش ماست. خواهر زینت سادات بچه‌هایش سرخك‌بیرون آوردندبردیم‌حکیم گل‌ختمی‌داد باشیرخشت حالاالحمدلله حالش بهترشده استوکبری وصغری برای‌شما سلام و دعا می‌رسانند نمیتوانید زودتر به‌ولایت بیائیـد .

ای نامه‌که میروی بسویش از جانب من ببوس‌رویش

مشهدی‌صفرعلی‌جان،هرکه باشد زحال ما پرسان ـ یك بیك را سلام‌ما برسان موقع‌آمدن سوقاتی ما را فراموش نکنی اکرم میگوید یك جوراب هم برای من بیاور راستی دیروز باسکینه زن‌آقامیتی که تازه همسایه مون‌شده دعواکـردم اون بمن گفت بدترکیب عنترخیلی گـریه کردم ولی محل نگذاشتم زیاده ملالی ندارم‌جز سلامتی‌ودیدن روی‌شما(!؟) هرچه زود تر بفوری‌حرکت‌کنید ! « بهمه سلام ودعا برسانید »

افکار بشر قرن بیستم!

افکار جنس زمخت :

از ۱ تا ۳ سالگی - واه که چقدر ممه لذیذ است!
از ۳ تا ۷ سالگی - اسباب بازیهای من مامانی‌است. کچ وخاك چه مزهٔ خوبی دارد!
از ۷ تا ۱۰ سالگی - اینهمه کتاب اصلا بچه درد میخوره؟ منکه گیج شدم.
از ۱۰ تا ۱۴ سالگی - این‌روزها حتماً باید رقص‌یاد بگیرم، مثل‌اینکه با دخترها خیلی‌خوب میشود درس خواند!
از ۱۴ تا ۲۰ سالگی - ازدواج‌های موقتی‌شیرین‌است- زنده باد عرق!
از ۲۰ تا ۲۵ سالگی - این‌خدمت نظام هم مانع‌عیش و عشرت است باید سرتهش را هرطورهست هم‌آورد.
از ۲۵ تا ۳۰ سالگی - کم‌کم دارددیرمیشود باید بفکر سروسامانی باشم!
از ۳۵ تا ۵۰ سالگی - من تازه پابه‌چل‌چلی گذاشته‌ام تجدید فراش بد نیست!
از ۵۰ تا ۷۰ سالگی - کم‌کم باید به فکراون دنیا باشم ومؤمن شوم!
از ۷۰ تا ...... - برپدر جهنم‌لعنت!؟

افکار جنس لطیف :

از ۱ تا ۳ سالگی - پاپا پول میخوام!
از ۳ تا ۷ سالگی - اوه نگاه کن، پروین با اون لباسش چه افاده‌ای میکند؟
از ۷ تا ۱۰ سالگی - خیلی بداست، چرا مدرسهٔ پسرهارا سوا کرده‌اند؟!
از ۱۰ تا ۱۴ سالگی - پسرك چه حرفها بمن‌میزند، مگرتوی کوچه‌هم جای بوسیدن است؟!
از ۱۴ تا ۲۰ سالگی - آه پرویز رفته مسافرت باید بفکر یکی دیگر باشم.
از ۲۰ تا ۲۵ سالگی - چقدر بانتظار شوهر باشم خدایا...؟
از ۲۵ تا ۳۵ سالگی - جمشید همسردائمی من‌است ولی فرویدن هم بعضی اوقات پسرخالهٔ من‌میشود!
از ۳۵ تا ۵۰ سالگی - چه دامادهای‌هالوئی راتوانستم بتوربزنم!
از ۵۰ تا ۷۰ سالگی - مرده‌شوراین دختره‌ٔ ۱۵ساله راببره که تازه میخواد هووی‌من‌بشود.
از ۷۰ تا ...... - چه‌حرفها، نکیرومنکر میگویند: **«عجب اعجوبه‌ای هستی»؟!**

«بدیعی»

تقسیم کار!

در زمان جنگ بین‌الملل دوم یکی از فرماندهان آمریکائی دریك جلسهٔ نظامی بلند شدوچنین گفت:

- برای اینکه زیر دریائیهای آلمان را از بین ببریم بایدتمام آب‌اقیانوس را تاحد امکان گرم کنیم‌زیرادرآنصورت زیردریائیها برای‌خنك شدن مجبورند به سطح آب بیایند و ما میتوانیم درآنموقع بسادگی آنهارا مورد هدف قرار داده ونابودسازیم.

یکی‌ازحاضرین درجلسه باتعجب پرسید:

- باچه‌وسیله‌ای آب اقیانوس را تا این اندازه میشود گرم کرد؟

فرمانده باعصبانیت جوابداد:

- همه کارها را که یکنفر نمی‌کند، **من نقشه‌اش راکشیدم شماآنرا عمل‌کنید!**

«کاهدی»

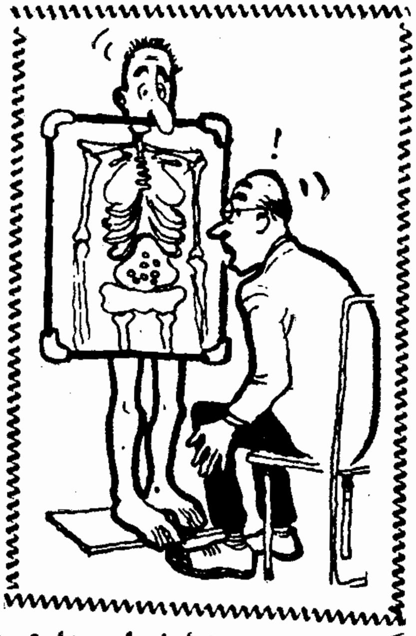

دکتر - **عجب معدهٔ خرابی داری ها، حتی قرصهائی‌راهم‌که برای‌هضم‌غذا‌بهت‌دادم‌هضم‌نکردی!**

تلافی!

مشتری - صورتمرا بسیارخوب‌اصلاح کردید ولی‌متأسفانه پول ندارم.

سلمانی - پس‌اینجا انقدرمیمانید تاریش‌شما ازنودربیاید!

خرداد		(محرم - May)
شنبه : ۲		(۱۱- 23)
۱ شنبه : ۳		(۱۲- 24)
۲ شنبه : ۴		(۱۳- 25)
۳ شنبه : ۵		(۱۴- 26)
۴ شنبه : ۶		(۱۵- 27)
۵ شنبه : ۷	«توفیق»	(۱۶- 28)
جمعه : ۸		(۱۷- 29)
یادداشت :		

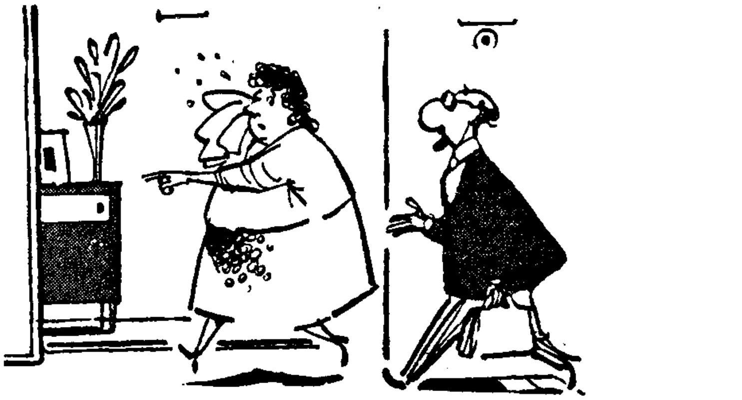

زن - دکترجون‌دستم بدامنت، پسرم یك‌چیزهائی‌روی‌کاغذ می‌نویسدکه هرچی میخوانیم‌چیزی‌دستگیرمان‌نمیشود،میترسم بلائی‌سرش آمده‌باشد.

دکتر - نگران نباشید خانم ، حتماً شعر نومیگوید !؟

راستگوئی !

- دکتربمن گفت « بیماری پدرت» زیاد طول نمیکشد ولی پدرم دوساعت بعدفوت کرد .

- بنابراین دکترراست گفته چون «دوساعت» خیلی‌زیادنیست!

طعنهٔ دخترانه

یك پسر و دختر که برای‌ایام عید ازتهران باصفهان‌میرفتند درراه با هم‌آشنا شدند .

وسط راه‌بیك مهمانخانه‌رسیدند .ماشین توقف کرد و پسر و دختر وارد مهمانخانه‌ای شدند .

در مهمانخانه فقط یك‌اطاق‌خالی موجود بود و آنهم یك تختخواب بیشتر نداشت . ناچار یك‌متکا وسط تختخواب گذاشتندودختراینطرف متکا و پسر آنطرف متکا بخواب رفتند . نصف شب چون در اطاق باز بود بادی وزید و دستمال گردی دختر راکه روی میزبود به بیرون انداخت .

صبح وقتی بلند شدند دیدند از دستمال خبری نیست. پس از جستجو معلوم شدکه دستمال دروسط باغی‌که پهلوی مهمانخانه‌واقع شده بود افتاده است .

پسر گفت من الان ازاین دیوار بایك خیز میپرم توی باغ و دستمال را برمیدارم .

دختر گفت :

- تواگرعرضه داشتی دیشب ازروی متکا میپریدی !؟

«مسترفسانه»

فرق ریش و چشمك!

♠ ریش را اول بلند میکنند بعد میزنندولی چشمك را اول‌میزنند بعد «بلند میکنند»!

فرق اعانه و زن

♠ اعانه را اول آدم بیچاره میشود وبعد میگیرد ولی زن اول‌آدم میگیرد وبعد بیچاره میشود !؟

فرق بوسه وتریاك!

♠ بوسه‌را اول آتش‌میگیرندبعد می چسبانند ولی تریاك را اول می- چسبانند بعد آتش میگیرند !

کاکاتوفیق - وبعلاوه: بوسه‌شیرین است وتریاك تلخ !

فرق‌کلفت و مسهل!

♠ فرق مسهل‌باکلفت اینستکه مسهل هم‌کار میکند هم غرغر!..ولی کلفت غرغر میکنداما کار نمیکند!!

فرق فندك ورادیو!

♠ فندك‌رااول میزنندبعدروشن میشود ولی رادیو را اول‌روشن‌میکنند بعد «میزنند»؟

«رئیس بایگانی»

«سخن چین»

ای رئیس بایگانی ، گرچه هستی پیرمرد
باز با اینحال تجدید جوانی کرده‌ای
کرده‌ای ماشین نویسان را اسیر خویشتن
بسکه درکار همه موشك دوانی کرده‌ای
برده‌ای در دفترت گلچهرگان را ظاهراً
با مدیرکل در این مورد تبانی کرده‌ای
الغرض ، دربین مشتی بایگان ماه روی
باکمال شوق و شادی زندگانی کرده‌ای
جای اوراق اداری ، در اطاق خویشتن
عده‌ای ازگلرخان را «بایگانی» کرده‌ای !

« زن زشت »

شوهر ـ **آقای دکتر چشمم ضعیفه .**
دکتر ـ **همان بهترکه ضعیفه !**

وقتیکه یك موسیقیدان عاشق میشود!

★صنما ایکه بود چهره تو سرخ تر از برگ گل، هیکل تو شکل **«گلیدسل»** و **«آواز»** تو دلچسب چنان بلبل و برگو زچه رو وعده وپیمان توباشد شل و از چیست زمانی که دگرای مه طناز تو **«آهنگ»** محبت ز برای من بیمار نسازی وچرا هرشب وهرروز به **«تار»** ستم وظلم نوای غم واندوه به قلبم بنوازی وچرا قلب ودلم راهمه درآتش حسرت بگذاری مه رخشندهٔ من کاش دمی دست صفا را چویکی **«آرشه»** ازلطف کشی برسروروی من ویاآنکه زرحمت بزنی **«چنگ»** بموی من و یك لحظه نمائی نظری سوی من ویا بگمانم که سرانجام نخواهی توسرازعهدیگردانی وبا **«ضرب»** فراق وستم خویش مرا بادل پرحسرت وآمال به بدبختی و تنهائی وعزلت بنشانی .

★من شب‌وروزیکی گوشه‌نویسم بدل غمزدهٔ خویش **«نت»** عشق ووفای تو وهر روز کنم زمزمه از **«زیروبم»** جور و جفای تو وهر **لحظه** کنم فکر به آن قامت رعنای تو ولیك تودلدار جفا پیشه نخواهی که زمانی بنهم چون **«قره‌نی!»** بر لب لعلت لب خود را و بگویم بتو کاین **«پیش‌درآمد»** بکند درد مرا بیش‌و زند بر جگرم نیش وتو خود نیك بیندیش که آیا بود این راه صفا، هست چنین رسم وفا آنکه توباشی پی‌عیش وپی نوش ومن بدبخت بجوش وبخروش وچنان **«عود»** بدامان رقیبان ومن زار چنان **«جاز»** بفریاد و فغان ای‌صنم ماه جبین گرکه زمن میشنوی هیچ تو آسوده‌وراحت منشین ظلم بکن بر دل مجنون و ستمدیده وآزرده من هرچه توانی!

★دوست‌دارم که‌دمی **«پنجه»** زنم بر سرزلف تو چو **«گیتار»** ودرآغوش کشم جسم‌دل‌آزار تراهمچو **«سه‌تار»** نم‌و بز بر رخ چون‌ماه تو **«مضراب»** لبم راهله صدبار و بگیرم زشعف قول وصال‌ازتو بیکبار وز **«تصنیف»** محبت نکنم غلغله بسیار و بدان ای صنما **«رنگ»** جفای تو سر انجام مرا پاك زجان‌سیر کند،هجرتو آخرمن‌ماتمزده را پیر کند ، روزمرا درد فراق‌توسیه همچو رخ قیر کند، حال‌بیا رحم‌نما و ز **«کولیفون!»** لبانت‌بکش ازلطف کمی بر رخ زرد من و دستی بگذار از سر احسان‌به تن سردمن وتا که دگر باره زعشق توشوم زنده و آغاز کنم دورهٔ عیش وخوشی وعشرت وشادی‌وجوانی!

آقا!..

خانم - امروز کلفتمان حسابش را تصفیه‌کرد واز خانهٔما رفت.

آقا - چرا؟

خانم- برای‌اینکه تواز‌اداره‌ات تلفن کردی و همینکه او گوشی را برداشت،توهرچه بدهنت‌آمدباو گفتی و ناراحتش کردی .

آقا- ای وای ... چقدربدشد ! آخر من‌خیال کردم‌توپای تلفن‌هستی!

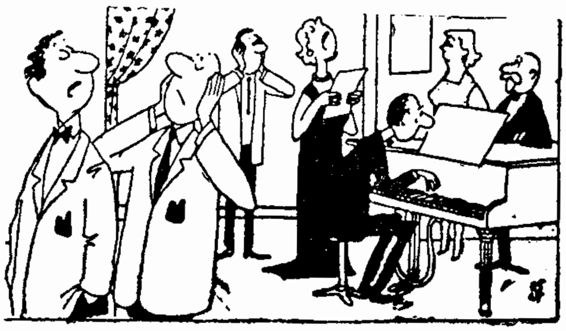

مردآخری :

ـ من‌دندانساز هستم وگوشم باینقبیل صدا های دردناك عادت‌دارد!

خرداد	(محرم - May)
شنبه : ۹ «توفیق ماهانه»	(۱۸ - 30)
۱ شنبه : ۱۰	(۱۹ - 31)
۲ شنبه : ۱۱	(۲۰ - 1)
۳ شنبه : ۱۲	(۲۱ - 2)
۴ شنبه : ۱۳	(۲۲ - 3)
۵ شنبه : ۱۴ «توفیق»	(۲۳ - 4)
جمعه : ۱۵	(۲۴ - 5)
یادداشت :	

«از لطیفه‌های مردم»

اینجا پدرش که بگوید ...

پنجسال پیش مسافرتی بمشهد کردیم ویکروز با رفقای اصفهانی خودبیك دکان‌میوه فروشی‌رفتیم. یکی از رفقا که سمت بزرگی ما را داشت خطاب بدکاندار گفت «آقادوتاخربزهٔشیرین‌برای‌مابیار.»

دکاندار وقتی خربزه ها را بماداد سرش را بیخ گوش رفیق‌ما گذاشت و گفت :

ـ اینجای پدرش که بگوید شیرین‌نیست !

...ورفت.مابخوردن خربزه‌ها مشغول‌شدیم‌دیدیم‌مزهٔ‌آب‌هم‌نمیدهد! باغرولند برفیقمان گفتیم که بابا ما را کجاآوردی، صدرحمت‌بخیار چنبر ! رفیقمان گفت هیس ... ساکت‌شوید.وقتی از خوردن‌خربزه های‌شیرین(!) فارغ‌شدیم‌رفیقمان مغازه‌دار را صدازد ودست درجیب کرد و یکی از آن یکشاهی‌های ساق راکه نمیدانم ازکجاآورده بود کف دستش گذاشت وسرش را بیخ گوش او بردو گفت :

ـ اینجای پدرش که بگوید کم است !!

...وخداحافظی کردیم‌ورفتیم!

«ح ـ بذرافشان»

پودر آشی !...

ازصدای قرچ وقورچ و کندی «تیغ سلمانی» که روی صورت وپشت گردنم دفیله میرفت چندشم میشدواز دردمثل گداهای عریانی که از سرما میلرزیدشانه‌هایم رابالامیگرفتم‌واشك بی‌اختیاراز گوشه‌چشمانم‌سرازیرمیشد.

استاد سلمانی که دلش بحالم سوخته‌بودبادستمال‌دور گردنم را تمیز کردو درحالیکه قوطی بزرگی را از پیشخوان بیرون میکشید گفت«مااین پورت! وکرمها را برای مشتری‌های خصوصی خودمان قایم کردیم‌وبیخودی بهرکس‌وناکسی نمیزنیم»!

آنوقت درش‌را باز کرد و پنبهٔ چرك تابی راهم که بعداً فهمیدم«پودر زن» است درته قوطی گرداند و دوسه مرتبه‌لای درزهای لحیم‌شده‌اش کشید وآنوقت تاپ وتاپ به‌صورت من‌زد .

ازعطرش‌سرم گیج‌رفت و ذراتش حلقم‌راتاحقهٔ‌ناف‌سوزاند.باسرفه گفتم :

ـ بابا خدا پدرت را بیامرزد با بااین‌پودرت،توکه‌مراخفه کردی!این را ازکجاآوردی؟...نکند آنراخودت درست میکنی ؟

... یارو که زیادهم ازاین حرف من خوشش نیامده بود درقوطی راااز جلو آینه برداشت ومثل سربازفاتحی مظفرانه بدستم داد و باتغیر گفت:

ـ آقا!.. کارهربزنیست خرمن کوفتن،مارو چه باین کارها! ماا کر میخواستیم فکر این صنار سه شاهی استفاده‌هارابکنیم تا حالا از«ملیونر» و«ترلیونر»هم گذرانده‌بودیم و«کوزه قلیونر!»شده‌بودیم. مادوجین‌دوجین‌از کارخانه‌اش‌میخریم،میگوئیدنه؟اینهم مارکش. در حالیکه ازاشتباه‌احتمالی خود سرخ شده بودم ، با «مشت کاسه کرده» جلو سرفه‌ام راکه ازحرفهای سلمانی بخنده‌وهق‌هق تبدیل شده بود گرفتم وروی کاغذ زرد چهار گوشی که‌به‌درقوطی حلبی گرد چسبانده‌شده بود اینطور خواندم:

« بهترین پودرهای دمسیاه و صدری‌وگرده وآشی‌راکه بابهترین عطرهای‌دست افشار (!) خودمان تهیه شده فقط می توانیداز برنج کوبی شاطر حسن زیرگذر لوطی صالح ابتیاع فرمائید!»

... دیگرفراموش کرده بودم که باید به‌بخت خودم بخندم یابه‌سادگی سلمانی بیچاره!.. ویا اینکه هر دورا راکنار بگذارم‌و به تبلیغی که آقای «آمشهدی‌حسن» برای آردبرنجهای خودش کرده! ومخصوصاً این شعر که زیرر کلام ایشان خود نمائی میکرد مخلص را سخت پریشان کرده بود:

« یك دسته‌گل دماغ پرور
ازخرمن‌صدگیاه بهتر!»

حالااین شعرچه ربطی با «پودر آشی!» دارد خودتان حدس بزنید!

«میزحسین»

داستان کوتاه

بوق درشگه !؟

فیروزه از آن زنهای لوندو کرمکی بود که هروقت سرپل یا توی خیابان لاله‌زار و اسلامبول آفتابی میشد باادا و اطفار خـود دل از تمـام ژیگولوها میبرد وآب ازلك ولوچهٔ آنهاسرازیر میکرد. خسروخان‌هم یکی از همان هزاران عشاق سینه چاك ژیگولو بود که اگردارائی وثروت بیکران‌داشت حاضر بود تمام هست و نیست خود را با یکشب‌مصاحبت فیروزه خانم عوض کند.

خسرواز‌تمام زیبائیهای‌فیروزه از چشمان خمار، لبان‌میگون دهان‌غنچه وزلف عنبرین و ساق بلورین‌و... فقط سینه فیروزه‌را میستودو‌آنهاراشاهکار «صنعت‌پستان‌سازی‌دستگاه‌آفرینش!؟» میدانست. خسرو حتی پستانهای‌ونوس را که‌شهرت‌جهانی‌داردبکلفتی‌پستانهای فیروزه هم قبول نداشت و حتی پارااز اینهم فراتر میگذاشت‌وادعامیکرد که درروزخلقت فرشتگان‌دستگاه‌آفرینش مدل «لیمو» را هم از روی پستانهای فیروزه طراحی کرده‌اند !..

...او تا این درجه اغراق‌میکرد وفیروزه‌رابالامیبرد زیرا واقعاً‌فیروزه را میپرستید و هیچکس را بهتر ازاو نمیدانست.

♥♥♥

آنروز عصر، نزدیکیهای غروب خسرو ترگل و ورگل از آرایشگاه خارج‌شده و در حاشیهٔ نادری بدلبری پرداخت تادر ضمن پشت کلهٔ صاف و خوش‌تراش خودرانیز برخ‌مهوشان‌عشوه فروش کشیده باشد ! ناگهان فیروزه خرامان خرامان باهمان قر همیشگی خـود از دور پیـدا شد و قلب خسرو «کرپی» پائین ریخت! چند دقیقه‌ای گذشت تا فیروزه از جلو خسرو خان گذشت‌وبطرف سینما رفت،خسروخان نیز از عقب مـانند سایه او را تعقیب میکرد. عاقبت‌فیروزه‌پشت گیشهٔ‌سینما قرار گرفت و باملاحت مخصوص بخود یك‌بلیط‌لژ خرید وداخل‌شد . بلافاصله خسرو نیز بلیط پهلوی اورا گرفت‌ودر همان ردیف بـارو بـه بازوی فیروزه نشست . . . .

. . . .

عاقبت انتظار بپایان رسید وچراغهای سالن خاموش‌شدو«زمینهٔ مساعد»ایجاد گشت ! لحظه‌ای بعد سکوت درسالن حکمفرما گردید وهمهٔ تماشاچیان در آنتریك قوی فیلم آنشب، که‌یك فیلم جنائی‌بودبقول‌سعدی «مستغرق گشتند» ولی‌تنهاخسرو‌بود که مانند کرم‌خاکی مرتب میلولید و ازاصطکاك آستین کت خود با بازوان لطیف‌وبلورین فیروزه حظدو جهان را میبرد !

بقول ژیگوهاخسرو«اوکازیون!» خوبی پیدا کرده بـود .... مخصوصاً که فیروزه‌هم‌بدش نمی‌آمد ومخالفتی نمیکرد . بهمین منـاسبت خسرو پرروترشد و «دست‌اندازی» را بمنتها درجهٔ خود رساند، و با سابقه‌ایکه در بالا از خسرو بشما دادم لابد خودتان حدس خواهیدزدکه دست‌خسرو‌مانند قطعه‌آهنی که ناگهان در میدان‌آهن ربائی بیفتد ، بکجارفت.

این دقایق قیمتی، باسرعت‌هرچه تمامتر یکی‌بعدازدیگری سپری‌میشد وخسرو ازشدت خوشحالی‌بهشت‌راسیر میکرد وباصطلاح «خدارابنده‌نبود»...

. . . .

. . . . اواسط فیلم که رسیدوسوژه قوی‌ترشدناگهان فیروزه مانند کسانی که حوصله‌شان سر رفته باشد تکانی بخودداد وخسرورابخماری‌انداخت!... و‌هنوز خسرو خـودش را جمع و جور نکرده بود که فیروزه تروچسب دست درسینهٔ خودکرده وباعجله درتاریکی چیزهائی در آورد ، آنگاه‌خسرو را مخاطب قرارداده خیلی خونسرد و با نزاکت گفت :

- آقاخیلی‌ببخشید!. خواهش میکنم این سینه‌های لاستیکی‌من‌را تا آخر فیلم‌دستتان‌بگیرید واجازه بدهیدکه فیلم را تماشا کنم!

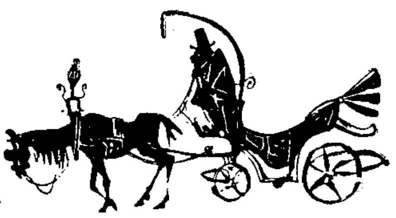

... پس ازاین‌حادثه ناگوار (!) خسروتاآخرفیلم درافکارمالیخولیائی گرفتار شده فیروزه و سالن سینما وزمین وزمان دورسرش چرخ‌میخورد و از شدت غیظ سینه های لاستیکی فیروزه‌راmانند بوق‌درشگه فشارمیداد وچپ‌وراست بخود ناسزامیگفت ؟.....

«پایان»

راه‌حل !

خانم ، نزد پزشگ رفت وگفت :

- وضع شوهرم مرا سخت نگران‌وناراحت‌کرده .

پرسید : چرا ؟

گفت :

آخر او شبها تا صبح حرف‌میزند ونمیگذارد بخوابم .

دکتر گفت :

- بسیار خوب ، روزها باومهلت بدهید حرف‌بزند،شبها ساکت میماند !

«...»

میمون ماده ـ **او هیچوقت حاضر نیست مرادرك بكندو همیشه بامن قهر است ... اصلا تقصیر مدیر باغ وحشه که بدون موافقت من اورا برایم عقدکرد !**

خرداد	(محرم ـ June)
شنبه : ۱۶	(۲۵- 6)
۱ شنبه : ۱۷	(۲۶ - 7)
۲ شنبه : ۱۸	(۲۷ - 8)
۳ شنبه : ۱۹	(۲۸ - 9)
۴ شنبه : ۲۰	(۲۹- 10)
۵ شنبه : ۲۱ «توفیق»	(۳۰- 11)
جمعه : ۲۲	(۱ - 12)

یادداشت :

قبل ازخوردن تکان دهید

پاشا خان بچه فخرآباد

شنیدم که بیماری از اهل شرق — بجان لطمه‌ای دید از سیم برق
طبیبی ببالینش آمد فراز — چنین گفت آن دکتر چاره‌ساز
که در نسخه یك گرد و یك شربت است — که مخصوص تسکین این ضربت است
بهنگام خوردن تکانش دهید — سپس شیشه را بر دهانش نهید
چنان داد دستور مرد طبیب — ولی حال بیمار شد بس عجیب
مطب آمدند از کسان مریض — بگفتند شرحی طویل و عریض
طبیبا به بالین بیمار آی — گمانم که دیگر نماند بجای
هرآن چیز گفتی عمل کرده‌ایم — همان گرد درآب حل کرده‌ایم
تکانی به بیمار دادیم سخت — چنانکه تکانند شاخ درخت !؟
ولی حال بیمار گردیده بد — گمانم که مرده‌است صددرنود!!
چنین گفت او با پرستار خر — که ای بی خرد مردم بی خبر

خطا گر چه کردید این کار را
تکان شیشه باید نه بیمار را

ناخونك

از مطبوعات دورهٔ قدیم

تنگی قافیه !

گرسنه‌ای در خانه خود نشسته آرزو میکرد ایکاش گوشتی داشتم و آنرا طبخ کرده وقیمه‌درست‌میکردم. دراین موقع دختر همسایه وارد شده گفت :

ـ مادرم میگوید قدری قیمه بما بدهید !

آن شخص گفت : ـ سبحان‌الله همسایگان بوی آرزو را هم‌میشنوند!

♥ ♥ ♥

مردی ازجلو مسجدی میگذشت آخوندی را دید بجای اینکه بگوید (سبحان‌الله) میگوید « لاسبحان‌الله». پرسید این چه قسم‌شکر گذاری‌است؟

گفت خواستم سی وسه‌بار بگویم سبحان‌الله سهو کردم و چهل بار گفتم و حالا میخواهم اضافه‌رابر گردانم !

♥ ♥ ♥

دونفر خراسانی بجانب بغداد میرفتند یکی از آنها در راه مریض شد دیگری‌خواست بخراسان بر گردد برفیق بیمارش گفت اگر خانواده‌ات سراغ ترا گرفت چه جواب دهم؟

بیمار گفت :

ـ بگوچون نزدیك بغداد رسیدیم رفیق من‌سرش درد گرفت ـ دندانهایش بهم میخورد ـ اضطراب در جگر و ورم درزانوهایش بهمرسید، ازحرکت عاجز شد و تب‌های شدیدی باو روی آورد و سستی در قوای او ظاهرشد و دلش درد گرفت وزبانش‌بار برداشت و چشمش کم‌نور گشت و....

رفیقش گفت:

ـ ای برادرمن‌شنیده‌ام که‌اختصار در کلام‌مطلوبست‌بنابراین خواهم گفت **وفات یافت وخود راخلاص‌میکنم.**

♥ ♥ ♥

مردمتمولی‌مقبره‌ای‌بسیار باشکوه برای خود بنا نهاد و بناها یکسال تمام درآن کارمیکردند.

روزی ازمعمار باشی پرسید دیگراین مقبره‌بچه چیزاحتیاج‌دارد؟

معمار گفت :

ـ بوجودحضرت عالی!

جمجمهٔ اسرار آمیز !

« نوشخند »

آن شب «آقای اسکلت پور» عتیقه فروش و «کهنه خر» معروف خیلی سر خوش و تردماغ بود چون جمجمهٔ یکی از فراعنهٔ مصر را بقیمتی ارزان بچنگ آورده وحتم داشت بمحض اینکه «مستر جاك» ملیونر خرپول و کله خر امریکائی از وجود چنین جمجمهٔ نفیسی مطلع شود حاضراست تمام ثروت خود را در راه بدست آوردن آن فدا کند تا کلکسیون جمجمه هایش ناقص نماند .

ازاین فکر لبخندی برلبان کلفت «اسکلت پور» نقش بست وبیادش آمد که چطور چندسال قبل آنتیك فروشهای زرنگ سه جمجمهٔ مجهول الهویه را باسم «کلکسیون جمجمه های ناپلئون»، بقیمت گزافی به «مسترجاك» قالب کردندو **بیچاره ملیونر امریکائی هنوز هم خیال میکرد این جمجمه‌ها هرسه مال خودناپلئون است منتهی یکی جمجمهٔ زمان کودکی ودیگری جمجمهٔ هنگام جوانی وسومی جمجمهٔ دورهٔ پیری ناپلئون میباشد !..**

اسکلت پور با این افکار بخانه رسید .

داخل اطاق مجلل خود شدو کلید برق را زد . قبل از هرچیز بامهربانی بجمجمهٔ عزیز و گرانبهای « فرعون رامسس سوم !» که صبح همان روز خریده بود خیره شد ولی ناگهان از ترس شیهه‌ای زد (!) و برای اینکه نیفتد بدیوار تکیه داد: **جمجمهٔ فرعون باوضع اسرارآمیزی آهسته آهسته حرکت میکرد و بطرف او پیش میآمد!**

... چشمان «اسکلت پور» ازحدقه درآمده رنگش مهتابی شده بودو باوحشت بی نظیری به جمجمهٔ متحرك مینگریست ...جمجمه، باوقار(!) و طمأنینهٔ «اسکلتانه‌ای!» بطرف «آقای اسکلت پور» جلو میآمد !.. منظرهٔ مخوف و غیرقابل تحملی بود! جمجمه که بخودی خود شکل وحشتناك و زننده‌ای دارد وقتی روح فرعون رامسس سوم هم در آن حلول کندو بحرکت بیفتد اسکلت پورترسو که جای خود دارد زهرهٔ شیر دل ترین مردان را هم آب میکند وآب زیرشان میاندازد!

اسکلت پور حتم داشت روح فرعون (صاحب جمجمه) برای گرفتن انتقام درجمجمه حلول کرده و دمار از روزگارش درخواهد آورد!..درحالیکه عرق مرگ برپیشانیش نشسته بود بوضع مضحك وعاجزانه‌ای درمقابل جمجمه تعظیمی کردو بازبانی که از ترس تپق میزد گفت :

- فرفرفرعون بابا باعظمت ... تمنای عا...عاجزانه دارم که که که... از ... جم جم جمجمهٔ مبارك .... خودتان خارج شوید !... ب...ب بنده قسم میخورم همین امشب جمجمهٔ شمارا درکنار اهرام ثلاثه... دفن کنم. قسم ... میخورم!

ولی روح فرعون به «تمنای عاجزانهٔ» عتیقه فروش بدبخت وقعی نگذاشته به کنارهٔ میز نزدیك شده بود که اسکلت پورطاقت نیاورد و بازوزه‌ای که بنالهٔ خوك تیرخورده بیشتر شبیه بود فریاد زد:

- کمك.... کمك ... جمجمه جون گرفته!.. کمك کنید !..

بصدای فریاد اسکلت پور نوکر منزل سراسیمه وارد اطاق شدو بمحض اینکه جمجمهٔ متحرك رادید دیوانه واربیرون پریده مثل صفحه گرامافون جمله اربابش راتکرار کرد :

- کمك ... کمك ... جم جمجمه ... جوجوجوجون گرفته!

درظرف چنددقیقه قیامتی برپاشد. اهل محله اززن ومرد و کوچك وبزرگ برای تماشای جمجمه‌ای که روح «عالیجناب رامسس سوم» درآن حلول کرده وراه میرفت بخانهٔ اسکلت پور بدبخت هجوم آوردند اول کسی جرئت ورود باطاق رانداشت. فقط آنها که خیلی شجاع بودند از پشت پنجرهٔ در ورودی سرها رابدرون آورده با ترس و حیرت بجمجمهٔ متحرك خیره خیره مینگریستند ...

... لحظات پرهیجانی بود. دراین موقع جمجمه درست بکنارهٔ میز رسید ولحظه‌ای «فرعونانه!» مکث فرمود و سپس بایك حرکت بروی قالی کف اطاق درغلطید و بامنتهای خونسردی معلق زده بحرکت خفیف ویکنواخت خود بطرف اسکلت پورنیم مرده و خیس عرق ، ادامه داد !..

هیجان و ترس به منتها درجه رسیده بود. یکی فریادمیزدکه « **باید طاق اطاق را روی اسکلت پوروجمجمه خراب کرد!**» دیگری میگفت «**کار خطرناکی است چون ممکن است عالیجناب رامسس سوم عصبانی شده بحاضرین صدمه‌ای بزند !** » جوان تازه دامادی جداً عقیده داشت «**باید بهرقیمتی هست جمجمهٔ مادر زن فرعون را ازموزهٔ لور درپاریس امانت گرفت و پهلوی جمجمه فرعون گذاشت . . . البته جمجمهٔ داماد ازدیدن جمجمهٔ مادرزن بی درنگ فرار خواهد کرد!»**

در این حیص و بیص یکی دو نفر از متخصصین احضار ارواح هم مثل پیاز داخل میوه‌ها شده با قیافهٔ ژولیده، ریش درهم رفته وعینك های ذره بینی ؛ میز گردی توی راهرو گذاشته سعی میکردند روح فرعون را « درسته » باجمجمه اش احضار کنند !

در این میانه فقط جمجمه با دلگرمی بکار خود ادامه میداد و کماکان باسماجت غریبی بطرف اسکلت پور پیش میرفت واسکلت پور که از ترس بکلی مشاعر خود را ازدست داده بود ناگهان مثل کوهی از گوشت باتمام هیکل خود بروی جمجمه درغلتید و همچون سنگ بیحرکت ماند.

و... دراثر فشار بدن اسکلت پور، جمجمهٔ فرعون از وسط دو نصف شد و از میان آن موش بزرگی بیرون پرید و مضطربانه پا بفرار گذاشت !

«پایان»

خرداد	(صفر - June)
شنبه : ۲۳	(۲ - 13)
۱ شنبه : ۲٤	(۳ - 14)
۲ شنبه : ۲۵	(۴ - 15)
۳ شنبه : ۲۶	(۵ - 16)
۴ شنبه : ۲۷	(۶ - 17)
۵ شنبه : ۲۸ «توفیق»	(۷ - 18)
جمعه : ۲۹	(۸ - 19)
یادداشت :	

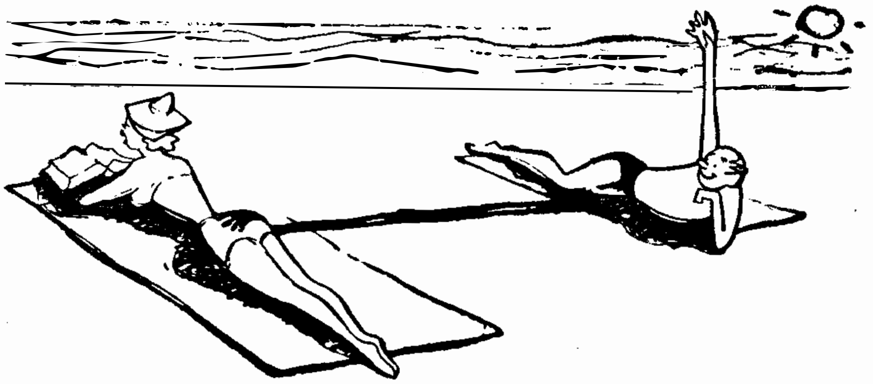

الکی خوش !

تلگراف رمز

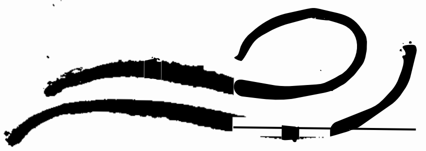

...یکزمان کریم آقا خشتمال ! رقیب آقای ساعت ! مأمور میشود که بهشمال رفته مواظب کشتی های همسایه باشد و گزارشی دراین باره تهیه کند !

کریم آقا بمحض ورود بشمال این سه کلمه را تلگراف میکند .

« ک ، و ، ز » (البته سرهم دیگر) و بتهران میفرستد . درمرکز هرچه دقت میکنند چیزی ازاین تلگراف دستگیرشان نمیشود و فوراً خودش را احضار میکنند تا بیاید و تلگراف را ترجمه کند !

کریم آقا باعجله بطرف مرکز حرکت میکند و تلگراف را اینطور ترجمه میکند: که «ک» بجای «ک» بمعنی « کشتی » است و برای رد گم کردن «ک» تلگراف شده‌است !

از «شوروی» فقط «و» آن اختیار شده تا کسی منظور را نفهمد !

«ز» هم بمعنی « زود ! » است یعنی :(کشتی شوروی زود)

...والبته (فوری حرکت کنید!)

هم درخود تلگراف مستتر است !

«بی مخ»

« پند بند تنبانی »

هنگامیکه زیادمغرور ومتکبر میشوید فوراً خود را در عالم خیال بایك زیر شلواری پاچه گشاد مدل پائین زانو! و بدقواره ومسخره درنظر بیاورید وفکر کنید چه قیافهٔ مضحك وقابل ترحم ورقت آوری پیدا کرده‌اید.

بمحض این تصور ، بلافاصله حس تکبر شمافروکش خواهد کرد وتواضع وفروتنی جای آنرا خواهدگرفت .

باین پند بند تنبانی بانظر تحقیر وتمسخر نگاه نکنید ، یکبار امتحان بفرمائید تا نتیجه‌اش دستگیرتان شود ! «پیردیر!»

راحتی !

مدیر هتل بمسافر تازه وارد:

ـ آقا ازهر جهت مطمئن باشید... مهمانخانهٔ ما مثل منزل خودتان است.

مسافر ـ اگر اینطور است همین الان برمیگردم ، چون من آمده‌ام چندروزی اینجا راحت باشم!

علت!

پسربچه ـ مامان تو چطور با پاپا آشنا شدی ؟

ـ من در استخر شنا داشتم خفه میشدم اومرا نجات داد بعدبا هم ازدواج کردیم .

ـ ها! . . . حالا فهمیدم چرا پاپا بمن شنا یاد نمیدهد ؟

پیرمرد ـ آقای دکتر چطور میگوئید من میکرب دارم... من قبل از کشف میکرب بدنیا آمده‌ام !

«زیگولت‌ها»

تابستان :

— می‌پسندیش ؟..
— باید دید سوار کدام یک از ماشینها میشه !

تابستان

خرداد	(June - صفر)
شنبه : ۳۰ «توفیق ماهانه»	(۹ - 20)
۱ شنبه : ۳۱	(۱۰- 21)
۲ شنبه : ۱	(۱۱- 22)
۳ شنبه : ۲	(۱۲- 23)
۴ شنبه : ۳	(۱۳- 24)
۵ شنبه : ٤ «توفیق»	(۱۴- 25)
جمعه : ۵	(۱۵- 26)
یادداشت :	

ـ راستی راستی که چه تعطیل تابستانی خوبی! اما بشرطیکه وقتی برمیگردیم معلممان نگوید انشاء بنویسید که : «تعطیلات تابستان راچگونه گذراندید» !؟

«ییلاق»

ماه من آمده ازشهر به اوشان امشب
زآسمان سوی زمین آمده مهمان امشب
بوسه‌ای داده که یعنی بلبم آمده جان
آری آری به لب آورده مراجان امشب
کلفت خانه پی اخذ کدو رفته بباغ
نوکر خانه برون رفته پی نان امشب
جای مهمان بسر دیده بباید انداخت
ترسم آزاردش آخر صف مژگان امشب
جای تو دیدهٔ ما بود، ولی ازگرما
گفته‌ام جای تو افکنده بایوان امشب
طلب «ران پرنده» هله ایدوست خطاست
مشو اندر طلب سفرهٔ الوان امشب
سینهٔ کبك میسر بود و سینهٔ یار
سینه گر نیست بسازیم به یك ران امشب !

توقیعات

شنبه : دربعضی ممالك راقیه احتمال بارانی بودن هوا میرود !

یکشنبه : تراشیدن ریش و بنداانداختن پشم مستحب است .

دوشنبه: قمر بعقرب چشمك میزند .

سه‌شنبه : خوش کلی مایهٔ رونق بازار منجمان است !

چهارشنبه : پنجمین روز هفته باشد !

پنجشنبه: به‌پیش بینی‌اداره هواشناسی‌اعتمادرا نشاید کردن .

جمعه: احتمال آمدن سیلشك وزائیدن زن ورسیدن مهمان عزیز میرود !

«کمربند نجات»

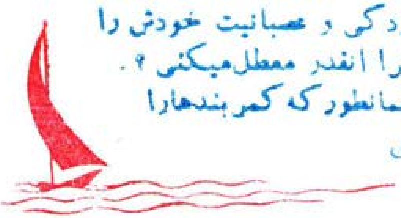

کشتی درحال غرق‌شدن بود . . مردی با وحشت زدگی و عصبانیت خودش را باطاق زنش رساند و باو گفت : ـ پس چرا انقدر معطل‌میکنی ؟ . زودباش کمربند نجات‌رابیند . . . زنش همانطور که کمربندهارا بهم‌میریخت‌جوابداد: ـ آخر باید کمربندی پیدا کنم که به‌پیراهنم جوربیاد !؟

سر پل

«بچه تجریشی»

«فی‌فی» امشب بر سر پل باز غوغا میکند
با لبی چون غنچه هرشب صید دلها میکند
در دل تنگ من محزون بدین قامت که اوست
من نمیدانم چطوری خویش را جا میکند؟
ساندویچ از «فرد» گیرد گاه وسینال از «پالاس»
گاه بهر بستنی روسوی «ویلا» میکند
ماه از دیدار او پنهان شد اندر زیر ابر
گر شود پیدا همانا خویش رسوا میکند
صدهزاران ژیگولو، عریان چو مجنون عرب
هر که با نحوی وصالش را تمنا میکند
هر معلم یا محصل، شد چو با او روبرو
قامتش را پیش خود موضوع انشا میکند!

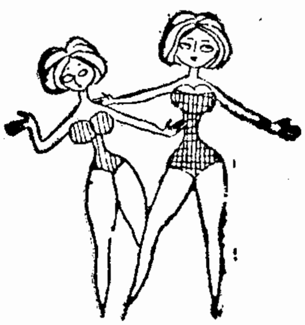

یار شناگر!

«شیطان»

یکروز شنا، گر نکند یار شناگر
تاشب دل او دستخوش رنج وغذابست
یاللعجب از گردش وارونهٔ گردون
من تشنهٔ او هستم و او تشنهٔ آبست!

●●●

دار مکافات!

دختر - مامان اگر من ازدواج کنم شوهری مثل پاپا گیرم میاد؟

مادر - آره دخترم.

دختر -... واگر ازدواج نکنم مثل عمه، «پیر دختر» میشوم؟

مادر - بله دخترم.

دختر (با یك آه)- راستی‌راستی که مامان این دنیا چه دار مکافاتی برای ما زنهاست؟!!

●●●

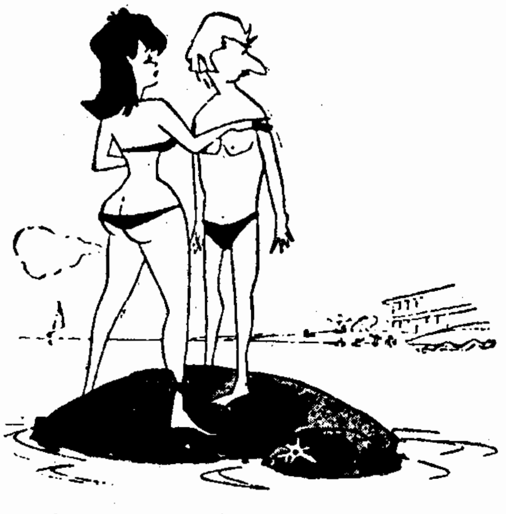

زن - ای وای شوهرم داره میاد، زود توی آب خفه‌شوید!؟...

حقه!...

مرد - خوب مهری‌جون کاغذی که دیروز برات نوشته‌بودم خواندی؟

زن - آره جونم، دادم ببرادرم برام بلندبلند بخونه ... میدونی که من خودم سواد ندارم.

- عجب احمقی هستی! مگه نگفته بودم کاغذهای منو بفامیلت نده بخونن؟

- عیبی‌نداره ... عوضش منهم در گوشش‌رو گرفته بودم که وقتی نامه رومیخونه ... نفهمه‌توش چی‌نوشته!؟

یخ!..

فصل مرداداست، الحق کار یخ بالا گرفت
گرمی بازار یخ درقلب مردم جا گرفت
ازحرارت مردمان رفتند استقبال یخ
گرمی بازار یخ بین سبقت ازجینا گرفت
درمیان کوچه‌ها صوت «ال-یخ!» شد بلند
این صدا جادر دل اعلا وهم ادنا گرفت
چاکر «خر» باش ومخلص شو «یخی» راچون ترا
در پناه خویشتن زین ماه آتش زا گرفت
ای برادر اندرین مه هرکه را یخچال نیست
بایدش یخ ماه دی از ایزد دانا گرفت!

تیر		(صفر - June)
شنبه : ۶		(۱۶ - 27)
۱ شنبه : ۷		(۱۷ - 28)
۲ شنبه : ۸		(۱۸ - 29)
۳ شنبه : ۹		(۱۹ - 30)
۴ شنبه : ۱۰	تعطیل	(۲۰ - 1)
۵ شنبه : ۱۱	«توفیق»	(۲۱ - 2)
جمعه : ۱۲		(۲۲ - 3)

یادداشت :

مرد :
- عزیزم ، بخاطر تو امروز «پنکه» را روغن زدم !

یك بحث روانشناسی ساده وعجیب !

از قیافهٔ اشخاص
صاحبان آنرا بشناسید

(با خواندن این ستون میتوانید شغل و حرفهٔ اشخاص را از وضع ظاهری و باطنی! آنها بشناسید.)

فلاسفهٔ بزرگ که معمولا روی پستان چپشان یك مو بدرازی پنج اینچ و سه چهارم اینچ روئیده هر کس را با این صفت آشکار (!) دیدید همان فیلسوف است.

♥ ♥ ♥

عمله وبنا وشاطر ونانوا آثار گچ و آرد روی لباس و مخصوصاً مژه‌هایشان دیده میشود و بخوبی میتوانید این اشخاص را بشناسید !

♥ ♥ ♥

شکم مدیر کل معمولا گنده وسرش طاس است... این اشخاص غالباً تنگ نفس هم دارند ... چون برای صنارسه شاهی «پول حلال» زیاد نفس میزنند !

♥ ♥ ♥

معمولا یك یا هر دو دست رؤسای حسابداری «کج» است. هر دست کجی را دیدید حتماً رئیس حسابداری است.

♥ ♥ ♥

اگر کسی را دیدید که کوله پشتی روی کولش انداخته و بار میبرد حتم بدانید که حمال است و شغل دیگری ندارد !

(توفیق- قبول نیست ، تودیدی !)

♥ ♥ ♥

برای شناختن سیاستمدارها فقط یك «تلنگر» کافی است. یعنی بسرشان تلنگر بزنید اگر مثل طبل صدا کرد... حتماً خودش است والا ولش کنید بروديی کارش!

♥ ♥ ♥

...وبالاخره هر کس را دیدید زیاد «شیرین زبانی» میکند مطمئن باشید یا شیرینی فروش است یا قناد !

پاشاخان بچه فخرآباد

امتحان ژیگولتها !...

شهین به آسیه پیغام داد با تلفن
که امتحان شده نزدیك اگر نمیدانی
نتی تهیه‌کن ازشیمی و دروس دگر
بخوان ، بدم بخودت آیه‌های قرآنی
تقلب ار نکنی رد شوی یقین امسال
قبول هم نشوی جان من بآسانی
ببند کاغذ نت را بزیر پستان بند
برای خود بنویس آنچه را نمیدانی
ولی مواظب خود باش ممتحن سر درس
چو دزد ، راه نیابد بگنج پنهانی !
بوقت کار تو روپوش را بکش بالا
وگرنه حتم بوقت عمل تو درمانی
تمام تا نشود کار تو نزن پائین
که هست از پی تعجیل خود پشیمانی
اگر ز راه تقلب نشد ، معلم را
ببر بکافهٔ نوبخت بهر مهمانی
خلاصه آنکه سفارش دوباره لازم نیست
محصلی تو و درد دبیر میدانی
اگر قبول شدی بوسه نذر «پاشا» کن
که ار دو بار دهی خود سه بار بستانی

« نشانی سر راست ! »

- حسن منزل تو کجاست ؟
- روبروی منزل حسین
- اشکال دوتا شد، منزل حسین کجاست ؟
- روبروی منزل من!

برای نی‌نی‌کوچولوها

آخر و عاقبت
بچهٔ فضول

صب بود میرفتم مدرسه
با بچه ها دسه دسه
دیدم یه دختر قشنگ
تمیز و چابك و زرنگ
روبان قرمز بسرش
روپوش آبی به برش
ممه‌ش مثال لیمو بود
پاهاش بلور و بیمو بود
شد سرازیر آب از لبم
رفتم جلو سه چار قدم
چشماشو کرده بود خمار
گیساشو بافته بود چومار
انداخته بود به پشت سر
رسیده بود تا به کمر
یهو دیدم یه ژیگولو
بشاش و شاد وخنده رو
رفت از کنار دختره
دختر سینه مرمره
یك تنه زد بهش یواش
یه کاغذ انداخ پیش پاش
دختره خواس که ورداره
دید سر خر چه بسیاره
کاغذو ورنداشت و رفت
روی زمین گذاشت ورفت
زود اومدم ور داشتمش
تو جیب خود گذاشتمش
وقتی رسیدم مدرسه
زنگ خوردوداشتیم هندسه
بیرون کشیدم از توجیب
نشون دادم به‌داش حبیب
خوندم واسه‌ش تا آخرش
یارو برای دلبرش،
نوشته بود که: «ای پری
از زیر وعده در نری
امشب بیا تو کوچه ما
با هم میریم به سینما
دلم برات تموم شده
واسه یه بوسه لك زده
تورو به کافه می‌برم
هرچی که خواستی میخرم
قربون اون لبات برم
پری تورو چه دوس‌دارم»

♥

حبیب بزیر خنده زد
یهو بتوی دنده زد
آقا دبیر اومد جلو
گفت: «از کلاس بیرون برو
خنده‌ت برای‌چی‌چی‌بود؟
پاشوببینم‌اده یاللا:زود»!
کاغذه رو گرفت وخوند
بعدش تو جیب‌خودچپوند
گفت‌بمن که‌این‌چی‌چیس
رفت یه راس پیش‌رئیس
رئیس صدازد: «آی‌رضا
چقد تو هستی بی‌حیا!
بیا بخور یه دونه چك
تا که شود دلم خنك!»
قصهٔ ما به سر رسید
کلاغه بخونه‌ش نرسید!

«م - ه. کلاغچه»

تقدیم به دلبر تجدیدی

دکتر ع- ا. هدایتی

نفرین شاعرانه!

ای آنکه نموده‌ای مرا چشم براه، از پای فکنده‌ای به‌یك تیر نگاه،
تجدید اگر درس محبت نکنی تجدید شوی تو بازانشاءالله!

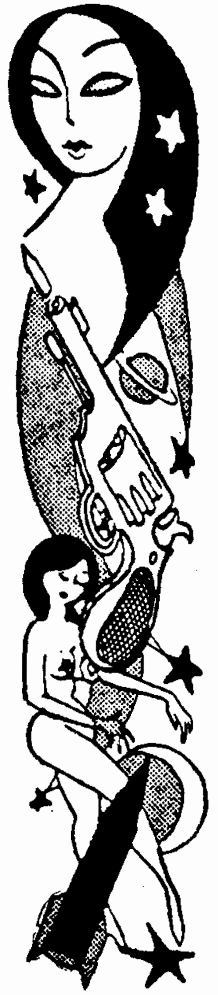

سوء تفاهم!..

نوجوانی‌خوب‌چهرو بدسیر
رفت روزی خدمت دکترقمر
گفت‌ای‌دکتر خدا عمرت‌دهد
چاره‌ئی کن،مردم ازدردکبد!
این‌من و این شیشهٔ ادرار من
زود تربنما علاج کار من
دکترآن ادرار رااز اوگرفت
آزمایش کردوشد اندرشگفت
برجوان‌فریادزد کای بیسواد
پست‌فطرت،دیوسیرت،بدنهاد!
این‌بود ادرار تو یا بول خر؟
شرم‌ناکردی‌ازاین‌کارای‌پسر؟
گفت ای‌دکتر به ناموسم قسم
باشد اندرشیشه ادرار خودم
لیك‌خوردم‌دیشب‌اندر بیمترو
با رفیقم چار بطری آبجو!

تیر		(صفر - July)
شنبه : ۱۳		(۲۳ - 4)
۱ شنبه : ۱۴		(۲۴ - 5)
۲ شنبه : ۱۵		(۲۵ - 6)
۳ شنبه : ۱۶		(۲۶ - 7)
۴ شنبه : ۱۷		(۲۷ - 8)
۵ شنبه : ۱۸	تعطیل	(۲۸ - 9)
جمعه : ۱۹		(۲۹- 10)

یادداشت :

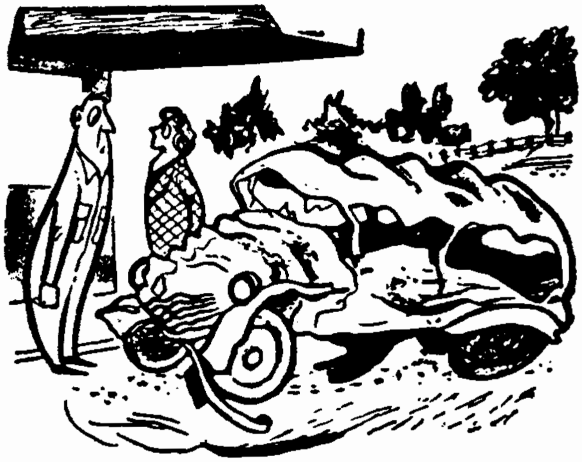

خانم بکارگر تعمیرگاه :
- ممکن است خواهش کنم امشب اتومبیل را تعمیر کنید که چشم شوهرم بآن نیفتد !؟

نصیحت کارمند به رئیسهٔ مافوق خود

«فتنه»

الا یار طناز و پر باد وفیس
که از بهرما هستی اکنون رئیس
مبارك بود بر تو شغل جدید
شود دشمنت عاجز و نا امید
در این دایره تا تو هستی رئیس
کی را نباشد سرلفت ولیس
نباشد کسی منکر ذوق تو
در این شعبه کس نیست مافوق تو
توخانم رئیسی و ما بنده‌ایم
بپای مقامت سر افکنده‌ایم
فلانخود و نپایه از شوق خود
کندگر اهانت بمافوق خود
تو «مافوقی» آن بینوا را ببخش
مکن خشم و ماتحت خود را ببخش !؟

کرطوبل

دهاتی حق وحسابدان

♣ چهار تن مرد مسافر برسیدند لب نهر بزرگی وچودیدند به اشکال توان ردشد از آن نهر نشستند بگردهم و گفتند که خوبست بگردیم پی آدم «قبراقی» وراضیش نمائیم که مارا بکند کول و برد آنطرف رودو چو در آن طرف رود رسیدیم بدو مبلغ جزئی بدهیم. این سخن اندر نظر جمله پسند آمد و جستند وباطراف و بگشتند و پس از گشتن بسیار بیك مرد دهاتی برسیدند و چه آن مرد دهاتی شد از این مسئله آگاه بگفتا که زهریك دوقران گیرم وسالم ببرم آنطرف رود شما را .

♣ همه در دادن این وجه مهیا شده گشتند سواروی و آن مرد پس ازآنکه سه تن رابه سر دوش گرفت، آنطرف آب رسانید، بیامد طرف چارمی وچون بغلش کرد وروان شد وسط آب بیکمرتبه آن مرد مسافر که بسی کنده وسنگین وتنومند همی بود بیفتاد در آن نهر و بیك چشم زدن آب چو یك خیك پر ازباد قلاش داد و بغلطاند در اعماق خود آن مردك بیچارهٔ بی برگ ونوارا .

♣ آن سه تن مرد مسافر چو از این واقعه گشتند خبردار کشیدند بسی دادو بسی ناله وفریاد و گشودند دهانها ونمودندفغانها وبدان مرد دهاتی همه پرخاش نمودند که ای احمق الدنگ ستمکارهٔ دلتنگ جفاکار و قرمدنگ، مگر بود سرت منگ که یکمرتبه انداختی اندر وسط آب روان یار وفا پیشهٔ مارا ؟

♣ آن دهاتی چوشنید این سخنان، سخت بر آشفت و بخشم آمد وفریاد برآورد و سر آن سه نفر داد زدو گفت اگر نعرهٔ پرخاش شما جمله سردادن مزد است، بدانید که من مثل شما تنگ نظر نیستم. البته بدین شخص که مرده است دگر مزد تعلق نپذیرد **دوقران کم بدهید اجرت مارا !**

«هدهد میرزا»

تعبیر خواب!

«از اسرار عالم رؤیا!»

●●●

زهراخانم خواب دید که شوهرش از مسافرت برگشته و بدون مقدمه با هم دعوای مفصلی کرده‌اند.

با اضطراب از خواب بیدار شد وروز بعد تلگرافی باین مضمون برای شوهرش فرستاد:

« شاهرود - بازارچه‌علی‌پور - حسین‌آقا گوئید - حرکت نکند خواب دیده‌ام - مصلحت نیست.»

□□□

اتفاقاً قبل از اینکه تلگراف خنده دارفوق بدست حسین‌آقا برسداو ازشاهرود بطرف تهران حرکت کرده بود.

موقعی که داخل خانه شد زنش با اضطراب آمیخته با عصبانیت او را استقبال کرد:

حسین‌آقا (باحرارت):

- سلام زهرا جون...

زهراخانم (باسردی) - سلام...

- چیه زهرا جون؟ چرا اوقاتت **تلخه؟**

- بالاخره حرف مرا نشنیدی!

- چه حرفی عزیزم..؟

- خودترا بکوچه‌علی‌چپ میزنی؟

- چی‌میگی‌زهراجون؟ چراپرت و پلا میگی... ماچ و بوسه‌مسافرت را چرا نمیدی؟

- جواب مرابده.

- هان، بگو؟

- میگم چرا حرکت کردی؟

- چرا..؟ مگه بنا بود حرکت نکنم؟ یعنی اینقدر از من بیزاری؟

- مگه تلگراف من بتو نرسید؟

- تلگراف؟

- آره، تلگراف کرده‌بودم که این هفته را حرکت نکن!

- چرا؟ علتش چی بود؟

- آخه من خواب‌دیدم!

- خواب دیدی؟

- آره.

- آخه خواب دیدن توبه مسافرت‌کردن من‌چه مربوط است؟

- آخه‌خواب دیدم که تووارد شدی و با هم سخت دعوامان شده این بودکه تلگراف‌کردم این هفته را دست نگهداری تابلا رفع بشه.

(با تمسخر) - بروبابا خدا پدرت را بیامرزه، راستی که خیلی احمقی!

(با چشم‌غره) - چی گفتی؟حرف دهنت را بفهم!

- بله...؟

- میگم حرف دهنت را بفهم، احمق خودتی...

- احمق باباته که ترا پس انداخت!

- تو هم لامصبی.. بی دینی که بهیچی اعتقاد نداری...

- بروگمشو!

- خفه شو!

- ضعیفهٔ سلیطه!

- مردکهٔ نره‌خر!..شیطون میگه بالنگه کفش‌له‌ولورده‌اش کن‌ها (لنگه کفش را بلند میکند و محکم بطرف شوهرش پرتاب میکند.)

حسین‌آقا هم نامردی نکرده چمدان سنگینی‌را بطرف زنش‌می‌اندازد و باهم گلاویز میشوند.

دماغ آقا خون میافتد و صورت خانم خراش بر میدارد. زهرا چنان وشیگونی از ران‌شوهرش‌میگیرد که جایش خون میافتد آقا هم با حرص تمام سیلی محکمی بیخ‌گوش زهرا میخواباند و بالاخره هردو مجروح و ناله کنان در غلتیده از حال میروند **وخواب تعبیر میشود!**

(پایان)

باکمال افتخار «!»

جوانی دنبال زنی افتاده بود. فرصتی بدستش افتاد وآهسته در گوش خانم گفت:

- ممکن است چند ساعت در خدمت شماباشم!

خانم با تشدد جوابداد:

- بروآقا خجالت بکش... من شوهردارم.

... وپس از اینکه به سرو وضع جوان نگاه کرد آهسته ادامه داد:

- والاباکمال افتخارحاضر میشدم!

خودکشی مدرن!

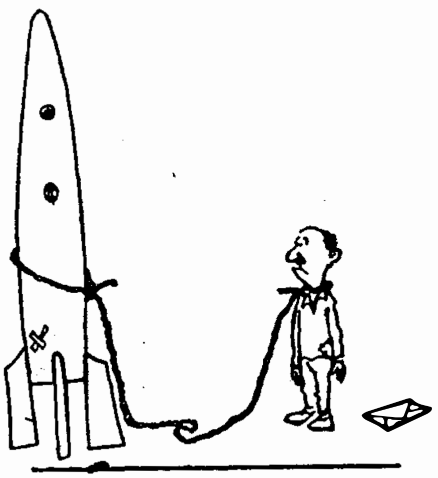

«شوهر!!»

قاضی (خطاب‌به‌زن) - دستگیری دزد توسط‌شما قابل تقدیر است ولی چرا دندانهای این‌بیچاره را اینطور خورد کرده‌اید؟

زن - باور کنیدمن تقصیری‌ندارم، هوا تاریك‌بود خیال کردم‌شوهرم‌است!

منطق کودکانه

پسر - پدرجان مااز خاك بوجودآمده‌ایم؟

پدر - آره جونم...

پسر - پس حتماًسیاه پوستهاازخاکه ذغال‌بوجود آمده‌اند!

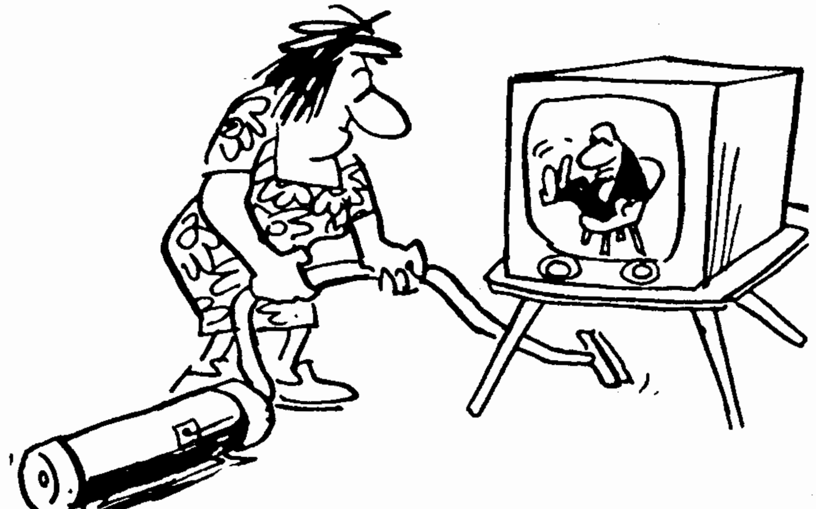

مرد پاکیزه!

تیر	(July - ۱ ع)
شنبه : ۲۰	(۱ - 11)
۱ شنبه : ۲۱	(۲ - 12)
۲ شنبه : ۲۲	(۳ - 13)
۳ شنبه : ۲۳	(۴ - 14)
۴ شنبه : ۲۴	(۵ - 15)
۵ شنبه : ۲۵ «توفیق»	(۶ - 16)
جمعه : ۲۶	(۷ - 17)

یادداشت :

من تازه فهمیده‌ام غیر از لقب «سر زمین گل و بلبل» که فرنگیها (راست یادروغ) بمادادە‌اند مایك اسم دیگری هم داریم وآن «کشورفحش» است.

شماصبح که‌ازمنزل‌خارج‌میشوید تا شب که بخانه‌برمیگردید دو کرور فحش جور واجور و غریبه بگوشتان میخورد واعصاب‌پولادین میخواهد که بتواند این فحشهای غیر قابل اهضم را زیر سبیلی در کند و عکس‌العملی از خودنشان ندهد.

من بجرات میتوانم‌بگویم دراین آب‌وخاك گوساله‌هائی‌یافت‌میشوند که بشمارهٔ نفسهائیکه میکشند فحش میدهندومیشنوندو ککشان‌هم‌نمیگزد! آنهم فحشهائی که حقیقتاً اگر انسان ذره‌ای شرم‌وحیابو کرده‌باشدازخجالت آب میشود.

فحش دادن‌دراین جا منحصر بیك طبقه نیست، همه فحش میدهندوفحش میشنوند. از تاجر تا حمال‌وازمحصل تا آموزگار، همه‌ازاین «خوش‌زبانی» برخوردارند **حالا اگرفقط درموقع دعوا فحش میدادیم چندان جای نگرانی (!) نبود ولی خوشمزه اینجاست که‌درمواقع تحسین‌واعجاب هم فحش را چاشنی کلام میکنیم :**

ـ «ناکس» چه‌خوب نقاشی‌میکند!

ـ «پدرسگ چه‌خوشگل‌است! وهکذا...

«بی‌ادبی»

نفس کش

* * *

شاگرد کفاشها ـ شاگردشوفرها ـ دست فروشها ومخصوصاً بقول‌فرانسوی ها «بچه‌های کوچه» پیشوای فحش و بددهنی هستند.

این نیم وجبی‌های بی‌انصاف که اغلب هنوزپشت‌لبشان سبز نشده چنان با شهامت «!» فحش میدهند که‌حتی بعضی از چاله میدانیهای فحاش‌را هم توی جیبشان‌میگذارند.

باورکنید من بعضی‌مواقع که‌در معنی یکایك این‌فحشها دقیق‌میشوم و از لطف و ریزه‌کاری! عجیبی که «سازندهٔ مجهول» فحش بکار برده متحیرمیمانم.

مثلا همین کلمهٔ «نفس کش» که ورد زبان چاقو کشهای عربده جوست خیال میکنید کم‌شاهکاریست؟!..

سازندهٔ باذوقش ازمحیط انسانها تجاوز کرده همهٔ کائنات را بحساب آورده است. درست فکر کنید وقتی یارو بطری عرق را سر میکشد و «**نفس‌کش**» میطلبد مقصودش از «نفس کش» چه اشخاصی است :

اولا: دو میلیاردونیم‌جمعیت‌روی کره ارض‌است!

ثانیا: کلیهٔ درختها و نهالها از بوتهٔ کوچك‌اسفناج جالیز اویارتقی تا درخت‌چنارچهارهزارساله‌فلان‌جزیره. (چون درختها هم نفس میکشند یکپا جزو «نفس کشها» محسوب میشوند.)

ثالثا: میلیارد ها جانور دریائی ریز ودرشت وقدونیمقد از ماهی آزاد که دراسلامبول‌مرده اش رایکی ۲۰ تومن میفروشند تا کوچکترین قارچ دریائی که‌درعمق۹هزار متری‌اقیانوس آرام پرسه میزند و خلاصه کلیه خزندگان وپرندگان و چرندگان و ودوندگان و گزندگان و درندگان‌و خورندگان در زمان گذشته و حال و آینده در این کلمه ۵ حرفی «نفس کش» جمع است. حالا شما در قاموس کدام یك از زبانهای زنده و مردهٔ عالم لغتی پیدا میکنید که این طور «جامع» و پرمعنی باشد؟..

منکه بسهم‌خودم درمقابل‌عظمت این «فحش» زانوزده‌ام، شما چطور؟..

«ن...»

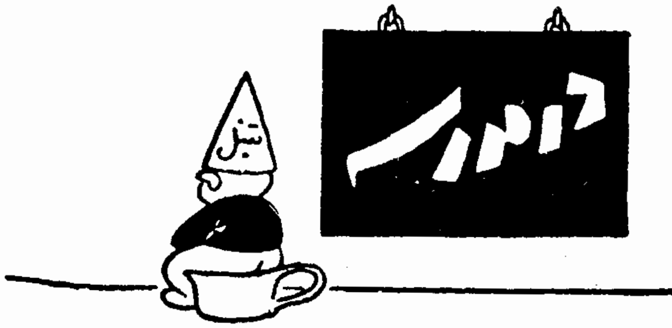

✦ اکسیژن ✦

معلم – ...ضمناً نباید فراموش کنید که بدون اکسیژن هیچکس نمیتواند زندگی کند اکسیژن هم درسال ۱۷۷۳ میلادی کشف شد.

یکی ازشاگردان – پس چطور پیش از کشف اکسیژن مردم زندگی میکردند ؟!

✦ جمع بچه ! ✦

معلم – جمع بچه چیه ؟

دانش‌آموز – دوقلو ببالا !

♣ ♣ ♣

بهترین راه!

معلم به یکی از شاگردان گفت:

–برای اینکه گوشت‌ماهی‌تازه بماند چه باید کرد ؟

شاگرد جوابداد:

– بهترین‌راه اینستکه ماهی رابگذارند درآب زنده بماند.

✦ دستور زبان ✦

آموزگار – پسر بگوببینم «زن» را باچه‌جمع می‌بندند ؟

دانش آموز – باشوهر ! ؟

♣ ♣ ♣

✦ بچهٔ راستگو! ✦

معلم – این‌مسئله‌بااین‌سختی راخودت به‌تنهائی حل‌کردی یاپدرت هم باتو کمك کرد؟

شاگرد – خیرآقا، **پدرم خودش به تنهائی حل‌کرده !**

✦ دلیل ✦

معلم ازجمشید پرسید:

– رادیو مذکر است یا مؤنث ؟

– مؤنث.

– بچه دلیل ؟

– چون تمام سال بلاانقطاع **«حرف‌میزند» !**

✦ بچهٔ‌باسواد!! ✦

آموزگار – هوشنگ برای اینکه دیکته‌ات خوب شود باید از روی **هرغلط ۳۰** مرتبه بنویسی.

هوشنگ– آقا پس‌ازاین قرار باید ۳۰مرتبه ازروی **دیکته‌ام** بنویسم !

✦ فلسفهٔ داروین ! ✦

آموزگار – کدام یکی از حیوانات بما نزدیکترند ؟

دانش آموز – شپش !!

✦ عقل! ✦

معلم – عقل مردان قد بلنددر کجاست ؟

شاگرد – در زانوهایشان !

♣ ♣ ♣

✦ نام زن سقراط ✦

معلم –حسن بگوببینم نام‌زن سقراط چه‌بوده؟

حسن (پس از کمی فکر) – **خانم سقراط !**

✦دستور زبان ✦

آموزگار – پسر بگو ببینم اگر من فعل «سرقت» را انجام بدهم بمن چه میگویند !

دانش آموز – میگویند چون اولین دفعه‌ایست که مرتکب سرقت شده‌ایدلذا به شش ماه‌حبس محکوم هستید !

✦ جسارت ! ✦

معلم (بدانش آموزان) – من يك سؤال ساده ازهمهٔ شما کردم هیچکدامتان نتوانستید جواب بدهید، حالا متفقاً سه‌مرتبه باصدای بلندبگوئید:

– ماخریم !

حسین – قربان ما هیچوقت چنین جسارتی نمیکنیم !

آموزگار (باتغیر) – بچه دلیل ؟

دانش‌آموز –بدلیل‌اینکه اگر یکی ازپهلوی کلاس مارد شود **خیال میکند شما هم با ماهمصدا هستید!!**

تیر	(July - ۱ ع)
شنبه : ۲۷	(18 - ۸)
۱ شنبه : ۲۸	(19 - ۹)
۲ شنبه : ۲۹	(20 -۱۰)
۳ شنبه : ۳۰	(21 -۱۱)
۴ شنبه : ۳۱	(22 -۱۲)
۵ شنبه : ۱ «توفیق»	(23 -۱۳)
جمعه : ۲	(24 -۱۴)

یادداشت :

کارگردان به هنرپیشه ـ **چرا حالا سرش را بریدی ؟**
ما برای یك صحنهٔ دیگه بهش احتیاج داشتیم !؟

بزرگان در هنگام مرگ

چندی قبل یکی از تجار سرشناس همدان فوت کرد. نامبرده بیش از ۵ ملیون تومن پول نقد ودر همین حدود مال التجاره داشت و ازحیث خست و لئامت از عجایب روزگار بود.

هیچوقت نمك و فلفل نمی خورد مبادا غذایش زود تحلیل برود و گرسنه شود !!

ومضحکتر ازهمه موقعی که برایش خبر آوردند دو نفر مهمان وارد شده است ازترس دو هفتهٔ تمام مریض شد !

موقعی که در بستر مرگ افتاده بود یگانه پسرش بربالینش نشسته نفس هایش راشماره میکرد. چشمان پدر را سایهٔ مرگ فراگرفته وپیشانیش را عرق موت پوشانده بود. بزحمت چشمانش را بطرف فرزندش برگرداند و با صدائی لرزان گفت «... **پسرجان . . . زردچوبه هارا ارزان نفروشی... بازارش شیرین است !** »

این جمله راگفت .... ولرزیدوجان سپرد!

* * *

ببینید تجارت (بخصوص بامفهومی که درایران دارد) چطوردل را سیاه وفکر را پست میکند .!

فکر کنید بزرگان دنیا از قبیل پاسکال و ویکتور هوگو وناپلئون و امثالهم در موقع مرگ چه گفته اند و این تاجر همدانی بدبخت فلکزده باده ملیون ثروت چه گفته !

این نمونه است ...

اختلاف فکروروحیه رااز همین جا بسنجید.

ن . . .

ثبت نام

بملاقات دوستش شخصی
رفت اما نداده بود خبر
هرچه درزد کسی جواب نداد
شدازاین قصه بس ملول وپکر
دردم از شدت غضب بنوشت
بدر منزل رفیقش : « خر »
روز بعدش بدید در بازار
گله و شکوه را گرفت زسر
دوستش عذرخواه گشت وبگفت
خودشدم زین قضیه مستحضر
گفت کس در بروی من نگشود،
توچه دانی که بوده است آخر؟
گفت گویا زیادتان رفته است
که نوشتید نام خود بر در!؟
«قاسم آقا»

«حضور» و «غیاب» :

ارباب (بنوکر) :
ـ پسربگو ببینم !.. چرا در **« غیاب »** من سربسر کلفت خانه میگذاری و او را میبوسی ؟
نوکر:
ـ مجبورم قربان ، زیرا در **«حضور»** شما خجالت میکشم !
«نوکر باب!»

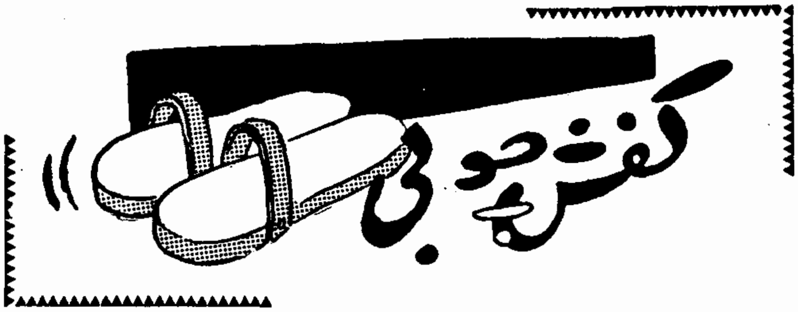

روی کاشی‌های براق وخوش رنگ حمام دراز کشیده بودم وفکر میکردم

. . . .

. . . درحمام فکر انسان هم‌خیس میخورد و قضایا را از هر قبیل که باشدخوب میتوان حلاجی کرد!

چشمان «آب آلودم» درپی چیزی میگشت که برای فکر و خیال مایه بگیرد ولی من میدانستم درحمام چیزهائی که جالب توجه و مشغول کننده باشد وجودندارد- فقط دوش آب بالوله‌های پیچ درپیچ و بی بند وبارش که مثل مجسمه بدیوار چسبیده است افکار غلط اندازی در مغز آدم ایجاد میکند.

نگاهم به کفشهای چوبی گوشه حمام افتاده و چندلحظه بوضع مفلوك وریخت توسری خوردهٔ آن خیره شدم. مثل خربی پالان، غیرعادی ومضحك و زننده بنظر میرسید.

بی جهت خنده‌ام گرفت وازاین «تعبیر شاعرانه» خوشم آمد..

- چرا میخندی پسر!

متوحشانه باطراف نگاه کردم دیدم صدا از کفش چوبی است! باقیماندهٔ تبسم ازگوشه لبانم گریخت وبااینکه ازترس رنگم پریده بود ربیاد «جن» و «حمام تنهائی» افتاده بودم باتبسم زورکی بکفش چوبی «زبان دار» گفتم:

- بجان سختی و پوست کلفتی تومیخندم!

بالحن فیلسوفانه‌ای گفت این خنده ندارد، **دردنیای شما انسانهای سبك مغز وخود پرست هرچیزکه کارکن ترشد خوارتر است!**

... منکه اسم کفش چوبی‌است وفقط از یك تخته ویك تسمه و دوتا میخ درست شده‌ام وهیچ کفشی نمیتواند مثل من دراین رطوبت و کثافت دوام بیاورد اینطور بی قدر وقیمت وازنظر افتاده‌ام ولی کفش‌های جیروبرقی وشبرو بخاطر زرق و برق و ریخت ظاهراً قشنگشان اینطورعزیز بی جهت شده‌اند!

عملهٔ بدبخت درآفتاب سوزان تابستان ۳ تومان میگیرد ولی آقا بنا ۲۰ تومان وتمام خرحمالی وجان کندنش هم با عملهٔ بدبخت است وبنا درحالیکه آن بالای چینه یللی میخواند و «دلی دلی» میکند تا شب دو ردیف آجر رویهم می‌چیند.

...چرا راه دورمیروی، دراداره آقای مدیر کل چای ترش میل میکنند وفقط امضاء میفرمایند وماهی هم ۳۷۵۰ تومان حقوق میگیرند با فوق‌العادهٔ ویژه (!) واستفاده از ماشین و آنچه مشتق از «ماشین» است مثل «ماشین نویس!» وغیره ولی تمام جان کندنهای اداری و تقلاوبروبیا بعهدهٔ کارمندان جزء است...

... خانم و کلفت - آقا و نوکر زارع ومالك- زن عقدی وزن صیغه و...

گفتم- رفیق تو با این «مغز چوبین» گفتم حسودی میکنی... بهتراز خودت را نمیتوانی ببینی!

گفت تازه تو بخیال همجنسان خودت رسیده‌ای و گرنه عقل هم چیز خوبی است. کفش چوبی را درحمام، میان آب وگل ورطوبت میپوشی وهر وقت هم خواست دهن کجی کند یا بندش در برود بایك میخ ویك سنگ محکم بر مغزش میزنی!.. ولی کفش برقی را با منتهای ملایمت و احتیاط می پوشی وساعتی یکبارهم با دستمال ابریشمی گردوغبار ازچهرهٔ نازنینش میزدائی و...

گفتم- **آخر بتو میگویند کفش چوبی وبه آن میگویند کفش برقی!**

گفت- مغلطه نکن، بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است

خودت خیلی حرفهای گنده میزنی.

گفت- از مرحله خیلی پرتی، بیشترآنها که باسم رئیس ووزیرووکیل حاکم بر مقدرات تو هستند مغزشان ازجنس من است.

گفتم- توهین نکن کله‌خشك!..

گفت- باور نداری بشکاف و ببین!

دیدم خیلی سرش میشود ونمیشود حریفش شد!

♥ ♥ ♥

کم کم کفش چوبی در نظرم «مسخ» شد وگاهی بشکل برزگری بینوا درمیآمدوزمانی هیبت کارگری مفلوك وگرسنه بخود میگرفت وگاه بصورت کارمندی ژنده‌پوش و بینوادر میآمد و درهر حال مثل ماری که‌شکار خودرا مسحور کند مرامجذوب خودش ساخته بود. . . .

. . . . از گرمای حمام و فشار افکار پریشان خیس عرق شده بودم. مشتی آب سرد بسرو صورتم زدم وبکفش چوبی خیره شدم. ولی دیگر صدا نمیکرد مثل همیشه ساکت وسربزیر و «آماده بخدمت» در جای خود قرار داشت و قطرات «عرق حمام» عیناً مثل قطرات اشکی بود که از چشمهای ناپیدایش بخارج نیش زده باشد.

... گریه کردن کفش چوبی را ندیده‌اید، خیلی حزن‌انگیز و تماشائی است.

♥ ♥ ♥

ساعتی بعد، هنگامیکه حوله را بدوش میگرفتم صدائی از راه رفتن من با کفشهای چوبی تولید میشددر گوشم طنین پرمعنی و عجیبی میفکندوازهر ضربهٔ آن شکوه‌ای از بی‌عدالتی بشر بگوش میرسید.... شماهم اینبار که با کفش چوبی راه رفتید بناله‌های آن گوش کنید ببینیدچه میگوید. . .

. . . . . . ای مساوات! . . .

«پایان»

مرداد	(July - ۱ ع)
شنبه : ۳ «توفیق ماهانه»	(۱۵- 25)
۱ شنبه : ۴	(۱۶- 26)
۲ شنبه : ۵ تعطیل	(۱۷- 27)
۳ شنبه : ۶	(۱۸- 28)
۴ شنبه : ۷	(۱۹- 29)
۵ شنبه : ۸ «توفیق»	(۲۰- 30)
جمعه : ۹	(۲۱- 31)
یادداشت :	

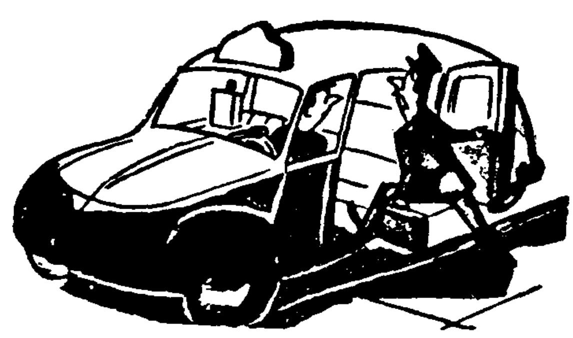

راننده ـ **کجا برم سرکار؟**

پلیس ـ **نمیتوانم مقصدم را بهت بگویم، چون خیلی «سریه»!**

تصمیم راسخ

حسن آقا از جمله عرق‌خورهائی بود که اگر شبی یك بطر عرق کمتر زهرمار میکرد تاصبح نمی‌خوابید. این آدم دائم‌الخمر برعکس اشخاص الکلی و تریاکی خیلی جدی بود بیشتر جدیت و زرنگی خود را در سایه مشروب میدانست اغلب اظهار میکرد اگر مشروب نخورم کاری از پیش نمیبرم.

الکل بطوری درمغز وجگر حسن آقا تأثیر کرده بود که دکترها یك خطر مهمی برای اوپیش‌بینی میکردند! حتی طبیب خانوادگی‌شانهم به مادر حسن آقا گفته بوداگر مشروب راترك نکند بمرض سکته خواهدمرد.

حسن آقامثل اغلب مشروب‌خورها خیلی لوطی صفت هم تشریف داشت و کمتر اتفاق میافتاد عرق‌رابدون‌حضور چند رفیق صرف‌نماید.

مادر و خواهرش از دست عرق خوری وولخرجی حسن آقابتنگ آمده و دائم غرغر میکردند. نق‌نق وغرغر خواهرونصایح‌طبیب‌خانواده‌درحسن آقا مؤثر واقع‌شده بجان‌هرچه‌عرق‌خوربود قسم‌یادکردکه مشروب خوری راترك کند.

شب اول را بدون خوردن عرق بسربرد و خماری و سستی بطوری اورا آزار میدادند که نزدیك بوداز تصمیم مردانه خود صرف‌نظر کند. اما مشروب درخانه نبود و همین کمکی شد که حسن آقا توانست یکشب‌رابابی عرقی صبح کنددرعین خماری‌خوشحال بودکه میتواند عرق‌را ترك کرده‌مادر و خواهر خود را راضی و خوشحال نگهدارد.

برفقاگفته بودتصمیم راسخ‌بترك مشروب گرفته و سوگند خورده‌ام که دیگر عرق‌نخورم.

روزاول‌را باهرسختی‌بودگذراند و برای اینکه ازفکر مشروب خوری شب خود را خلاص کند سلانه سلانه پیاده روی خیابان را روبخانه کز کرد تا هم دیربخانه برسد وهم خسته شده زودتر بخواب رود.

نزدیك مشروب فروشی اول‌رسید زانوهایش لرزید و صدای شیشه‌های مشروب‌وگیلاسهای عرق وبوی‌ماست و خیارچنان‌صبروقرارش‌رابرد که نزدیك بودهمانجا پاتیل شود اما حسن آقا سوگند خورده وسبیل گروگذاشته‌بود وبرای مردی‌چون اوبرگشت ازتصمیم خیلی موهن ودر عالم مردانگی دوراز لوطی گری بشمارمیرفت بهرترتیبی‌بود خود رااازآنجا دور کرد ونزدیك‌دکان مشروب فروشی دوم رسید. اینجاهم در مبارزه با نفس اماره پیروزشد و به چشمك شیشه‌های عرق ازپشت ویترین مغازه قاراپط محلی‌نگذاشت. مشروب فروشی سوم‌آخرین مشروب فروشی و آخرین روزنهٔ امید حسن آقا بمنزل بود. این مشروب فروشی به هارطون ارمنی تعلق داشت‌که همیشه خوبی عرقهای او ورد زبان رفقای عرقی و دکانش پاطوق لوطی های محل بود صدای قهقههٔ رفقا از پشت پردهٔ‌زنبوری دکان هارطون نظرحسن‌آقا رابطوری جلب کردکه هرچه خواست از دخول بدکان خودداری کند ممکن نشد اما حسن آقا نمیخواست خلاف تصمیم‌خود رفتارکند وبهمه قول‌داده بودکه‌اگر دیگرمشروب‌خوردم بی‌غیرت روزگار خواهم بود!

چند قدمی با همان عزم راسخ از دکان‌دورشد وبعدبرگشت‌با صدای‌بلند گفت:

ـ برویم وبسلامتی این تصمیم مردانه حسن‌آقا(!) گیلاسی بزنیم.

«م-عینکی»

انشاء تیمار پائیز مست

بحث تصفیهٔ زبان فارسی از لغات خارجی، و «فارسی تروتمیز! نوشتن وصحبت کردن» سالیان درازیست که سرزبانهاست.

این مسئله طرفدارها ومخالفین زیادی دارد وازبین طرفدارها، بیشتر ازهمه برای «تیمار پائیز مست» سوژه درست کرده‌اند.

سال گذشته ما چند تاازآن سوژه‌هارا چاپ کردیم که بین خوانندگان خیلی یخش گرفت وحالا امسال یکی دیگرار آنها را برای شما درج میکنیم و ترجمه‌اش را نیز درزیرآن مینویسیم.

همانگاه که «دور نویس!» سالار گرگان به تیمسار آوا در داد که در «ترود» «تکان تکان!» سخت روی داده دژها و کلبه‌های دهقانان وروستائیان درهم پرو ریخته شتابان درشبانگاه با «سروزیر!» برخورد کرده وبه «دستوری!» وی با «گردونه‌های آتشین» و «ارادهٔ خودکار» دارو و پتو بدانجای برفرستاد و با «شیروخورشید گلی» همآهنگی کرد تانیمروز تکان تکان، بدان جایگاه برسیدند و «پوششها!» برافراشتند و دست اندرکارشدند چونان که نان وآب نبودبر «نیساریان اره تشه‌دار» دستوری آب دادو نان رابخود ماندگان واگذارد تااز دامغان و سمنان ودیگر «کوره‌ها» روستائیان بمفت گل دارند.

تیمسار بازپرمود لاشه‌های مردگان رانیسیاریان اززیر خاک برزبرخاک آرند و پس از نیایش موبدان و پرستندگان بدانسان که درخور منش پاک و پاکان است باز برزیرخاک نهند و ناهمواریها هموار کنند و «پرسه» برپا دارند و دسته ای‌ازنیساریان را پرمود دنبال لاشه کان بآوای بلند این «گات» بانگ بردارند: **ماازمزدائیم وبسوی مزدابرگشتگانیم!**

فروزندگان نیزاین «گاته» گویند:
نیست مزدائی جزمزدای یگانه!
نیست مزدائی جزمزدای یگانه!

و در پرسه موبدان و نیساریان و کاتوزیان وفروزندگان «یشت» بخشش برخوانند ومردمان را «تلخ آب» دهند ولاشه مردگان داراک دار را باهزینهٔ بازماندگان با «گردونه آتشین» به «توس» برخاک تیمسار پیغوا خشنود دورا فر میهن «درودمزدا برروان او» برند وگرداگرد آن بچرخانند و بر خاک کنند.

زان سپس «پیرو کنندگان» را «شیرین آرد چرب و نرم!» درکام کنندو «یشت‌های» «آغاز» و «یگانگی» را بر خوانند تا بروان تکان تکان زدگان نیار گردد.

چنین کردند وتیمار برجای خود شد ونشست و پرسه هم آمد.

«سروش پنهانی»

♥ ♥ ♥

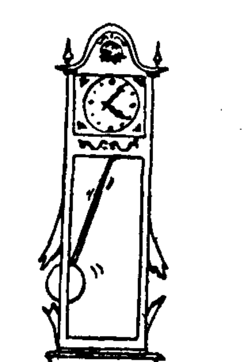

پاندول !

ترجمه :

وقتی که «تلگراف» رئیس تیپ گرگان به تیمسار سید که در «طرود» «زلزله» شدیدی روی داده قلعه وخانه‌های ساکنین قریه را بکلی خراب کرده فوراً با «نخست وزیر» شبانه تماس گرفته «حسب الامر» ایشان با «ترن» و «اتومبیل» مقداری دوا و پتوبآنجا فرستاد وبا شیروخورشیدسرخ همکاری کرد و تا ظهر روز بعد اززلزله بآنجا رسیدند و «چادرها» را زدند و دست بکار شدند وچون نان وآب نبود بدستهٔ «مهندسین» «دستور» تهیه آب داد و تهیه نان را ببازماندگان کشتگان واگذار نمود تا از دامغان و سمنان و سایر «قراء» مجاناً ازدهاتیان اطراف بگیرندو بیاورند.

تیمار همچنین دستورداد اجساد کشتگان را سربازان از زیر خاک درآورده و بعداز اداء نمازمیت بنا بر سنت شریعت طاهرین دومرتبه دفن نمایند و زمین را تسطیح کنند و «مجلس ختمی» منعقد نمایند و جمعی از سربازان را دستور داد در عقب جنازه‌ها با صدای بلند بگویند:

انالله و اناالیه الراجعون.

سایر بازماندگان و مشایعین نیز کلمه طیبه «لااله الاالله» را با صدای بلند تکرار کنند ودر مجلس ختم علماء و دانشمندان و سربازان و پیشه‌وران «سوره» الرحمن بخوانند و بمردم «قهوه» بدهندو اجساد کشتگان متمول را بازماندگان بخرج خودشان با «اتومبیل» به «طوس» برتربت حضرت امام رضای غریب علیه‌السلام ببرند و بعد از طواف دفن نمایند.

بعد بمشایعین حلوابدهند وسوره های «فاتحه» و «توحید» را برای آسایش روح کشته‌شدگان قرائت نمایند.

پس ازخاتمه این اعمال مجلس ختم برچیده شد و تیمار بمنزل خود روانه گردید.

«مخبر غیبی»

مرداد	(August - ۱ ع)
شنبه : ۱۰	(۲۲ - 1)
۱ شنبه : ۱۱	(۲۳ - 2)
۲ شنبه : ۱۲	(۲۴ - 3)
۳ شنبه : ۱۳	(۲۵ - 4)
۴ شنبه : ۱۴ تعطیل	(۲۶ - 5)
۵ شنبه : ۱۵ «توفیق»	(۲۷ - 6)
جمعه : ۱۶	(۲۸ - 7)
یادداشت :	

ـ منهم یکی از قربانیان جنگ دوم هستم، چون در زمان جنگ ازدواج کردم !

رفیق احمق !

یك روز عده‌ای از رفقا دور هم نشسته بودیم . یکنفر پیشنهاد کرد خنده‌دارترین موضوعیکه هر کدام از ما میداند تعریف کند. نوبت بمن رسید این موضوع را که سالهاپیش در توفیق خوانده بودم تعریف کردم :

«روزی دونفر احمق بادوچرخه مسافرت میکردند. یکی از آنها غفلتاً پیاده شد و باد دوچرخه راخالی کرد. رفیقش اعتراض کردو گفت چرااینکار را کردی؟ او جواب داد که چون پایم درست برکاب نمی‌رسید بادش‌راخالی کردم !

رفیقش نیز فوراً دستهٔ جلوی دوچرخه خودرا با آچار شل کرد و آنرا بطرف عقب برگرداند ودوباره سفتش کرد! زیرا عقیده‌داشت که بارفیق بآن احمقی نمیتوان مسافرت کرد ومیخواست برگردد!؟»

وقتی صحبت به کم کردن باد دوچرخه رسید یکی از رفقا خندهٔ تمسخر آمیزی کرد و وسط حرف من پریدو گفت:

ـ عجب احمقی بود!.. اینکه آنقدرها فرق نمیکند!!؟

«ا ـ خیراندیش»

تعبیرخواب !

«یا لقوز»

ابلهـی میگفت بـا یاران خـویش
تـا ابد جاویـد باشد عمر مـن
چونکه خضر انداخت دیشب‌گاه خواب
دردهـان من ، تفـی همچون لبـن
درجـوابش گفت یك حاضر جـواب
ابلـهان را یـاوه می بـاشد سخن
«خضر» قصدش بـود تا برریش تـو
تـف بیاندازد ، تو بگشودی دهـن !

✿ فقط ...

... یك خواهش کوچولو!

وکیل (خطاب به موکل) ـ خوب آقا شمارا که درداد گاه تبرئه کردم، مگر بازهم‌امری دارید که ازدادن حق‌الوکاله خودداری‌میکنید؟

موکل ـ خیرقربان ، فقط خواهشمندم هر طوری‌هست درپیچ‌وخم‌یکی از قوانین موضوعـه ؛ تبصره‌ای پیدا کنید که مرا ازدادن حق الوکاله معاف کند !؟

دکترها !..

اولی ـ بعقیده تواگر تمام مردم سالم باشند چه میشود؟

دومی ـ چطور میخواهی بشود !... دکترها مریض میشوند!

تراژدی کمیک !

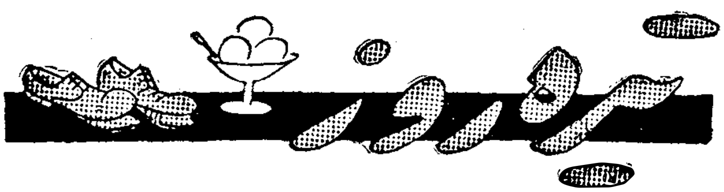

«علی» با وجوداینکه بدختر عموی خود«مهری» زیادعلاقه داشت وازبچگی باهم بزرگ شده بودندمعهذا ازوقتی شوهر کرده بود کمتر بسراغش میرفت . چون شوهر مهری یك کارمند رتبه سهٔ اداره«گدابازی»بود وعلاوه برسادگی ونجابت، مردی بود چشم و دل پاك، باخدا ،نمازخوان، «ندزد» سر بزیر وازهمه بدتر اینکه سر هر ماه مجبور بود یك ثلث ار حقوق اداری یعنی تنها درآمد خودرا برای خواهر ومادرپیرش به «نطنز» بفرستد وبا این وضع معلوم است که دیگر بودجه ای برای«مهمانی بازی» واین حرفها باقی نمیماند علی هم چون جوان محجوب و باملاحظه‌ی بودراضی نمیشد دختر عموی عزیزش را هرقدرهم دلش برای اوتنگ شده باشد در زحمت انداخته واسباب ناراحتی‌وخج لتش‌رافراهم کند.

روی این اصل ماهها و سالها میگذشت واین پسر عمو دختر عموی مهربان به‌ملاحظات«اقتصادی»همدیگر رانمی‌دیدند .

★★★

یکروز علی ساعت ۹ صبح از منزل بیرون آمد ، هرچه فکر کرد دراین هوای گرم کجا برودوچه بکند عقلش بجائی قدنداد و ازطرفی بیادش آمد که قریب یکسال است خبری‌از مهری ندارد .

لذا بهتر دید همین صبحیه یك سری بمنزلش بزند و پس از مدتها حال وسراغی ازدخترعموی عزیزخود بگیرد. اتوبوس نشست و سر کوچهٔ آبشار پیاده‌شد. ازچهارپنج کوچهٔ پیچ درپیچ وکثیف گذشت وروی‌سابقهٔ‌ذهنی که داشت جلوی‌منزل‌دخترعموایستاد و درزد . چند دقیقه بعددربازشدو پسر عموباخوش وبش فراوان‌واردمنزل‌شد.

بچه‌های مهری دوروبرش راگرفتندو از سر کولش بالا رفتند تا پسر عمو کفشهایش راکند و رفت بالای اطاق بنشیند مهری برقی چادرش را بسرش انداخت و بدون اینکه علی بفهمد از بستنی فروش زیر گذر دوتا بستنی ظرفی برای خودش وعلی وسه‌تا نونی هم برای بچه‌ها خریدوبر گشت. علی از اینکه دختر عمو با خزانهٔ خالی شوهرش توی خرج افتاده بود کمی ناراحت شدو گفت :

ـ دخترعموجون توروخدا این کارهاچیه میکنی؟

ـ اختیارداری علی جون ! مگه چیکار کرده‌ام ؟

ـ من خیال کردم‌توی‌حیاط کار داری واللانمیذاشتم بری

ـ تورو خدا این حرفها رو نزن پسرعموجون، مگه چه قابلی داره؟.. هوای گرما ... بعد از هر گز... اینقدرراه اومدی ... بخور تورو خدا بخور بذار خونك شی؟. . . . . .

. . . .

. . . .

هدف !

علی توك‌قاشق توك قاشق مشغول خوردن وبچه‌ها مشمول لیس زدن بستنی‌ها شدند، علی‌بسر ووضع دختر عمو و اسباب و اثاثیهٔ اطاق نگاه میکرد، باسالهای قبل فرقی نکرده بودولی ازپذیرائی شایانی! که امروز شده بود حدس میزد باید این مدت تغییراتی در وضع زندگی دختر عمو داده شده باشد و پول و پله‌ای‌بهمزده باشندچون سالهای‌قبل بقدری دستگاه آنها ناك‌بود که قادرنبودند یك‌آب یخ تنها ترهم جلو مهمان بگذارند ! یکی دوساعت دختر عموو پسرعمومثل لیلی ومجنون دل داده وقلوه گرفتند ازبچگی‌شان‌حرف‌زدند،ازجوانیهاشان گفتند ... ازعمه‌زی سکینه‌خدابیامرز که شبها براشان قصه میگفت یاد کردند ـ و...و...و...خلاصه تلافی‌یك سال فراق‌گذشته(ودوسال‌دوری‌آینده!) رایکجا در کردند .

علی قلباً خوشحال بودکه‌مهری این دفعه سربلند است و میتواند از جلو مهمانها حسابی در بیاید !

نگاهی بساعت کردو ازجا بلند شد و بمهری گفت :

ـ خوب . . کفشهای من رابیار که دیگه زحمت رو کم کنم !

مهری مثل اینکه اصلا انتظار چنین حرفی رانداشت مثل اسپند از جا پرید، جلو علی راگرفت‌وگفت:

ـ اوا ! حالا چه خبره پسرعمو؟ خوب یکدقیقه نشستی !

ـ نه دیگه بایست برم... یکجا کاردارم دیرمیشه مهری که رنگ و رویش را پاك باخته و دستپاچه شده بود جلوتر آمدوگفت :

ـ منکه نمیذارم بری امروز ناهار پیش مابمون !

علی گل ازگلش شکفت. البته‌نه برای یك لقمه ناهاربلکه برای‌اینکه

←

مرداد	(August - ۱ ع)
شنبه : ۱۷	(۲۹ - 8)
۱ شنبه : ۱۸	(۱ - 9)
۲ شنبه : ۱۹	(۲ - 10)
۳ شنبه : ۲۰	(۳ - 11)
۴ شنبه : ۲۱	(۴ - 12)
۵ شنبه : ۲۲ «توفیق»	(۵ - 13)
جمعه : ۲۳	(۶ - 14)

یادداشت :

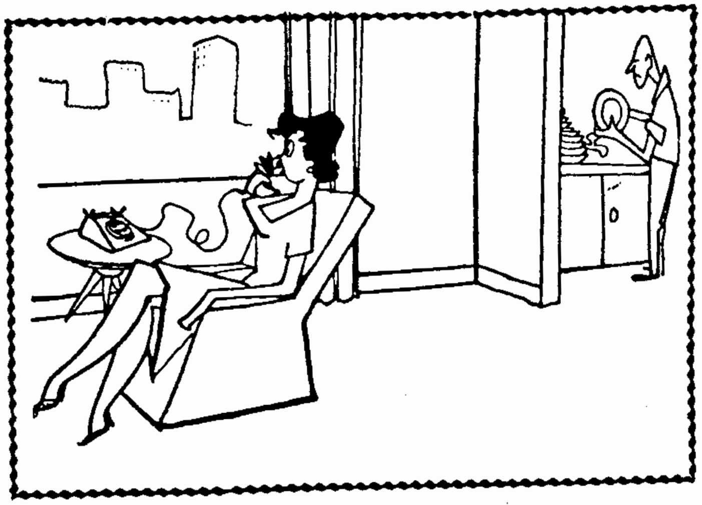

زن - گفتی شوهرت مریض شده رفته بیمارستان؟ پس چه کسی کارهای خانه را انجام میدهد؟!

میدید امروز دختر عمو علاوه بر «ضیافت بستنی!» به «ناهارهم» دعوتش میکند ومعلوم میشود که گشایشی در کارشان پیداشده ، بااین وجود گفت:

- نه دختر عمو جون ... گفتم که‌یك جائی کاردارم‌بایست حتماً برم

مهری بااصرار ازرفتن علی جلو گیری‌میکرد وعلی سعی میکرد‌سرش راشیره مالیده‌باحرف ونقل‌ریشخندش کند و بزند بچاك که بیش از این تولید مزاحمت نکرده باشد .

بازهم مهری از رونمیرفت و با سماجت غریبی اصرار میکرد که امروزاینجاباش‌وکارت‌رافردایا لااقل عصری انجام بده !

علی عاقبت بهر کلکی شده بود مهری ر قانع کرد که بایستی امروز برود بکارش‌برسد... آخر سرهم‌دست محبتی بسرو گوش مهری کشید وتادم دررفت‌و گفت :

- مهری جون بااجازه‌ات امروز میرم، انشاءالله‌بازهم‌میآم‌اینجا. مهری که میدانست دیگر اصرار فایده‌ای ندارد وعزم پسرعمو باصطلاح «جزم» است‌وحتماً باید برود - پس از کمی من ومن و درحالیکه سعی میکرد از اضطراب درونی خود بکاهد ، سرش را ازخجالت بزیر انداخته با صدای گرفته ولرزانی گفت :

- پس یه خورده صبرکن تا شوهرم ازاداره بیاد وپول بده کفشهات را از گرو بستنی فروشی دربیارم !...

«آقاموشه»

تعجب

میگویند روزی آقای ساعت منزل یکی از دوستان مهمان بود. موقع خواب‌صاحبخانه متوجه‌میشود آقای‌ساعت با تعجب به‌لحاف‌خودخیره‌شده. مضطرب میشود وفکر میکند‌که شایدلحاف کثیف ویاچیز دیگری باشد . وقتی موضوع را از آقای ساعت می‌پرسد ایشان همانطور که لحاف‌را سبك‌سنگین میکردند جواب میدهند :

- دارم فکرمیکنم لحاف باین ضخیمی وکلفتی را چطور میبافند ؟!

ا - خیراندیش

دختری پاکیزه روی و شیك پوش
مشورت میکرد با کرست فروش :
کز چه رنگی برگزینم سینه بند؟
تا بود عاشق کش و مردم پسند !
تا شنید اینرا جوان اهل دل
شد ز حرف دخترك قدری خجل
گفت: «باید جامه باشد رنگ پوست
روی لیمو ، رنگ لیموئی‌نکوست» !

با حق رائی که خانمها بدست آورده‌اند تاچند سال دیگرآگهی های جالبی درروزنامه‌ها چاپ خواهد شد. مثلا یک شب در روزنامه اطلاعات این آگهی بامضاء «فخری توالتی!» توجه شما را جلب‌میکند:

«خانمها!

من ازمیان همهٔ اسباب توالت‌ها کرم «زیبائی» را انتخاب کردم. شما هم اگر بزیبائی خودتان علاقمند هستید از «انتخاب!» کرم زیبائی خودداری‌نکنید»

□ □ □

ودرهمان‌شب آگهی زیربامضاء «پوران بوکله‌ای» در روزنامه کیهان بچاپ میرسید:

«خانمها!

گول کرم «زیبائی» را نخورید اوجاسوس‌است! او همان کسی است که میخواهد زیبائی طبیعی ما را از بین ببرد! بیائیددست‌بدست‌هم‌بدهیم‌و«هوشی‌پنتیا کی» را انتخاب کنیم!؟»

□ □ □

دراین گیر ودار اعلامیه‌اعتراض‌آمیز زیربامضاء اتحادیه‌ژیگولت‌های‌حاشیهٔ‌اسلامبول درشهر منتشر میگردد:

«ژیگولت‌های محترم!

انجمن نظارت انتخابات‌تهران برای اینکه‌دست خانمهای‌ژیگولت را ازدادن‌رای کوتاه کندازنصب‌صندوق درجلوی «کافه تریا» خودداری کرده است! ما بدنیای آزاد اعلام میکنیم که انتخابات امسال آنقدرها هم که میگویند آزادنیست!

لنگه‌کفش برسر مخالفین آزادی!

وشگون برکسانیکه‌ازگذاشتن صندوق‌جلوی «کافه تریا» خودداری کرده‌اند!

گاز و پنجول ابدی بر آنهائیکه موجبات دلسردی خانمها را فراهم میکنند!؟»

در ذیل اعلامیه هم از خانمهای عضو اتحادیهٔ ژیگولتها دعوت میشود که فردا ساعت چهار بعد ازظهر بمنظور شرکت در میتینگ مراسم بند اندازان اقدس خانم حضور بهمرسانند و فردایش هنگامیکه خانمها در محل مزبور جمع می‌شوند یکی ازاعضاء برجستهٔ‌اتحادیه که پاشنه کفشش بلندتر از سایرین است سینه را صاف کرده و برای آنهامشغول سخنرانی میشود.

حالا متن سخنرانی خانم مورد بحث را هم ملاحظه بفرمائید:

«هم‌ماتیک‌های عزیز!

ای شمائی که حتی‌قبل‌ازپایان‌توالت عصرانهٔ‌خود در اینجا حضور بهمرسانده‌اید! بدانید و آگاه باشید که انتخابات امسال قلابی است.

میدانید چرا؟ چون میگویند انتخابات امسال دورهٔ «بیست وپنجمشه». یعنی‌چه؟یعنی ۲۵ سال ازسنش میره. **شما را بخدا قضاوت کنید من کوچکترم یا انتخابات؟!.!!** مردم‌بمن‌میگویند توسی‌ساله، **هرچه‌هم قسم میخورم‌که‌بابا من الان ۱۸ساله‌که ۲۲ ساله‌کسی باور نمیکنه (!) ولی این انتخابات ایکبیری میگه من ۲۵ ساله!!** پس‌از همین جامعلومه که قلابیست!

خانمها! تا زود است‌بروید بتوالت‌تان برسید! **شرکت در انتخابات برای‌ما فایده‌ندارد، بریم ببینیم سینما سانترال فیلمش‌را عوض کرده‌یانه؟!!**

خدا حافظ!...»

★ مکاشفه ★

● وقتی یکنفر کلیمی میگوید:

- من هنوزاستطاعت ندارم سیب چارکی سه‌تومان بخورم.

مقصودش اینستکه هنوز ملیونرنشده‌ام!

● ولی وقتی یکنفر ارمنی میگوید:

- من میتوانم سیب چارکی سه تومان بخورم.

مقصودش اینستکه‌سه‌تومان‌پول‌درجیب‌دارم!

★ ★ ★

کلیمی وارمنی‌یکی«قوم امساك» ودیگری «قوم افراط» است و هیچ کدام‌هم‌پسندیده نیست.

ما پیشنهاد میکنیم برای مسطوره هم شده است یك ارمنی ویك کلیمی با هم ازدواج کنند چون محققاً طفلی که‌ازآنها بوجود بیاید بی‌نظیر خواهد بودچون زرنگی و پول پیدا کردن وموقع شناسی را از کلیمی و خوش لباسی و خوب خرج کردن و زیبائی را از ارمنی بارث خواهد برد.

«الف-ب-پ. کلیمی‌ارمنی‌زاده»

کودتا!..

زن- بزرگترین کودتاها درچه‌سالی اتفاق افتاد؟

مرد- همان سالی که باهم ازدواج کردیم!

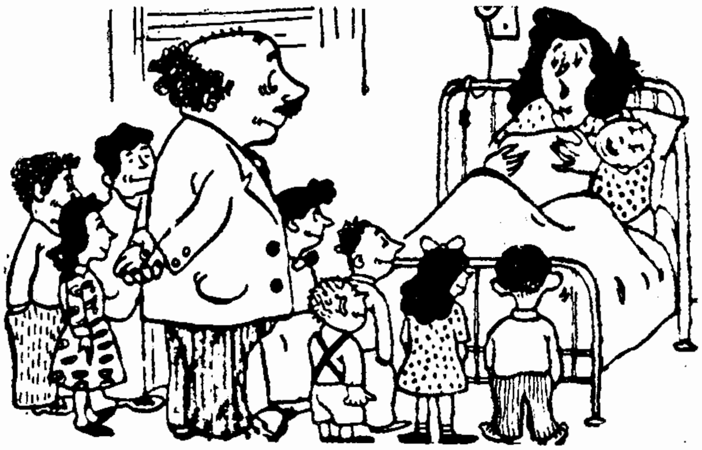

پدر چه‌ها ـ عزیزم فهمیدی امروز چطور شد ؟.. به یارو سجل احوالیه گفتم اسم بچه را بنویسد «حسن» حالا می‌بینم حسن داریم !؟

مرداد			(August - ٢٤)
شنبه :	٢٤		(٧ - 15)
۱ شنبه :	۲۵		(٨ - 16)
۲ شنبه :	۲۶		(٩ - 17)
۳ شنبه :	۲۷		(١٠- 18)
۴ شنبه :	۲۸	تعطیل	(١١- 19)
۵ شنبه :	۲۹	«توفیق»	(١٢- 20)
جمعه :	۳۰		(١٣- 21)

یادداشت :

راه حل قضیه !

مهری خانم که تازه عروسی کرده بود بیمار شد و به پزشك مراجعه کرد. پزشك پس از معاینهٔ او گفت اگر میخواهید بیماری شما شدیدتر نشود لازمست که اطاق خواب خودرا از اطاق خواب شوهرتان جدا کنید و فقط در روزهائی از هفته که حرف «د» در آن هست به سراغ او بروید ...

(یعنی فقط «دوشنبه»)

... مهری خانم چند هفته‌ای دندان روی جگر گذاشت وبالاخره یك روزصبح زود به اطاق خواب «آقا» رفت. شوهرش باسروصدای او از خواب بیدارشد وپرسید عزیزم مگر امرزوچند شنبه است ؟

مهری درحالیکه کمی هم خجالت میکشید جواب داد :

ـ امروز « آدینه » است عزیزم !؟

« ا ـ ج »

«مکاشفه» :

« بیسوادی عمومی ! »

... اینهمه مملت از هنروسواد ومعلومات خود دم زدیم یکبارهم بیائیم واز «بیسوادی» خودمان صحبت کنیم مطالب زیر «اسناد!» یست از بیسوادی عموم طبقات !؟

۱ـ بیسوادی روزنامه‌نویس:

...یادم میآید یکدفعه در یکی ازروزنامه‌های بحساب انقلابی خودمان سر مقاله‌ای چاپ شده بود با حروف درشت تحت عنوان :

«بوی باروت **بگوش** میرسد»!!

۲ـ بیسوادی رژیسور :

وقتی که فیلم فارسی «مادر» را نمایش میدادند در آخر فیلم که همه بهم میرسیدندو خوش و خوشحال توی ماشین مینشستند و برای تفریح بیرون میرفتند خواننده و «آرتیست!» اول مرد فیلم شروع میکرد بخواندن ومیگفت:

ـ «بیاکه ازدوریت (!) ـ بیاکه ازدوریت !!!... الی آخر»

من وقتی این شعررا شنیدم هر چه بکله و مغزم فشار آوردم که مقصود «بیا که ازدوریت!» آقای محترم چیه نفهمیدم ! گفتم شاید از درد هجران «نامزد» اینجورمینالد ولی دیدم برعکس، پهلویش نشسته و دست بسرو صورت هم میمالند و اظهار لطف میکنند !

...هنوزهم که هنوزاست نفهمیده‌ام که مقصوداز «بیاکه‌ازدوریت» چیه !

۳ ـ بیسوادی شاعر و آهنگساز:

حالا آمدیم سرآقای شاعرخان ! وتهیه کنندهٔ نت. یکی باید باین آقایان بگوید آخر این شعر «بیا که ازدوریت» که آهنگش بامعنیش وفق نمیدهد ! اگر خواننده ازدرد هجران این شعر را میخواند پس چرا انسان برقص میآید ؟!

البته اینها نمونه است **ومشت است نمونهٔ خروار !**

۴ ـ بیسوادی ملا :

یکروز کارگری با ملائی که نیم متر تسبیح در دستش بود و دستش را حنا بسته ونعلین بپا وقبا لباده ببربود از یکی از خیابانهاردمیشدند. دم دکانی نوشته بود:

« اجناس این دکان باقساط بفروش میرسد »

کارگر رو کرد بشیخ وگفت:

ـ «اقساط» یعنی چی ؟!

آشیخ بادی بغبغب انداخت وبا لفت ولعاب زیاد گفت :

ـ اقساط یك کلمهٔ عربی است و کلمه فارسی آن اسقاط (؟) است و این اسقاط جمع سقطها است و کلمهٔ سقط از اسقاط مشتق میگردد (!) و بطورکلی سقط به‌خری میگویند که میمیرد یعنی میگویند «سقط» شد!؟

«فاتحه!»

زنگ خانه داری

معلم وقتی درسش در بارهٔ آشپزی تمام شد بشاگردان گفت یك معمای ساده میگویم ودلم میخواهد که همگی آن را حل کنید:

« یك چراغ خوراکپزی دریك گوشه آشپزخانه داریم نیم سیر روغن ودو عدد تخم مرغ روی میز موجود است وماهی تابه هم بدیوار آویزان میباشد حالا اگر بخواهیم غذا بپزیم چه کار باید بکنیم؟»

هیچکدام از شاگردهای باهوش ! نتوانستند جواب بدهند معلم عصبانی شد وگفت :

ـ احمقها... اینکه کاری ندارد ، ماهی تابه‌را از گل میخ دیوار برداشته روی چراغ میگذاریم وبعد روغن توی آن میریزیم تاسرخ شود همینکه روغن جزجز کردتخم مرغ‌را روی آن میشکنیم و غذا تهیه میشود .

حالا یك سئوال ساده تر میکنم، بگوئید ببینم فرض میکنیم که ماهی تابه روی چراغ است و تخم مرغ وروغن روی میز اگر بخواهیم نیمرو بپزیم چه میکنیم ؟

بازهمهٔ شاگردها، هاج وواج ماندند ولی این دفعه مبصر کلاس با عجله بلند شد وگفت :آقا ما بگوئیم ؟

معلم گفت ـ بگو ببینم .

مبصر لبخندی زدو گفت :

ـ اینکه کاری ندارد ماهی تابه رااز روی چراغ برداشته به میخ آویزان میکنیم در اینصورت معمابحالت اول برمیگردد، بعدهمانطوریکه شماگفتید یعنی ازهمان راه اول عمل می کنیم !!

تف سر بالا «رفیق الشعرا»

زنی لجاره وبداصل وبد خوی
شب اندر روز! دعواداشت باشوی
که‌ازاین زندگی آخر ثمرچیست؟
«قرمساق گدا» این زندگی نیست
ز نیکو خلقی شوی جـوانش
بشد ایـن ناسزا وردزبـانش
غرض یك‌روزآن بیچاره درویش
بخشم آمد ز گفتار زن خـویش
بگفتش ای زن دنیا پرستم
من اندر هردو بی تقصیر هستم
«قرمساقی» بـود از جانب زن
«گدائی» هم خداداده‌است برمن !
گدائی عیب‌کی باشد در آفـاق
تفو برتو اگر هستم قـرمساق

جـــدول فکـــاهی

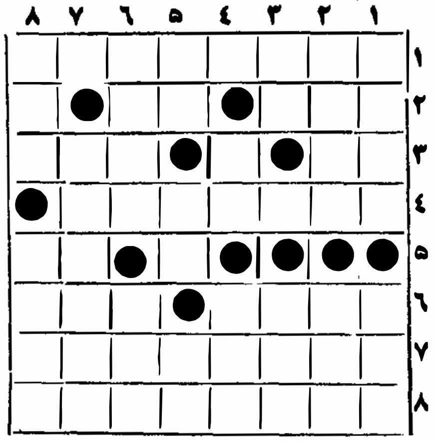

«قطاری» ←:

۱ ـ اگر یکی بود دهن را شیرین میکرد ولی حالاکه دوتا شده دهن راشیرین نمیکنند ! ۲ ـ پاکنویس «شب» ـ پته به آب دادن ۳ ـ « بیخ» همهٔ قضایا ـ بدامان کله گنده‌ها بهترمی‌نشیند ٤ـ مواداولیه «بشر» ٥ـ زیادش‌علامت «خدا حافظی» است ٦ ـوزیر تبلیغات بدن که از بیخ هم عرب است ـ «ر» سه قلو! ۷ ـ جیب بانك ۸ ـ جائیکه در قدیم غروب بغروب و صبح بصبح صدایش بلند میشد .

«موشکی» ↑ :

۱ ـ خرپا بود حربا شد ! ـ کابینهٔ سیار ! ۲ـ عشوه‌گر ـ هم آدم دارد هم درخت وهم ذونقه ۳ ـ چهچهٔ زنبورا؟ ـ حرف‌تعجب زنها ! ٤ ـحیوان بدنام!؟ـ شهرتار مگس کش ٥ ـ محلهٔ مه‌گرفته! ـ اندازه‌ بالاپوش قرقره ! ٦ ـ اگرجیناهم همراهش بودخیلی خوشگل بودولی افسوس! چون حالا خیلی هم ترسناك است ! ـ سردار بی کله !! ۷ـ پتوهای این یکی هم بازارگونی راحسابی کساد کرده! ۸ـ هزار پای‌فلزی! ـ بازارش درشب‌چهارشنبه‌سوری گرم‌است . «ع ـ شبیر»

حل در صفحهٔ ٦٠

رعایت‌احترام!

● **پدر** ـ پسر جان تو همیشه باید احترام مرا رعایت کنی‌زیرا شخصیت من خیلی بیش‌از توست !

● **پسر** ـاینکه معلوم‌است پدر جان؛زیرامن درمقابل شما کره خری‌بیش‌نیستم !

مرداد	(August - ۲ ع)
شنبه : ۳۱ «توفیق ماهانه»	(۱۴- 22)
۱ شنبه : ۱	(۱۵- 23)
۲ شنبه : ۲	(۱۶- 24)
۳ شنبه : ۳	(۱۷- 25)
۴ شنبه : ۴	(۱۸- 26)
۵ شنبه : ۵ «توفیق»	(۱۹- 27)
جمعه : ۶	(۲۰- 28)
یادداشت :	

«خوشمزگی»!!

مادر - بچه‌ام ازدیدن شما خیلی خوشحال است‌که اینطور «خوشمزگی!» میکند !؟

لطیفه ها

انعام برای پالتو!

✦ دو نفر از شب‌نشینی برمیگشتند یکی ازآنها گفت :

- این چه دیوانگی بود کردی ، چرا ۵ تومن انعام بدربان دادی ؟

دومی جوابداد :

- چرا ندهم؟ یك پالتوعوض پالتوم بمن داد که‌سه‌برابر قیمت پالتوی‌خود من میارزد !

پول نصف بلیط!

✦ آقای بسیار شیکی که عینك دودی سیاهی‌زده بود جلو‌گیشه سینما رفت و یك بلیط گرفت ولی موقع پرداخت،خواست‌پول برای نصف بلیط بدهد .

بلیط فروش باو گفت بچه علت میخواهید پول بلیط را نصفه بدهید ؟

یارو جوابداد :

- چون‌هم یك‌چشمم کوراست‌وهم یك‌گوشم کر !!

بزرگترین رمز سلامتی !

✦ ازماطاووس‌پرسیدندچکارمی کنی که باین تنومندی شده‌ای ؟ جوابداد :

- «باپول ساندویچهای خودم زندگی میکنم ولی خودم ابداً ساندویچ نمیخورم!»

«بچه‌ارمنی»

برای تولید اغتشاش

یکنفر اسپانیولی برفیق فرانسوی‌خود گفت میخواهی من امشب شهر را مغشوش کنم ؟

فرانسوی پرسید چطور میتوانی ؟

اسپانیولی گفت کاری ندارد ، من از منزل معشوقهٔ خود یکساعت زودتر بیرون‌میآیم وچون طبعاً زودتر بخانه میرسم زن من بخیال اینکه من باین زودیها مراجعت نمیکنم با عاشق خود سرگرم عیش‌است وقتی که‌عاشق‌مرا می‌بینند فوراً پا بگریز نهاده بمنزل‌خود میرود آنجازن‌خودرا با عاشقش سرگرم خواهد دید و پس‌از مجادلات لازمه آن‌عاشق هم گریخته‌بخانهٔ‌خود میرود همین قضیه‌آنجا هم تجدید میشود و تا صبح بلوائی در شهر برپا خواهد شد .

«م- نورانی»

✦ طولانی ! ✦

پروین ، بانامزدش دربارهٔ سعادت‌خانوادگی وآینده شان صحبت میکرد ولی این‌صحبت بقدری طولانی بود که مهلت نمیدادطفلك آقا پسرهم حرفی بزند بالاخره پس ازمدتی وراجی آخر سرگفت :

- دلم میخواهد من وتو تا روزقیامت عمر بکنیم .

- بهتر است دعا کنی خدا عمرما را بقدرزبان تودراز کند !

تعطیلات تابستان
وافتتاح مدارس

از نظر یك ژیگولو :

✶ راستی که دراین‌دوسه‌ماهه‌پاك حوصله‌ام سر رفت . اصلادلم گرفت! مدتها است که پری را ندیده‌ام . ازآخرین «رانده‌وو»ام با زری چندهفته میگذرد . این یکی، ناقلا چشمهای قشنگی دارد وباآن نگاههای «ناپلئونیش!» آتش بخرمن وسال (منظورآقای ژیگولو وصال بوده است) آدم میزند !

ولی ماازاین‌بیدها نیستیم که بااین بادهاوتوپ وتشرها ازمیدان‌دربرویم . اگر کمر بقتل من‌هم ببندد، خودم‌قربونش‌میروم. البته تاموقعی که موضوع پول‌خرج کردن واین حرفهای بدبد! پیش نیاید، چون من‌حوصلهٔ اینکارها راندارم (یعنی‌درانتظارش حسرت میکشم)

خوب، مدرسه ها هم یواش یواش میخواهندباز بشوند.خوشمزه‌امسال‌امتحان نهائی‌هم داریم . ولی بقول بچه‌ها «ولش»،... کی این روزها فکر تحصیل و درسه؟ میگوئیدنه ، وقتی‌آخر سال بسلامتی شما، زدم توگوش دیپلم وبریش‌هرچه‌درس‌خوانه‌خندیدم معلوم‌تان‌میشود!؟

از نظر یك ژیگولت :

✶ بعقیده من‌تعطیلات تابستان جزاینکه مدتها باعث بلاتکلیفی ما بشود فایدهٔ دیگری ندارد واگر سر پل تجریش هم‌نباشد که دیگر کارمازاره!

بجان خودم نباشد بجان هوشی ، منکه از این فترت بی معنی خیلی بدم میآید . معقول درسال تحصیلی برنامه منظمی داریم ، ازدرس و بحث که چه‌عرض کنم . خودتان میدانیدبرنامه کارماروی‌چه چیزهائی‌دورمیزند: خوشگذرانی‌ونامه‌پرانی‌ودلدادگی : شاعرخودش گفته :

« هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق .»

پس چرا نام ما در«جریدهٔ» عشاق قرن‌انم ثبت نشود ! تنهایك چیزباقی‌میماند که ممکن است باعث دلخوری‌ما بشود آنهم امتحانات کذائی است ، ولی حالا کو تاامتحان؟تازه‌درآن‌موقع‌هم بایك‌غمزه‌یایك‌تیرنگاه، کارممتحن‌بیچاره رازارمیکنم. خلاصه‌زنده باشدهوشی ، جمشیدجون‌با «آلن‌دالن»ستارهٔ محبوبم‌باقی دیگرهمه‌ش حرف‌مفت است !

از نظر اولیای اطفال :

✶ باتمام‌دردسرهاوخرجهائی که بایددراسم‌نویسی بچه‌ها متحمل‌شد؛ افتتاح مدرسه‌ها دارای یك حسن‌کلی است‌وآن آسودگی‌ازشروبچه‌هاست که‌لا اقل‌چندماهی میتوان نفس‌راحتی کشید . نمیدانید این وربریده‌ها چه بلاهائی‌هستند.همان‌بهتر که سال تحصیلی بیشترازاین‌باشد.

دانش‌آموزان تنبل‌ازبر کنند .

بمناسبت فرارسیدن پائیزوبازشدن‌مدارس

تقلب !

تقلب ترا مایه عزت است
تقلب فزایندهٔ ثروت است
چه‌حاجت که‌بیهوده‌زحمت کشی
درستی نمائی و ذلت کشی
تقلب بهر کار شایسته است
خوشا آنکه‌این‌نکته‌دانسته‌است
خصوصاً تقلب سر امتحان
بهمدستی و یاری همگنان
مراگردراینباره دانی فضول
زفردوسی‌آخرسخن کن قبول
چنین گفت‌فردوسی پاکزاد:
تقلب کند نمره‌ات را زیاد
تقلب سر رفعت افرازدت
درستی بخاك اندراندازدت!

«قاسم‌آقا»

زن :
- لطفاً موهای مرا سیاه کنید چون شوهرم‌مرده ، میخوام‌عزادارباشم!

از نظر یك خانم‌آموزگار:

✶ برای من‌تعطیلات وافتتاح‌مدرسه‌ها تفاوتی ندارد چون در کلاس درس کارم یا بافتن کاموا است یا مجله خواندن ! اصلا کی حوصله دارد بااین‌شاگردهای عجیب‌وغریب وشنبه یکشنبه‌سروکله‌بزند؟... وا...! مگه بیکارم سرم رادردبیاورم بمن‌چه که پدرومادرهایشان با تحمل هزار بدبختی‌آنها را بمدرسه گذاشته‌اند . باید کاری کرد که مانیکورناخن وروژلبم مطابق آخرین مد هالیوود باشد حالا بچه‌ها چیزی یاد بگیرند یانه ؟ آن دیگر بمن‌مربوط‌نیست‌بجهنم که همه‌شون‌هم‌رفوزه‌بشوند!

«ع - ا - هدایتی»

شهریور	(August - ۲ ع)
شنبه : ۷	(۲۱ - 29)
۱ شنبه : ۸	(۲۲ - 30)
۲ شنبه : ۹	(۲۳ - 31)
۳ شنبه : ۱۰	(۲۴ - 1)
۴ شنبه : ۱۱	(۲۵ - 2)
۵ شنبه : ۱۲	«توفیق» (۲۶ - 3)
جمعه : ۱۳	(۲۷ - 4)
یادداشت :	

بلیط فروش :
- بلیط سالن میخواهید یا بالکن ؟
تازه بدوران رسیده :
- هر کدام فیلمش بهتره !؟

«بمناسبت مراجعت پری رویان از ییلاقات»

مهمون میکنی

پاشاخان

ایکه تابستان ز تهران عزم میگون می کنی
ماهها ازدوریت ما را تومجنون می کنی
میروی لیکن دل ما میبری همراه خود
قلب ما قصابسان از سینه بیرون میکنی
در بیابان دلم هرلحظه آتش میزنی
جاری از هردیدهٔ من رود جیحون میکنی
از چه درتعقیب‌تو کس نیست اندر شهرما
باوجودآنکه هرساعت دو صدخون‌میکنی
میکشی هر کوچه عنتروار در دنبال خود
آدمی را ای پری مانند میمون میکنی
حال پائیز است واز ییلاق بر شهر آمدی
کی‌به‌یک‌شب‌سینماما را تومهمون‌میکنی؟!

استیصال !

- بدشانسی رامی‌بینی؟ تمام کافه‌ها راگشتم هیچ زنی‌را پیدا نکردم وحالا مجبورم از استیصال‌امشب را هم با زنم بگردش بروم !؟

« قصه »

تاجری ساعت ۵ صبح گرفتار دزدان‌شد . پس‌ازاینکه‌تمام‌مال خودرا تسلیم‌آنها‌کرد‌گفت :
- آقایان گرامی، منکه‌حرفی‌ندارم‌ولی‌امروزشما زودتر ازمن دکانتان را باز کردید !

اشتباهات طبیعت

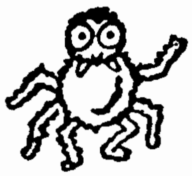

شانزده سال پیش در «برنر» پسر و دختری متولد شدند که از پشت بهم چسبیده بودند وهنوزهم زنده هستند . عجب اینجاست که دختر بتازگی عاشق‌یکی‌ازجوانان شده و معلوم نیست‌باوجودسرخری که هیچوقت از اوجدا نمیشود چطور میخواهد به وصال معشوقه برسد ؟..!

■

در «ملبرك» مردی است‌بنام «سارمین» که میتواند زبانش را از بالا تا پیشانی واز اطراف تا گوشش‌برساند .
این شخص ازقرار هیچوقت صورت خود را نمیشوید و همیشه هم صورتش برق میزند !..

■

«جرج‌فون»مردی‌است‌عیالوار وفقیر که در شهر«مارسی»زندگی میکند و درروز بهیچوجه‌گوشش نمی‌شنود،بدین‌جهت‌همیشه‌طلبکارها شب بسراغ اومیروند!
«آدم عوضی !»

ماجرای بوقلمون سرخ شده

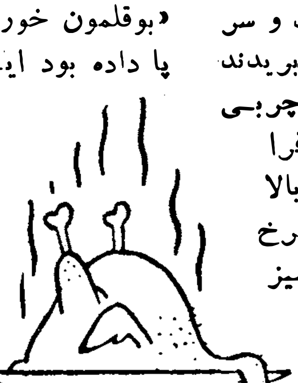

سر ظهر بود که جواد وارد خانه شد. آبی که از لك ولوچه‌اش سرا زیر بود بر اثر استنشاق بوی مطبوع بوقلمون سرخ شده فزونی میگرفت. از روی اشتها دماغش را بالا کشید و بزحمت آب دهانش را قورت داد وفریادزد:

- ناهار ...

جواد یکی از هزاران کارمند مفلوك دولت بود. ازآنها که اگر با منتهای قناعت هم زندگی کنند باز مجبورند هفتهٔ آخر ماه شکم «اهل بیت» را با نان وپنیر یا نان وسبزی قرضی سیر کنند.

لباسهای کهنه‌ای که درخانهٔ جواد و امثال جواد پیدا میشود سرگذشتی شنیدنی دارد.

دست کم دومرتبه آقا آنرا پشت ورو میکند واقلا سه سال میپوشد وبعد، از «کت دوبار پشت وروشده» برای پسر بزرگش پالتو تهیه‌میکند و شلوارش راهم برای آستردوشك و لحاف بکار میبرند و آخر سر «کهنهٔ بچه» شده بصورت قاب دستمال ازآشپزخانه سردرمیآورد!

البته سرگذشت این کت وشلوار چندان مطبوع ودلچسب نیست ولی چه میشود کرد؟ فقر عمومی بطوری زندگی مارا پراز ادبار وفساد ساخته است که به وصف نمیآید.

زندگی داخلی اغلب ما باسختی وفقر ومحرومیت وآلودگی توام است ولی ظواهرآن را باتمام‌قوا «روتوش» کرده‌ایم و سرپوشی از ریا و تظاهر برآلودگیهای زندگی داخلی خود نهاده‌ایم و در لجن زار زندگی با دلگرمی میلولیم.

صحبت سر جواد بود. آن روز خوراك بوقلمون داشتند. البته تعجب میکنید کارمندمفلوکی که ۳۵۰ تومان حقوق دارد چطور ازاین غلطها کرده‌است و برای ناهار بوقلمون سرخ کرده که توی شکمش‌هم باآلووزرشك پر کرده باشند، تهیه دیده است؟ ولی خواهش دل است، چه میشود کرد؟

جواد وزن و بچه‌اش از بس نان و آبگوشت و دم پختك و سیرابی خورده بودند دلشان برای‌یك خوراك اعیانی لك زده بود در اینصورت چه خوراکی لذیذتر واعیانی‌تر از بوقلمون سرخ کرده؟

حالا جهنم که نصف حقوق یك ماه رابایدوقف این «نازك خوری» کرد.

نمیدانم متوجه شده‌اید وقتی بی پولها بخواهند ازاین ناپرهیزیها بکنند خیلی زیادتر ازپولدارها لوطی گری میکنند و سلیقه بخرج میدهند...

جواد که درتمام عمرش بیش از یکی دودفعه گوشت ماکیان نخورده بود تصمیم گرفت سر بوقلمون سرخ کرده خوب دقدلی را دربیاورد وتمام مخلفات وحشووزوائد آنرا عملی کند.

یك نصف روزوقتش راصرف کرد وبوقلمون چاق و درشت استخوانی را بقیمت ۲۳/۵ تومن خرید و زنش گل‌اندام هرروزصبح ۳-۴ گردوی درشت‌را با پوست حلق بوقلمون چپانید و سر پانزده روز وقتی سرش را بریدند تمام بدنش را یك پرده چربی زرد وخوش‌رنگ واشتهاانگیز فرا گرفته‌بود. گل‌اندام دستهارا بالا زده، بوقلمون رادرچربی خودش سرخ کرد وقدری شنبلیله وتخم گشنیز کوبیده روی بوقلمون پاشید وشکمش را باآلوی بخارا وزرشك پر کردوبعد هم قدری هل ودارچین را با زعفران سائیده، هیکل بوقلمون را در آن غلتانید!

در تمام مدت جواد وبچه‌هایش کنار آشپزخانه ایستاده باولع تمام عطر گیج کننده‌ای را که از بوقلمون متصاعد بود می‌بلعیدند و درعالم خیال هرکدام یك ران آنرا بدست گرفته باتمام قوا نیش میکشیدند.

♥ ♥ ♥

این قضایای اشتها انگیز بعداز ظهر ۵ شنبه اتفاق افتاد و بعد ازهمه این احوال بوقلمون رادرسردابه آب انبار زیرسبد گذاشتند.

قرارشد بچه‌ها ومادربچه‌هاوخود جواد آقا شب را یك نمك میوهٔ حسابی بخورند که خوب راروده‌هاصاف شود و صبح جمعه هم فقط یك استکان چای تلخ سر بکشند که اشتهایشان کور نشود و بعد یك گردش پیاده تا کنار آب کرج و بالاخره ظهر جمعه نشستن سرسفره و حمله گازانبری به بوقلمون.

البته درنظر من وشما که هرشب غذای گرم میخوریم این «تهیه‌مقدمات» خیلی مضحك است وشایدهم رقت‌انگیز بنظر میرسد ولی برای جواد که این «بوقلمون خوری» فقط یکبار برایش پا داده بود این مقدمات واجب و

←

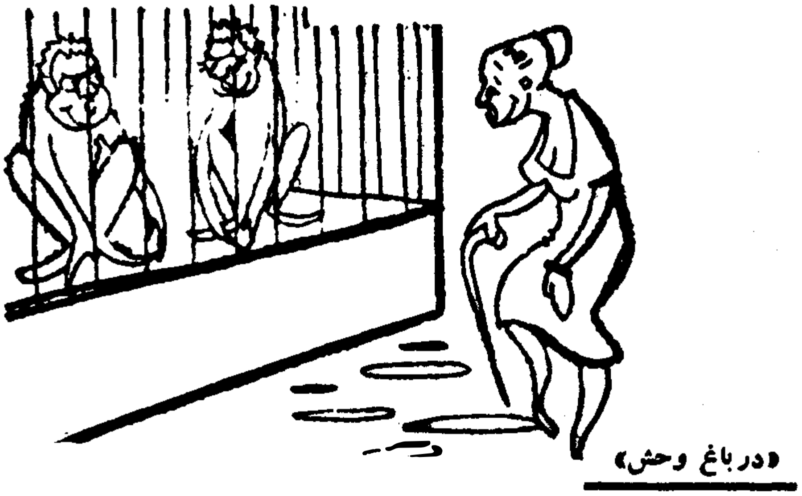

«درباغ وحش»

میمون اولی به میمون دومی :
ـ از دورکه‌اونو دیدم ،خیال‌کردم مادرزنمه !

شهریور	(ع ۲ - September)
شنبه : ۱۴	(۲۸ - 5)
۱ شنبه : ۱۵	(۲۹ - 6)
۲ شنبه : ۱۶	(۳۰ - 7)
۳ شنبه : ۱۷	(۱ - 8)
۴ شنبه : ۱۸	(۲ - 9)
۵ شنبه : ۱۹ «توفیق»	(۳ - 10)
جمعه : ۲۰	(۴ - 11)
یادداشت :	

ضروری شمرده میشد.

شب در رسیدوجوادآقاواهل‌بیت همگی بقدر وسع ! و طاقت خودنمك میوه حسابی بشکم خالی بستندولحاف را سر کشیدند وتا صبح‌خواب دیدند ، خواب بوقلمون سرخ شده که توی شکمش را با آلوی بخارا و زرشك‌پر کرده‌رویش راهم گردشنبلیه‌ودارچین و غیره پاشیده باشند.

♥ ♥ ♥

صبح‌زود جواد ازخواب‌برخاست ووقتی در آینه نگاه کرد دید شب گذشته ازبس در شخصیت ! بوقلمون سرخ‌شده‌غوطه‌وربوده‌قیافه‌اش بی‌شباهت به بوقلمون نیست ووقتی بصورت‌زن‌و بچه‌هایش‌هم‌نگاه کردهمه‌بنظرش‌شکل بوقلمون‌سرخ کرده بودند .

ظهر گذشته بود که جواد بعد از یك گردش مفصل و خسته کننده کنار آب کرج با شکم های حقیقتاً صابون زده کنارسفره قرارگرفتند.

بشقابهای سفید باکارد وچنگالهائی که ازهمسایه‌هاقرض‌شده‌بودخودنمائی میکرد وفقط جای قهرمان‌داستان،

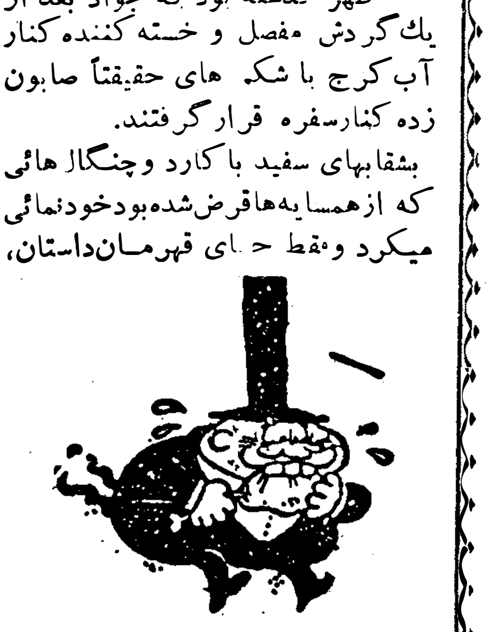

مرحوم مغفور بوقلمون سرخ‌شده‌خالی بود وجواد با تفرعن و تکبر مضحکی به بچه‌ها دستور میداد که چگونه‌باید بوقلمون را آقازاده وار خوردو باید نیش کشید و هکذا ....

سرانجام باشاره جوادگل اندام برای آوردن بوقلمون بیرون رفت .

لحظهٔ‌هیجان‌انگیزی بود.شکمها باتمام قوا به‌قاروقور افتاده، چشم‌ها بدر اطاق‌دوخته‌شده‌بود. دودقیقه درسکوت عمیقی گذشت فقط صدای‌پای گل‌اندام که ازپله‌های سردابه آب انبارپائین میرفت بگوش‌میرسید . . . . . .

. . . .

ناگهان‌صدای فریادتلخی بگوش‌رسید جواد و اطفالش‌سراسیمه‌بیرون‌دویدند پائین پله‌های آب‌انبار گلندام ازحال رفته بود. چشمانش ازوحشت‌ونومیدی گردشده بااانگشت مقبرهٔ! بوقلمون‌را نشان میداد !

مقبره‌بقدری‌هولناك! وطاقت‌فرسا بود که جواد همانطورسرپا نشست‌واز حال‌رفت سبدی که‌بوقلمون‌سرخ کرده رازیرش گذاشته بودندعقب‌افتاده‌بجای بوقلمون چند استخوان لیسیده و نیم جویده ازران و سینه بوقلمون بدبخت بوضع حزن‌انگیزی! دیده میشد و... گربهٔ درشت و خاکستری‌رنگی‌بالای دریچه نشسته با نگاه مسخره آمیزبه جواد و اهل‌بیت نگاه میکردو باتفنن سر و صورتش‌را میلیسید!؟ «پایان»

رباعیات دیروزی و امروزی

«دیروزی» «بوعلی سینا»

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
یك موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
لیکن بکمال ذره‌ای راه نیافت

«امروزی» «ه. لب‌کلفت»

در «بادیه» دست بنده بسیار شتافت
هی طعمه همی خواست ولی لقمه‌نیافت!
اندر شکمم شعاع دلضعفه بتافت
هرجا که رسید پاره کرد و بشکافت !

فیوز !

آقای سرهنگ قلتشن آدم بد قلبی بود و همیشه و بهمه کس سوءظن داشت و باوجود اینکه سر و گوش خودش همیشه می‌جنبید هرگز مایل نبود کسی به زن یا دخترش نگاه چپ بکند.

پوران دختر سرهنگ از آن دخترهای آتشپاره بود که هیچوقت سر پا بند نمیشد اما سرهنگ قلتشن کاملا مواظب او بود و اورا محدود کرده و مجال تاخت و تاز باو نمیداد !..

با اینحال پوران راه حل خوبی برای رفع تنهائی پیدا کرد و یکروز بپدرش خبرداد که نمرهٔ امتحان جبر و هندسه‌اش خیلی بدشده هیچ چاره‌ای ندارد جز اینکه دبیرجبر و هندسه را بعنوان «معلم سرخانه» بمنزل بیاورد.

سرهنگ قلتشن اول باین موضوع راضی نمیشد ولی بعد چون فکر کرد که ممکن است دخترش آخر سال رفوزه بشود دل بدریا زد و باینکار رضایت داد با اینهمه پیش خود نقشه‌ای کشید که دخترش از وجود معلم درمنزل یا بعکس معلم از وجود دخترش سوء استفاده! نکند.

یکروز که درخانه کسی نبود مقداری سیم چراغ برق و لامپ و مقره با خود برداشته و با انبردست بجان اطاق درس دخترش افتاد و پس از یکساعت فکر کردن و زحمت کشیدن سیمها را طوری دور و بر میز درس و صندلی معلم قرار داد که اگر معلم بیش ازحد معمول به نزدیک دختر میرفت در خارج اطاق چراغ سفید روشن میشد و اگر معلم بدجنس خیال بوسه گرفتن و در آغوش کشیدن دختر را میکرد فی‌الفور چراغ سبز چشمك میزد و در صورتیکه معلم عاشق پیشه جسارت را بحداعلی رسانده دست بعملیات غیرانسانی و تعرضی میزد چراغ قرمز روشن شده و تمام اهل منزل متوجه وضع غیرعادی! اطاق درس میشدند.

سرهنگ قلتشن پس از بکار بستن این ابتکار بیسابقه مصدرش را صدا کرد و باو گوشزد کرد که در صورت روشن شدن چراغ سفید متوجه اطاق درس باشد و هروقت که چراغ سبز روشن شد بآن طرف برود و سرفه کند ولی اگر چراغ قرمز روشن شد معطل نکرده داخل اطاق شود و با پس گردنی معلم را ازخانه بیرون بیندازد...

چند روز از این قضیه گذشت و سر و صدائی بلند نشد بالاخره پس از ده بیست روز یکروز جناب سرهنگ مصدرش را صدا کرد و گفت :

ـ خوب ، نجفقلی بگو ببینم از وضعیت چراغها چه خبرداری ؟ مثل اینکه تا بحال هیچکدامشان روشن نشده‌اند ؟

نجفقلی بی‌خبر از همه جا لبخندی زده گفت :

ـ ... عرض کنم قربان این چراغها مثل اینکه جنی شده‌اند اصلا نوبت سر شون نمیشه ... **یکهو هر سه تاشون باهم و مثل قوس و قزح روشن میشن ! ومن تا میخوام برم طرف اطاق هر سه تا با هم خاموش میشن ! چون فیوزشون میسوزه ! بجان شما تا بحال هفت هشت ده مرتبه من «فیوز» عوض کردم ولی باز هم فیوزشون سوخته !؟!**

«فلانکس»

عادت !

میگویند چندسال قبل دربازارچه مروی بقالی بود که ازبس مردم ازاو نسیه برده بودند دیگر عاصی شده بود . روی این اصل هر وقت مشتری جلو دکانش می‌آمد بدون اینکه بفهمد او میخواهد جنس نقد بخرد یا نسیه مرتباً میگفت ندارم ... ندارم و منظورش این بود که چیزهائی را که میخواهی ندارم تا نسیه بتو بدهم !

اهل محل که موضوع را میدانستند برای اینکه سربسر او بگذارند در اوقات بیکاری جلو دکانش جمع شده و یواشکی میگفتند :

ـ حاجی غیرت داری ؟

مرد بقال هم که اصلا بحرف کسی گوش نمیداد میگفت :

ـ ندارم ، والله ندارم ، بخدا ندارم !!

وظیفهٔ خانم !

وقتی برنامهٔ آشپزی تلویزیون تمام شد گوینده گفت :

ـ خانم عزیز ، برنامهٔ آشپزی مارا شنیدید . . حالا لباس خودرا بپوشید و آماده شوید که همسرتان از کار برگردد با هم برای صرف غذا بیك رستوران بروید !

ـ چرا روی کیك تولدت لامپ روشن کردی ؟

ـ چرا نداره ، بجای اینکه به‌تعداد سالهای عمرم سی تا شمع روشن کنم ، یك لامپ سی شمعی روشن کرده‌ام !

شهریور	(September - ج ۱)
شنبه : ۲۱	(۵ - 12)
۱ شنبه : ۲۲	(۶ - 13)
۲ شنبه : ۲۳	(۷ - 14)
۳ شنبه : ۲٤	(۸ - 15)
۴ شنبه : ۲۵	(۹ - 16)
۵ شنبه : ۲۶ «توفیق»	(۱۰ - 17)
جمعه : ۲۷	(۱۱ - 18)
یادداشت :	

ببر ماده- من دیگر نمیتوانم با تو زندگی‌کنم ، آخر مگر میشود تمام عمر را با «یك‌پالتو پوست» زندگی‌کرد؟!

روپوش سیاهت

ای آنکه روی مدرسه و بر سر راهت
صدقلب چومن میطپد از تیر نگاهت
وی آنکه بود «جذر» لبان تو مربا
زینرو لب چسبیدهٔ عشاق گواهت
اندازه یقیناً نتوان کرد به‌کولیس
نیکو دهنی را که بود در رخ ماهت
چون چاه زنخدان تو باشدبره عام ،
سنگی بنه‌ای شوخ تواندر سرچاهت
«شروان» بجهان‌شهره‌شداز«دادگر»ی‌لیك
بیداد کنی ازچه تو با عشوه وآهت
یکسال بری دین و دل خلق بیغما
ای رهزن سفاك دل اینست گناهت
«ش- قائم مقامی»

عطسه‌های خرکی

شاید باور نکنید ،ولی بدنیست بدانید که در امریکا باشگاهی بنام «باشگاه‌عطسه کنندگان» وجود دارد ومرکز این باشگاه هم در شهر «سن‌ماری» است.

« باشگاه عطسه کنندگان » ، کارمندان‌معروفی دارد که ازآنجمله یکی جناب آقای «لوهاریس» است که از بزرگترین عطسه کنندگان جهان بشمار میرود و مدعی است که یکروز چنان عطسهٔ بلندی کرده که کمربندش سه تیکه شده و عینکش تا سه متر آنطرفتر پرتاب شده است!

رقیب او یعنی خطرناکترین عطسه‌کنندگان جهان یکروزباعاسه خود باعث رم کردن اسبان گاری گردیده و روز دیگر شوفرش درحین رانندگی ازصدای عطسهٔ او زهره‌ترك شده است وتا بحالسه مرتبه‌شیشه‌جلو و عقب ماشین او از صدای عطسه‌اش ترك برداشته !

یکروزهم با صدای عطسه‌اوراق بازی را از دست حریفانش که هول کرده بودند ، باطراف تالارپرا کنده کرد !

این باشگاه دویست کارمند دارد که همه‌ازمعاریف اینفن‌شریف‌هستند وریاست‌آنهابا آقای «دائم‌العطسه»ایست که وقتی یکهفتهٔ تمام لاینقطع عطسه میکرد !

ازجمله عطسه‌های‌عجیب‌کارمندان این باشگاه ، یکی عطسه ایست شبیه بصدای گربه ومخصوص‌خانمهائی است که‌ازعطسه کردن‌بلند خجالت‌میکشند ومیخواهندباناز اکت عطسه کرده‌باشند یعنی عطسه خانمی! یکی‌هم عطسه‌ای است که بصدای «کرنا» شباهت دارد و مخصوص مردهائی است که میخواهند یواش‌عطسه کرده باشند !

بعضی‌ازکارمندان «باشگاه‌عطسه» هیچ‌شغلی ندارند و فقط **از راه عطسه نان‌میخورند!** بدین‌معنی که در محل باشگاه ، آموزشگاهی برای « تعلیم عطسه» وجود دارد که درمقابل حق - التعلیم کافی‌درظرف مدت کوتاهی‌انواع واقسام‌عطسه‌رابشاگردان‌میآموزد!

نقطه پیروزی !

آخرین روزهای جنگ بین روسیه‌وژاپن بود. یکی ازاین روزها یکنفر ازخارجیان مقیم ژاپن برای اصلاح‌سروصورت خودبیك آرایشگاه مراجعه‌کرد .

مدتی بانتظار نشست و بالاخره روی صندلی مخصوص قرار گرفت واصلاح سروصورت‌شروع شد ....

... مشتری صاف و ساده پس از چند لحظه، زیرچشمی نگاهی‌بآینه کرد و یکمرتبه برق از چشمش پرید ! دید یکطرف سرش خالی مانده ، طرف دیگرآن یك کپه مو باقی گذاشته شده و درسایر قسمتها اشکال هندسی مختلفی مثل مربع، مستطیل، دایره ، ذوذنقه وغیره دیده میشود !

رنگ‌ازصورتش‌پریدوبسیارمتوحش شداما سلمانی‌خیلی‌خونسردپس‌ازآنکه انواع و اقسام شکلهای‌هندسی ونقشه های جغرافیائی را روی سر مشتری بیچاره رسم کرد برفقایش که دور تا دور او نشسته بودند گفت :

ـ چون چیزی بخاتمه جنگ نمانده برای آشنائی شما نقشهٔ جنگ را روی سراین آقا رسم کردم . دقت کنید: اینجا «توکیو» واین‌جا«پورت آرتور» است ! اینجا محلی است که «کروپاتکین» شکست خورد و اینجا مکانی که «اویاما» فرمانده دلیر ما پیروز شد ! از این خط ناوگان های روسی عبور کردند ودراینجا باکشتی های جنگی ما روبروشدند !؟

سلمانی‌پرحرف پس ازاین‌مقدمه بالاخره اینطور نتیجه گرفت :

ـ... ودراینجابودکه ژاپنی‌ها برسپاهیان روس پیروزشدند !

وبرای‌آنکه « محل پیروزی»را بهترنشان‌دهدمشتهای خودرا گره کرد و محکم‌برفرق‌مشتری‌بیچاره کوبید !!

و مشتری‌بخت‌برگشته که تازه ملتفت قضیه‌شده‌بود بافرق شکافته چهاردست و پافرار کرد !

« رؤیا »

مردی بکلانتری خبرداد **که زنش سه ماه است گمشده .**

رئیس کلانتری باو گفت پس چرا در این مدت اطلاع ندادید؟

مردجوابداد :

ـ گمان میکردم خواب می‌بینم !

در رستوران:

در عوض !

شخصی‌بصاحب‌رستوران گفت چرافنجان‌های قهوه‌خوری را کوچکتر کرده‌اید و در عوض بقیمت قهوه‌افزوده‌اید؟ صاحب رستوران‌جوابداد:

ـ درعوض‌قهوه‌جوش‌رستوران‌رابزرگتر کرده‌ایم !

دختر ـ **من امشب بااین بازی ناشیانه‌ام‌که حتی رخت ولباسم‌را هم باختم مثل‌اینکه شمارا خیلی‌خسته‌کردم !... (!؟)**

شهریور	(ج ۱ - September)
شنبه : ۲۸	(۱۲- 19)
۱ شنبه : ۲۹	(۱۳- 20)
۲ شنبه : ۳۰	(۱۴- 21)
۳ شنبه : ۳۱	(۱۵- 22)
۴ شنبه : ۱	(۱۶- 23)
۵ شنبه : ۲ «توفیق»	(۱۷- 24)
جمعه : ۳	(۱۸- 25)
یادداشت :	

بچه_ مامان... مامان نگاه‌کن چه‌خوشگل!... من‌و پری قایم‌موشك بازی‌میکردیم، پری‌رفت‌توی یخچال قایم شد !؟..

بهانهٔ مدرن!

مادر - مگر صددفعه بهت‌نگفتم "هرموقع پسرهمسایه‌خواست تورا ببوسد فریاد بزن تامن‌بیایم‌حقش‌را کف‌دستش بگذارم.

دختر - درسته .

مادر - چی‌چی‌رو درسته . مهری‌میگفت باز دیشب اون‌پسره توراميبوسيده وتوساكت ايستاده بودی .

دختر - آخ‌مامان ، اون باالبهایش محکم لبهای منو گرفته بود ونمیگذاشت فریاد بزنم !

وجه تسمیه فیل

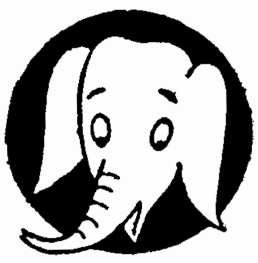

گروهی برای تحقیقات دربارهٔ « فیل » بهندوستان رفتند . این عده که هر کدامشان‌ازیك کشور بودند با زحمات زیادی در هندوستان گردش کردند وپس‌ازآن بکشورهای‌خود مراجعت کردند و در باره تحقیقات و مطالعات خود کتابی برشتهٔ تحریر درآوردند .

انگلیسی کتابی بنام **« عاج و طریقهٔ بدست آوردن‌آن »** نگاشت !

آمریکائی عنوان کتاب خود را **« راه استفاده از فیل درتجارت »** گذارد !

آلمانی کتابی موسوم به **«چگونه ممکن‌است از فیل در جنگها استفاده** کرد» برشتهٔ تحریردرآورد!

روسی عنوان کتاب‌را **« فیل در زیر پنجهٔ امپریالیست‌ها»** قرارداد!

فرانسوی در بارهٔ **«عشقبازی‌فیلها»** تحقیقات خود را منتشر کرد .

اماایرانی . . .

ایرانی مدتی دود چراغ‌خوردودائرةالمعارفها و مجموعه‌های لغت وآثار قدما ومعاصرین‌را ورق زد و بالاخره کتاب قطوری منتشر کرد .

میدانیدایرانی کتابش را جع‌را بچه نوشته‌بود ؟ یقیناً خیر .

اسم کتاب محقق‌ایرانی: **«فیل‌ووجه تسمیهٔ آن!»** بود .

«راهنمائی»

اکر ازدست‌دکترهای پولکی‌از جان خود سیر شده‌اید و میخواهید انتحار کنید به بیمارستانهای دولتی مراجعه کنید !

✿✿✿

بهترین زندگی کدام است ؟..

... برای فقرامردگی (!) برای پولدارها همین زندگی .

✿✿✿

اهالی محترم جنوب شهر و بخصوص ساکنین **گودهاتوجه‌فرمایند:**

هتل هیلتون در شمیران و مهمانخانهٔ رامسر در کنارهٔ بحر خزر آمادهٔ پذیرائی از مهمانان گرامی میباشد !

دردنیای امروز

زندانی به‌نگهبان زندان :

ممکنست لطفاً بفرمائید راه خروج‌از کجاست ؟

پائیز:

دختر- نگاه‌کن عزیزم چقدر ترا دوست دارم... امروز با سلمانی‌ام قرار داشتم نرفتم و آمدم پیش تو !

مهر	(September - ۱ ج)
شنبه : ٤	«توفیق ماهانه» (۱۹ - 26)
۱ شنبه : ۵	(۲۰ - 27)
۲ شنبه : ٦	(۲۱ - 28)
۳ شنبه : ۷	(۲۲ - 29)
۴ شنبه : ۸	(۲۳ - 30)
۵ شنبه : ۹	«توفیق» (۲۴ - 1)
جمعه : ۱۰	(۲۵ - 2)
یادداشت :	

آدم مریخی ـ اوه مثل اینکه بکرهٔ ارض رسیدیم !

بلالیدن !؟

پس از یکعمر هجر بدن چه خوش باشد وصالیدن
بهتی آمدن بار دگر بعد از زوالیدن !
شکستی حیف با سنگ جفابال مرا ای گل
کنون کی میتوانم برسر کوی تو بالیدن
بیا دست ازجفا بردارکزعشق تو ای لیلی
شدم مجنون و سرگردالاز فکر بدن، خیالیدن!
نگویم باش دائم بامن و ترک رقیبان کن
دل هرکس بدست آور ولی با اعتدالیدن !
خزانا ، گر نمی بودی دگر موقوف کی میشد
سر پل رفتن و با گلعذارانش بلالیدن !؟
در آن شهری که خانم شوهر آقا بود، آیا
چه میباشد دگر معنی و مفهوم عیالیدن ؟

نجـــوم :

. ..و اما اوضاع احول فلکی
دلالت دارد بر :

فرا رسیدن پائیز و مرخص شدن تابستان تکان خوردن بازار رقص کان و گران شدن نان، و ارزان شدن جان و، دررفتن کش تنبان وغرغر کردن قلیان ، خالی شدن قندان و کرم خوردن دندان و آمدن باران در تهران و اصفهان و گیلان و مازندران ! و خوش آب و هوا شدن کوچهٔ مهران و سرد شدن بازار «یخچالان ! » و مردن گوسفندان و فراوانی سیراب و شیردان و افتادن کلنگ از آسمان و نشکستن آن ! و گرانی نرخ بادمجان و ارزانی زعفران و زیادتی چایمان و ریختن برگ درختان و بیکار شدن باغبان و چرتی شدن ساربان و رم کردن کاروان و تکان خوردن منار جنبان و چشمك زدن ستارگان و هزاران درد بی درمان و الی غیرالنهایه، دلالت دارد کم کم بر آمدن زمستان !

●●●

(حل جدول صفحه ۵۰)

قطاری ← :

۱ ـ حلواحلوا ۲ ـ روز ـ لو ۳ ـ بن ـ لکه ٤ ـ آدم وحوا ۵ ـ زت ٦ ـ لسان ـ ررر ۷ ـ گاو صندوق ۸ ـ نقارخانه.

موشکی ↓ :

۱ حربا ـ لگن ۲ ـ لوند ـ ساق ۳ ـ وز ـ اوا ٤ ـ قو ـ نصر ۵ ـ حل ـ حد ـ نخ ٦ ـ لولو ـ ردا ۷ ـ کازرون ۸ ـ اره ـ ترقه .

●●●

ـ فردا یکماه مرخصی‌ام تمام میشود چون شوهرم از مسافرت برمیگردد !

لطیف تر !

«فلانی»

میبری ایصنم به چتر پناه | بیم داری از اینکه تر گردی
تو لطیفی ، مترس از باران | چون شوی تر «لطیف تر» گردی!

فرهنگ مصور . . .

داماد : کسیکه باو تبریک میگویند بابت اینکه «آزادی» خود را ازدست داده است .

دزد : کسی که برای ورود بهر خانه «جواز عبور سر خود !» است .

پزشک : کسیکه گاهی بمریض کمك میکند و گاهی به‌عزرائیل !

اشك : حربه‌ای دردست خانمها که گرچه «شور» است ولیکن«بر» شیرین دارد ؟

فکر : چیزیکه هر چه بیشتر شود برمجهولات‌انسان افزوده‌میشود .

کنس : کسی که‌آنقدر«نمیخورد» تا ازگرسنگی بمیرد !

رقص :

تنها ورزشی که در آن هر کس بهتر «بچسبد» قهرمانتر است !

شمع :

موجودی که بی تناسب ترین معشوق یعنی پروانه را دارد وباز هم رویش را زیاد کرده وخودرا «عاشق سرشناس»معرفی‌میکند !

خشم :

موهبتی که گاهی برای خانمها یك پالتو پوست فراهم میسازد .

مهر	(October - ۱ ج)
شنبه : ۱۱	(3 - ۲۶)
۱ شنبه : ۱۲	(4 - ۲۷)
۲ شنبه : ۱۳	(5 - ۲۸)
۳ شنبه : ۱٤	(6 - ۲۹)
۴ شنبه : ۱۵	(7 - ۱)
۵ شنبه : ۱٦ «توفیق»	(8 - ۲)
جمعه : ۱۷	(9 - ۳)
یادداشت :	

مشتری ـ شرط می‌بندم همینکه من حساب را پرداختم حالش جا بیاید !

دختر مآل اندیش !؟

پدر در مقام نصیحت بدخترش گفت:

ـ دخترجان هیچوقت کار امروز را بفردا میفکن . هر کاری را جلو بینداز و...

دختر فوری وسط حرف پدرش دویدو گفت :

ـ پدرجان مطمئن باش، من خیلی مآل‌اندیشم مثلا روزجمعه‌یی که با احمد رفته بودم گردش ، در بازگشت برای بچهٔ آینده‌مان (؟) پستانك خریدم!!

«ح ـ حاج آقامحمد !»

« زن با وفا »

شوهر پیری که درحال مردن بود بزن جوان خود گفت :

ـ خواهشی که از تو دارم اینست که بعداز مردن من با آن همسایه که سالها در دادگستری با من کشمکش داشت و آنهمه آزارش بمن رسید شوهر نکنی.

زنش گفت :

ـ از این حیث که خیالت راحت باشد چون مدتهاست که بشخص دیگری قول داده‌ام !

«م ـ ب»

ناخنك از خاقانی: « بچه کنگاور »

هان ای دل عبرت بین !..

برکشور «ری» ای دل، هان توسن عبرت ران
این روضهٔ رضوان را، سرچشمه حسرت دان!
یکروز توقف کن، اندر «کرج»، و بنگر
کز جاده رسد هر دم، صدها اتول از «تهران»!
از راه کرج یکشب، در «سر پل تجریش» آی
فردوس وارم را بین، در «قلهك» ودر تهران!
بازیگولوی شیکی، درگوشهٔ تاریکی
بینی صنمی شیدا، چون کبك دری خندان !
از سرخی ماتیك است خونین لب این دلبر
وز ریمل «ماکس فاکتور!» برگشته سر مژگان!
آدامس کند تق تق ، اندر دهن خانم
چون تخمهٔ جاپونی، اندر وسط دندان !
مانیك لبش گوئی باشد طبقی ز آتش
لاك سر ناخن‌ها پر رنگ چو بادنجان !
ژاکت فکند بردوش گاهی به قر و غمزه
گه تا بر زانو کوتاه کند دامان !
بدبخت کسی کاین جا، بی پول شود وارد
آری که شود براو فردوس برین زندان !
گوید بوی آن خانم : بدبخت بروگمشو !
ای نکبت بدترکیب! ای مسخره نادان !!
برابروی من خندی، گردیده چرا باریك ؟
خندند برآن ابرو کاین جانشود قیطان !!
ای شاعر دلخسته ، روپول بچنگ آور
چون بهر تو و فاطی ، اینها نشودتنبان !

مطول ناپل

دست پخت ! ...

★چندشب پیش بدون غم و تشویش بیك مجلس مهمانی پرشور و نوا رفتم و از صحبت یاران وفادار بسی شادشدم، از تعب آزادشدم، باطرب آباد شدم موقع شام آمدو چون جمله بسی تیز سر میز برفتیم و به بشقاب پلو حمله نمودیم میان رفقا صحبت «طباخی» و «طباخ حسابی» شد و فی الجمله در این باره بسی مسئله گفتند وشنفتند و در آن بین یکی از رفقا گفت: «بلی، مادرمن بسکه بطباخی و پخت و پز خود بوده مقید، بدم مرگ هم ازپخت و پز خویش نشد غافل و ایکاش که این شیوه اش از بهر زنم قاعده ای بود وملا کی !

★قصهٔ مادرمن نیز چنین است: اندر سفر کنگوی باژیك بهمراه من زار روان بود، چورفتیم وبکشتی بنشستیم، هوا گشت بیکمرتبه طوفانی وشد کشتی ماغرق و پس از مدتی آوارگی ودربدری پای نهادیم بیك جنگل انبوه و چویك چند برفتیم ازاین راه و از آن راه، بیکمرتبه گشتیم اسیردوسه تا بومی آدمخور ووحشی که ندارند از این مسئله باکی !

★ مادر بنده خداوند الهی که بیامرزدش ازبسکه تن و توشهٔ اوچاق و کت وگنده همی بود سیاهان همه اول طرف وی متمایل شده اورا بگرفتند و ببردند بدرگاه خداوند سیاهان و فکندند توی دیگ کز آن بهر خود و پادشه خویش بسازند غذا. مادرمن، موقع پختن، سرخودرا زتوی دیگ برون کرده و فریاد بر آورد وبه طباخ بگفتا که خداوندالهی که چکارت بکند، بی نمك وفلفل وبی ادویه آخرچه کسی پخته اخور کی ؟! ...

بازیهای کبریت

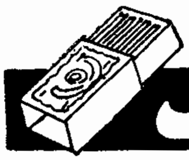

بازیهائی راکه تحت این نام یاد میگیرید فقط احتیاج به یك قوطی کبریت دارد . لطف این بازیها اینستکه درهمه جا، تنها با داشتن یك قوطی کبریت میتوان آنرا انجام داد .

۱ - معمای مثلث

شش چوب کبریت داریم . میخواهیم بااین شش چوب کبریت چهار مثلث متساوی الاضلاع بسازیم که هرضلع آنها یك چوب کبریت باشد. بهریك از دوستانتان شش چوب کبریت میدهید و آنها مشغول میشوند ولی هرچه کوشش میکنند برایشان امکان پذیر نیست و باشرایط فوق بیش از دو مثلث نمیتوانند بسازند .

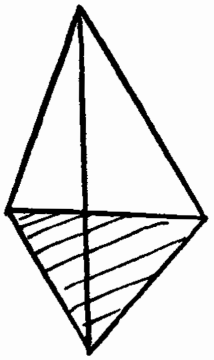

راه حل هندسی اینمسئله :

راه حل این مسئله اینست که باسه تا از آنها یك مثلث میسازید و سه تای دیگر را مطابق شکل مقابل روی آنها نگه میدارید ودرنتیجه یك «هرم مثلث القاعده» درست میشود که سه مثلث اطراف سه طرف آنرا تشکیل میدهد ویك مثلث زیر آنرا. این یك راه حل هندسه فضائی آن بوده .

واماراه حل فکاهی اینمسئله :

این مسئله یك راه حل فکاهی هم دارد و آن اینستکه یك مثلث متساوی الاضلاع باسه چوب کبریت درست میکنند واز چوب کبریت دیگر نیز یکعدد چهار لاتین (4) میسازید و کنار آن میگذارید و میگوئید اینهم «چهار مثلث» باین شکل :

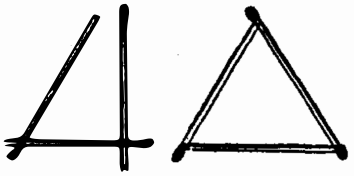

۲ - طریقهٔ بلندکردن :

در ته یك چوب کبریت با تیغ یا چاقو یك شکاف ایجاد میکنید (مطابق شکل مقابل) وآنوقت ته چوب کبریت دوم را لای آن میگذارید (مطابق شکل وسط) که البته با این طریق از هم جدا نمیشوند . حالا یك چوب کبریت دیگررا بزاویهٔ این دوتا تکیه میدهید و بشکل «خیمه» روی زمین میگذارید. (مطابق شکل پائین) بعداز حضار میخواهید که این سه چوب کبریت را بدون اینکه شکل خیمه بودنشان از بین برود بایك چوب کبریت بلند کنند. همه امتحان میکنند ولی نمیشود . حالا شماچوب کبریت چهارم را به آن دوچوب ←

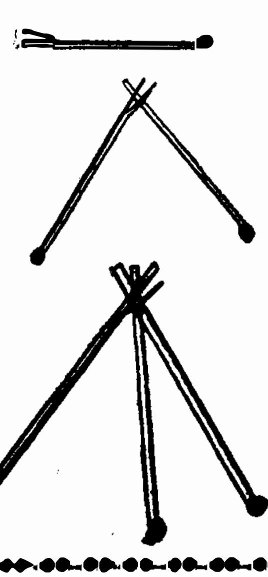

مهر	(October - ۲ ج)
شنبه : ۱۸	(۴ - 10)
۱ شنبه : ۱۹	(۵ - 11)
۲ شنبه : ۲۰	(۶ - 12)
۳ شنبه : ۲۱	(۷ - 13)
۴ شنبه : ۲۲	(۸ - 14)
۵ شنبه : ۲۳ «توفیق»	(۹ - 15)
جمعه : ۲۴	(۱۰ - 16)
یادداشت :	

کارگردان (به‌شوهر هنرپیشه) — **برادر فعلا فراموش کن که او زنت است، قدری گرمتر و بامحبت تر باو لبخند بزن !**

آدم غیرتی !..

اتوبوس پر از مسافر بود که چندتا زن سوارشدند و چون جا نبود همگی در وسط اتوبوس ایستادند .

دراین موقع شاگرد راننده چشمش بمردی افتاد که چشمهایش را بهم گذاشته و خواب رفته‌است. لذا برای‌اینکه از ایستگاهش جا نماند اورابیدار کرد. مسافر اعتراض کنان گفت :

ـ آقا من نخوابیده بودم .

ـ ولی‌شماچشمهایتانرا بسته‌بودید .

ـ آخرمن‌نمیتوانم ببینم که خانمهاتوی‌اتوبوس سرپابایستند !؟

در رستوران !

مشتری- آقای کارسن این کباب که برای من آوردی مثل‌چرمه ... اقلا میخواستی‌یك قلوه‌سنگ‌هم پهلوی‌آن بگذاری که‌روی آن بـکوبم تکه تکه‌اش بکنم .

کارسن - همینطور هم هست قربان ، **ازکتلت توی بشقابتان میتوانید برای این منظوراستفاده کنید!؟**

«م - ك»

«بقیهٔ بازیهای کبریت»

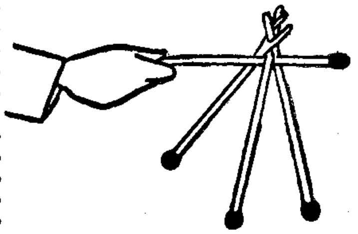

کبریتی که بهم وصل است تکیه دهید و رو بعقب کمی فشار دهید . با این‌ترتیب چوب کبریت سوم سرش پائین میآید و و در زاویهٔ آن دوتای قبلی قرارمیگیرد و آن وقت آنها را (مطابق شکل ٤) بلند میکنید .

۳ ـ دود سیگار

این بازی علاوه‌بر قوطی کبریت بیك سیگارهم‌احتیاج‌دارد . قبلا یك‌قوطی کبریت را بشکنید و آنطرفش که باروتیست و کبریت را مشتعل میکند از چوب قوطی کبریت جدا کنید .

بعد یك شیئی فلزی یا شیشه‌ای راگیر بیاورید و این کاغذ باروتی را طوری روی‌آن بگذارید که طرف باروتیش رو به‌آن‌شیئی باشد . حالا آنرا بایك چوب کبریت مشتعل طوری آتش بزنید که از آن شیئی‌فلزی یا شیشه‌ای جدانشود. کاغذ باروتی وقتی سوخت‌بذغال تبدیل میشود و بایك فوت کنارمیرود. حالا مادهٔ زردرنگی روی‌سطح آن شیئی باقی مانده که اگر آنرا بانگشت بمالید براثر اصطکاك انگشتانتان دودی ازمیان‌آنها برمیخیزد ـ اکنون وقت آنست که‌با انگشت آغشته‌به‌آن‌مادهٔ زرد رنگ بمیان‌جمع بروید وسیگاربکشید و با بهم مالیدن انگشتان آغشته‌تان دودی از آنهابلند کنید ومدعی شوید که سیگار را میکشید و دودش را ازانگشت درمیآورید !

«شترمرغ مبتکر»

مکر شوهران

تابحال همیشه صحبت از «مکر زنان» بوده‌وبقراریکه میگویند حتی‌دراین‌باره کتابی هم نوشته شده‌ولی ازمکرشوهران کمتر گفتگو بمیان‌آمده است‌شاید باین علت که اغلب قلم‌دردست‌مردان بوده‌وبه مصداق«قلم‌در کف‌دشمن‌است!» هرچه خواسته‌اند نوشته‌اند ولی حالا من‌بعنوان«وکیل‌مدافع‌زنان» چندنمونه از«مکر شوهران» را تقدیم حضورتان میکنم.

در کنار دریا

♥ رفیقم میگفت: چندی پیش که‌به‌بندرپهلوی رفته‌بودم‌لب‌دریایکی ازدوستان رادیدم که بطرز عجیبی از آفتاب فرار مینماید، موقعیکه توی دریاست تاخرخره درآب فرومیرود و بمحض اینکه ازآب خارج‌میشودفوراً حوله‌ای به‌تن خود میپیچد وزیرسایهٔ چترهای آفتابی خودرا از نور آفتاب محفوظ میکند.

ازاو پرسیدم: رفیق این چه کاریست که میکنی؟ همه مردم لب دریامیآیندتاپوست‌تنشان آفتاب‌بخورد وهم‌موجب‌تندرستی‌بشودوهم‌برونزه‌قاطی متمدنین! و«برنزه» بشوند، توچرا از نورخورشید فراری هستی؟ رفیقم مرا بگوشه‌ای کشید و آهسته گفت:

- هیس... صدایش‌رادرنیار! من بزنم‌گفتم‌که برای گرفتن کار درشرکت نفت آبادان چندروزی‌به آنجا میروم‌وحالا اگر ببیند بوستم برنزه شده‌خواهد فهمیدکه‌موضوع تهیهٔ کار در شرکت نفت آبادان ساختگی بوده وبرای‌برای تفریح به‌بندرپهلوی آمده‌ام!...

یك بلیط!

♥ یکی‌دیگر ازرفقای زن‌وبچه دارما، اغلب مثل بعضی از شوهرها یکی‌دومعشوقه‌هم‌زیرسر دارد که‌خودش آنهارا «**آب نمك خوابانده!**» مینامد. طبیعی است برای عشقبازی سینما جای مناسبی‌است، لذا رفیق‌ما اغلب با یکی از معشوقگان! بسینما میرود، منتهاچون‌زنش عادت دارد که در موقع اتو کردن‌لباس، جیبهای اورا تفتیش کند بد بخت شوهر ناقلا (!) حقه را میزند: یعنی وقتی‌بامعشوقهٔ‌خود به سینما میرود یکی از بلیطهای کنترل شده را بدور می‌اندازد ویکی دیگر را در جیب خود میگذارد باین ترتیب وقتی شبی به شب نشینی یاکافه یا مهمانی رفته دیر بمنزل میآید ودر نتیجه موردا‌ستنطاق زنش‌قرارمیگیرد با کمال خونسردی و بی حوصلگی میگوید:

- جائی‌نرفتم از زور بیکاری و بیحوصلگی رفتم سینما و چون تو نبودی تا آخرفیلم نتوانستم‌بنشینم ونصفه‌کاره بیرون‌آمدم!؟!

یکی‌دو روز دیگر که خانم یك بلیت پاره شدهٔ سینما از جیب شوهر رند بیرون میآورد با خود میگوید:

- طفلك شوهرم راست‌میگفت... از این بلیت معلوم است که تنها سینما رفته!

دوسال‌پیش!

♥ یکی ازرفقا که به‌اصطلاح «کرم سینما» دارد وعلاقمند است فیلمهای تازه را دراولین فرصت‌آنهم تنهاوبدون‌مزاحم ببیند وباین جهت‌هروقت فیلم خوبی ببازار بیاید همان شب اول بسراغش میرود وآنرا تماشا میکند منتهابرای اینکه سرمادر بچه‌ها را بطاق بکوبد دوسه روز بعد بزنش میگوید:

- راستی‌توفلان‌فیلم‌راندیده‌ای؟..

زن بیچاره، بی خبر از همه جا میگوید: «نه». بعد اوباقیافهٔ طبیعی میگوید:

- به! چطورندیده‌ای؟ دوسال‌پیش این فیلم رامیدادند منتها آن موقع دوبله‌نبود، ولی‌حالا دوبله‌اش کرده‌اند ... من بعضی از قسمتهای فیلم را هنوز بخاطر دارم، بطور کلی‌بدفیلمی نیست **ولی بدومرتبه دیدن‌نمیارزد!** ...منکه دیده‌ام توهم‌اگروقت کردی برو ببین!

ساعت گرمکی!

♥ یکی دیگراز رفقا ساعت را ببازی میگیرد. اولا همیشه سعی میکند در اطاق خواب زنش ساعت وجود نداشته باشد، ثانیاً شبهائی که دنبال عیش ونوش میرود چون‌کارش بآخرشب میکشد موقع بر گشتن‌به منزل عقربهٔ‌ساعت را بااندازهٔ ۶ ساعت

(یعنی دو تا لنگه کفش!) بعقب میبرد. بعد برای اینکه بوی مشروب زنش را متوجه قضایا نکند با صورتی اخم کرده‌وناله کنان وارد منزل‌میشود و بدون اینکه مهلت صحبت بخانم بدهد میگوید:

- امشب چقدر زود خوابیدی، خوش بحالت‌که باین زودی‌خوابت میبرد... من ازدندان دردبخودم می‌پیچم! رفتم دکتر را هم ندیدم ناچار کمی الکل با پنبه لای‌دندانم گذاشتم... آخ که مردم از درد!

...حالا بدبختی‌هم‌اینجاست که‌تازه‌ساعت

←

مهر	(Octob er - ۲ ج)
شنبه : ۲۵	(۱۱- 17)
۱ شنبه : ۲۶	(۱۲- 18)
۲ شنبه : ۲۷	(۱۳- 19)
۳ شنبه : ۲۸	(۱۴- 20)
۴ شنبه : ۲۹	(۱۵- 21)
۵ شنبه : ۳۰ «توفیق»	(۱۶- 22)
جمعه : ۱	(۱۷- 23)
یادداشت :	

درصفحه فروشی:

دختر ـ **آقا لطفاً یك صفحه بدهید که با این رقص جور بیاید!**

۹ است و اگرهم بخوابم حالاحالاها هم خوابم نمیبرد !

زن بینوا در مقابل این قیافه و این درد و پس از دیدن عقربه های ساعت که دور و بر ۹ می پلکند ، صدایش که در نمیآید هیچ ، دلش‌هم برای شوهر « بیچاره ! » میسوزد ! ؟

اینهم یك جور رشه !

♥ یکی از همکاران خوش گذران حقهٔ خوبی بلد است که مخصوص خود اوست و اغلب بکارمی‌بندد . این رفیق شفیق همیشه یکدست لباس تر وتمیز پلوخوری در مغازهٔ لباس شوئی و یکی دو جفت کفش در دکان واکسی دارد. البته جامه دان کوچکش را نیزهمیشه در مغازهٔ لباسشوئی میگذارد. شبها که با رفقا بمهمانی میرود خیالش راحت است . عصر با یکدست لباس کهنه و کفش واکس نخورده وصورت نتراشیده

مثل یك غول بیابانی ازمنزل بیرون میآید و بخانمش میگوید:

ـ حوصلهٔ لباس عوض کردن ندارم، یکی‌دو نفر ازرفقا تازه از مسافرت آمده‌اند، همینطوری بدید نشان میروم.

معاملهٔ بمثل!؟

مستأجری مدتی بودکه کرایه‌خانه را نداده بود و همیشه از ترس صاحبخانه، خودش را پنهان میکرد تا اینکه یکشب صاحبخانه اورا غافلگیر کرد و گفت :

ـ ببین : من برای اینکه کرایه‌ات زیاد نشود نصف آنرا فراموش‌میکنم ...

مستأجر گفت :

ـ خیلی‌خوب، منهم نصف دیگرش را فراموش میکنم ؟!

شاید هم کمی با همدیگر قدم‌زدیم بهرصورت اگر دیر آمدم نگران نباش!

خلاصه مثل موش مشرف بموت از منزل خارج میشود **وبعد فوراً خودش را به لباسشوئی میرساند، لباسهای نو را می‌پوشد ، لباسهای کهنه را در جامه دان میگذارد از آنجا به سلمانی و کفاشی میرود و صورت را صاف و کفش را عوض میکندو بعد باهمان جامه‌دان گدائی میرود بمهمانی .**

آخر شب پس از عیش و نوش حسابی فوراً در منزل صاحب خانه لباسهای خودرا عوض کرده‌در جامه ـ دان میگذارد و با همان سرویزی که عصر از منزل خارج شده بمنزل برمیگردد . البته فرداوسائل‌خود را بازرنگی‌خاص باز بمغازهٔ لباس شوئی برمیگرداندتاباز در آیندهٔ نزدیکی! مورد استفاده قرار بدهد ! !

« نکته‌ها ! »

♣ زن‌عاقل آنستکه‌شوهرش را تربیت‌کند ومرد عاقل‌کسیست که‌بگذاردزنش‌او را تربیت‌کند !

♣ برای‌اینکه مورد توجه مردی باشید‌تنهاکافیست‌که‌زن‌او نباشید !

♣ اصلاح‌روزانه‌مردها‌ناشی از یك آرزوی باطنی آنهاست که میخواهند لا اقل در ظاهر بصورت‌خانمهادر آیند!؟

خانم عزیز :

♣ اگرمردی‌بخانم‌دست‌راستی شما نگاه‌کرد وبعد شما را برقص دعوت کرد یقین بدانید‌که خیال دارد زن دست‌چپی شمارا‌بفریبد!

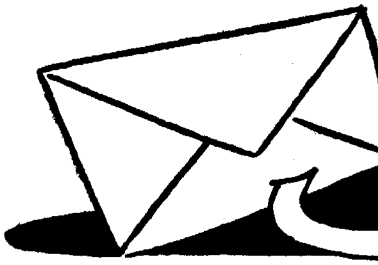

وصیت‌نامهٔ مخفی

آقای اسکناسیان با ۱۵ ملیون تومن پول نقد و سه چهار کلکسیون ذیقیمت الماس ودوسه‌من‌طلا شب مثل بچهٔ‌آدم خوابید وصبح دیگر بلندنشد!

البته مرگ برای‌همه هست،ولی وقتی‌فقیری‌میمیرد میگویند **«راحت شد!»** اگرهم جوان باشد میگویند: **«حیف!»** اما شخصی مثل اسکناسیان باده بیست ملیون ثروت اگر بعد از ۱۲۰ سالگی هم جان‌بعزرائیل‌بدهد زنده‌هامحشر میکنند! صفت‌هاوالقابی بریش مردهٔ مادرمرده (!) می‌چسبانند که روحش اصلا ازآنها خبری ندارد وکلمات: خیرخواه! نوعدوست! خلیق! مهربان! وغیره مخصوص این جور مرده‌هاست و گرنه هرکدام از این‌القاب برای زنده‌ها اقلا ده‌هزار تومن سرقفلی(!) دارد.

باری تنهاوارث‌مرحوم‌اسکناسیان برادرزاده‌اش عبدالله بود و وقتی این خبر بهجت‌اثر رابرایش آوردنداشك مثل لولهٔ‌آفتابه ازچشمانش سرازیر شد!...

.. مردم ظاهراً میگفتند اینها «اشك‌تأثر» است‌ولی کدام گوساله‌ایست که این‌حرفها را باور کند؟!

★★★

هنوز قبراسکناسیان خشك‌نشده بود که عبدالله ازدفترخانه شماره(...) پاکت‌لاك ومهرشده‌ای‌را دریافت کرد. روی پاکت با خط خود اسکناسیان نوشته شده بود:

«وصیت نامهٔ من حاوی محل مخفی‌گنجهای من ۲۴ ساعت بعداز مرگم بدست عبدالله‌بازشود.»

عبدالله بادستهای لرزان پاکت راگشودواما ...... اما بجای‌وصیت‌نامه کاغذ نیم ورقی سفیدی جوف پاکت یافت!

اگر کسی غیر از عبدالله بود از شدت غم‌واندوه دیوانه میشد ولی او بیدی‌نبود که‌ازاین بادهابلرزد. عبدالله از اول میدانست عموی خسیس و میلیونرش جای ملیونها اسکناس و کلکسیونهای مختلف الماس خود را دروصیت‌نامه باین آسانی‌ها نخواهد نوشت وبرای دق‌کش کردن اوهزار مانع «وارث‌گیج کن!» خواهدتراشید ولی او که ۲۰ سال درمرگ عموصبر کرده بود دوماه دیگرهم برای پیدا کردن وصیت‌نامهٔ اصلی ومحل گنج صبرمیکرد.

کاغذ سفیدوصیت‌نامه بوی‌دوای عجیبی میداد وعبدالله ناگهان بخاطرش رسید که شاید وصیت‌نامه همین کاغذ سفیداست منتها بامرکب نامرئی‌نوشته شده. بااین فکرعبدالله تمام‌لابراتوارها را زیرپاگذاشت و بماهرترین شیمی‌دانهاومتخصصین این فن مراجعه کرد ولی هیچیك ازراههائی‌که برای‌ظاهر کردن‌مرکب‌های نامرئی وجودداشت مؤثر واقع نشد.

ورقهٔ وصیت‌نامه را از بس در محلولهای شیمیائی‌فروبرده بودندمثل پوست‌پیازنازك شده بود ولی بازپوست کلفتی میکردو کلمه‌ای نم‌پس‌نمیداد!

★★★

یکهفته ازاین قضیه گذشت واین بار ازدفترخانهٔ‌دیگری‌پاکت لاك‌ومهر شدهٔ جدیدی واصل شد. بازهم روی پاکت باخط اسکناسیان‌نوشته‌شده‌بود:

«یکهفته بعدازمرگ من‌بدست برادرزادهٔ‌عزیزم‌عبدالله‌برسد!»

عبدالله بابیم‌وامید پاکت را باز کرد واین سطوررا خواند:

«...لابدانتظار داشتی‌بآسانی ملیونها ثروت مرا مالك شوی و الماسها و یاقوتهائی را که باخون جگر فراهم‌کرده‌ام تصرف‌کنی‌ولی این آرزو را بگور خواهی برد!.. ثروت من‌درجائی مخفی‌است‌که‌دست فلك هم بدان نمیرسد ـ معهذا‌اگر توانستی‌بگردو‌پیداکن...»

عبدالله بزحمت خشم خودرا فرو خورد وبعد فکر کرد خودش دست‌بکار شود ومحل گنجهای‌عمو را کشف کند. بااین‌خیال‌تمام سوراخ سمبه‌های‌منزل عمویش‌رازیرورو کردولی کوچکترین برگه‌ای‌بدست نیاورد ... ازغم‌واندوه میخواست دیوانه بشود.

در اطاق خواب عمویش چند هزارصفحهٔ گرامافون رویهم چیده‌شده بودوعبدالله هرچه فکر کرد نتوانست بفهمد عموی مرحومش برای چه این همه صفحهٔ گرامافون‌جمع کرده؟..

★★★

یکهفته دیگرهم گذشت وعبدالله ←

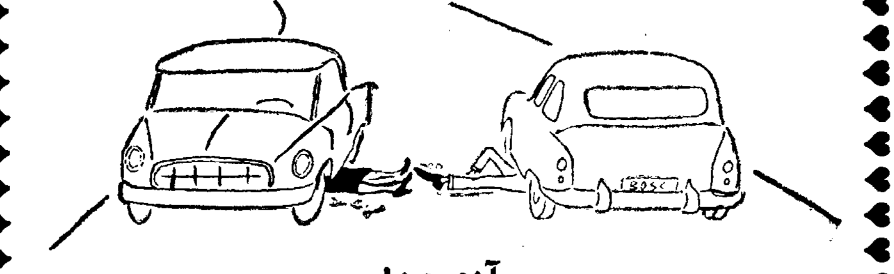

آدم حیز!

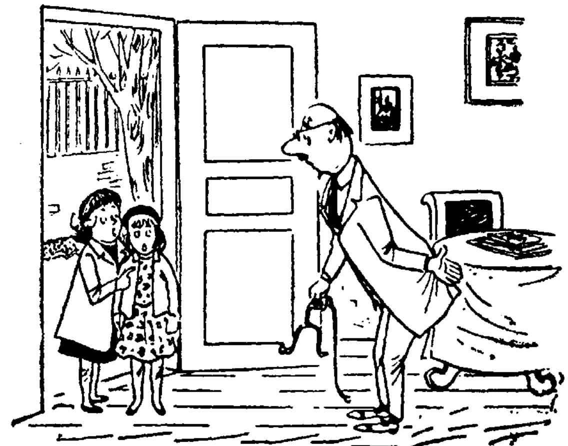

دختر بچه :
ـ آقای دکتر خواهرم یك سکه ده ریالی بلعیده... خواهش میکنم زود درش بیاورید چون ۵ ریالش مال من است !

آبان	(ج ۲ - October)
شنبه : ۲ «توفیق ماهانه»	(۱۸- 24)
۱ شنبه : ۳	(۱۹- 25)
۲ شنبه : ۴ تعطیل	(۲۰- 26)
۳ شنبه : ۵	(۲۱- 27)
۴ شنبه : ۶	(۲۲- 28)
۵ شنبه : ۷ «توفیق»	(۲۳- 29)
جمعه : ۸	(۲۴- 30)
یادداشت :	

داشت کم کم مأیوس میشد . . . .

.... یکشب همانطور که دراطاق خود تنها غرق تفکر بود ناگهان بفکرش رسید که **شاید عمویش محل مخفی پولها و جواهرات را بادست خودش روی شکمش خالکوبی کرده باشد!** مخصوصاً اینکه دروصیتنامه نوشته بود:

«... مکان پولها و جواهرات خودم را درمحلی نوشته‌ام که دست زنده‌ها بآن نمیرسد ...»

این فکر طوری درعبدالله قوت گرفت که همان شبانه دیوانه‌وار با بیل و کلنگ وشمع بقبرستان سراغ «خان عمو» رفت .

یکساعت از نیمه شب میگذشت نعش اسکناسیان تانیمه از زیر خاك خارج شده بود و عبدالله عرق ریزان بازهم خاکهارا عقب میزد انگشتهایش خون‌آلود شده وهیبت ترسناکی بخود گرفته بود .

سرانجام «عموجان!» اززیرخاك خارج‌شد و عبدالله با دقت تمام روی پوست شکم وپهلوورانهای عمویش را وارسی کردولی کوچکترین علامتی دیده نمیشد !

« وارث نومید » با چشمان سرخ نگاه غضب‌آلودی بصورت عمو انداخت. ریشهای خاك آلود و جو گندمی اسکناسیان وضع خوف انگیزی داشت. چشمانش گودرفته و در گوشه لبش تبسم تحقیر آمیزی خشك شده بود مثل این که اززنج وشکنجهٔ وارثش لذت میبرد.

عبدالله مثل اینکه باآدم زنده‌ای طرف باشد مشت خود را با خشم تمام برشکم مرده کوبید ! جد پوسیده بود ودست برادر زاده تاآرنج درشکم عمو فرورفت !

حال ترس و نفرتی به عبدالله دست داد ولی همانطور که دستش در شکم مرده بود حس کرد چیز سفت وسختی زیر انگشتش آمد ... با عجله آنرا بیرون کشید ودر زیر نور شمع بآن خیره شد : **یك حلقه انگشتر با نگین فیروزه بود !**

عبدالله غرق حیرت و عرق شده متفکرانه بانگشتر ور میرفت . بلا اراده فشاری به نگین انگشتر داد . نگین حرکتی کردومحفظه‌ای درزیر آن ظاهرشد. کاغذ فوق‌العاده کوچك ومچاله شده‌ای در سوراخ زیر محفظه چپانده بودند !

چشمان عبدالله برقی زد! ..دیوانه وار فریادی کشید وازقبرستان بیرون دوید .

قضیه حل شده بود ، اسکناسیان محل گنج را روی کاغذ کوچکی نوشته در زیر نگین انگشتر گذارده بود و ساعتی قبل از مرگ آنرا بلعیده بود!..

به راستی عقل جن هم باینجا نمی رسید !

عبدالله ، خاك آلود و پریشان ، نفس زنان بخانه رسید و کاغذ را از محفظهٔ زیرانگشتر بیرون کشید وزیر ذره‌بین گذارده این جملات راخواند :

« ... محل کلیه جواهرات و طلاآلات و ثروت من در یکی از صفحه های گرامافون که در اطاق خوابم جمع کرده‌ام ضبط است ـ جوینده حلالش باد !

اسکناسیان.»

از فردا صبح عبدالله گرامافون را کوك کرد و با حوصلهٔ عجیبی صفحه‌های گرافون رایکی یکی روی دستگاه گذاشت و گوش داد .

البته چند صفحهٔ اول تا حدی نشاطانگیز بود و شاید هم عبدالله در اطاق تنها ، قرکمری هم آمد **ولی مگر طاقت انسان چقدراست ؟...**

عبدالله در عرض یکماه ۳۵۰۰ صفحهٔ مختلف از کلاسیك ومارش وغیره راگوش داد ولی هنوز از صفحهٔ گنج خبری نبود !

کم کم حال عصبانی خطرناکی به عبدالله دست داد.

«درست ۷۰۰۰ صفحه گرامافون راگوش داده بود که بسرسام مبتلا شده و بدارالمجانین انتقال یافت!!»

♥ ♥ ♥

الان سالها از آن تاریخ میگذرد و عبدالله هنوز در تیمارستان است ۲۰ ملیون ثروت اسکناسیان بیصاحب و مجهول المکان باقیست .

برای یافتن محل گنج باید در حدود ۷۰۰۰ صفحه گرامافون را گوش داد .

اگر حاضرید : بسم‌الله ...

«پایان»

لطیفهٔ تهرانی:

تصور شوفرانه!

(معنی این لطیفه را از تهرانیها بپرسید!)

یك شوفر تاکسی بعدازمدتها این‌درو آن‌درزدن رفت ومعلم مدرسه‌شد.

روز اول که سر کلاس رفت یکی از بچه‌ها **یك انگشتش** رابلندکرد که اجازه بگیرد جناب معلم که هنوزدرعالم‌خودش‌بود فوراً گفت:

- «نه‌آقا یه‌تومن‌صرف نمیکنه!»

«آلوزرد»

رفتگراولی ـ **این کاغذها چیه‌روی‌زمین‌ریخته؟**
رفتگردومی ـ **اینها کاغذهائیست‌که روش نوشته «ریختن کاغذ بروی‌زمین ممنوعست»!**

تیز گوشی رجال!

سه تا سناتور پیر و پاتال که گوشهاشان هم کر بود با قطارمسافرت میکردند. یکی از آنها خطاب بدیگری گفت:

- اینطورنیست‌قربان؟... آیا جنابعالی‌احساس نمیفرمائید که این قطار خیلی‌آهسته‌حرکت‌میکند؟..
سناتور دومی گفت:

- نه امروز شنبه نیست، بلکه دوشنبه است!
ودر این‌موقع سناتورسوم که‌ساکت‌بود بحرف‌آمد وگفت:

- راست میگوئید. بنده هم‌تشنه‌ام شده، ایستگاه بعدی پیاده میشویم کمی آب بخوریم!؟

فرقها

«فرق نوك‌مداد وریش»!

✦اینستکه‌سرمدادرااول‌میتراشندبعدبلند میشودولی‌ریش‌رااول‌بلندمیشودبعدمیتراشند!؟

«فرق زن ودندهٔ ماشین!»

✦اینستکه‌دندهٔ ماشین‌رااول میگیرندبعد جامیافتد ولی‌زن اگرجا افتاده شددیگر اورا نمیگیرند!

«فرق کتك ودوا!»

✦اینستکه کتك رااول میخورندبعد بیمار میشوند ولی‌دوارااول‌بیمارمیشوند بعد میخورند **...ومریض‌تر میشوند!**

«فرق سیگار وکبریت»

✦اینستکه‌سیگار را اول‌روشن میکنندبعد میکشند ولی کبریت رااول «می کشند!» بعد روشن میکنند!

«فرق چائی وآش رشته»

✦اینستکه چائی را اول دم‌میکنند بعد می‌خورندولی‌آش رشته رااول میخورندبعد «دم میکنند!؟»

«فرق‌دختر باهواپیما!»

✦هیچ‌فرقی‌ندارند!.. چون هردوا گربلند شوند احتمال کلی دارد که سقوط کنند!!

«فرق مسافر خارجه وبازرس دولت»

✦اینستکه مسافرخارجه اول‌پولدارمیشود بعدحرکت‌میکند ولی‌بازرس دولت اول‌حرکت میکند بعد پولدارمیشود!

«فرق بذر وفواره»

✦اینستکه‌فواره اول‌بلندمیشودبعد می پاشد ولی بذر را اول می پاشند بعد بلند میشود.

«فرق صبحانهٔ‌فقرا و دختر!»

✦اینستکه‌دخترمعمولا«باکره»است‌ولی صبحانهٔ فقرا بی«کره!!»

«فرق زن وگرامافون»

✦ اینستکه گرامافون‌رااول کوك‌میکنند بعد میخواندولی زن آنقدر میخواند تا آدم را کوك‌میکند!؟

آبان	(ج ۲ - October)
شنبه : ۹	(۲۵ - 31)
۱ شنبه : ۱۰	(۲۶ - 1)
۲ شنبه : ۱۱	(۲۷ - 2)
۳ شنبه : ۱۲	(۲۸ - 3)
۴ شنبه : ۱۳	(۲۹ - 4)
۵ شنبه : ۱۴ «توفیق»	(۳۰ - 5)
جمعه : ۱۵	(۱ - 6)
یادداشت :	

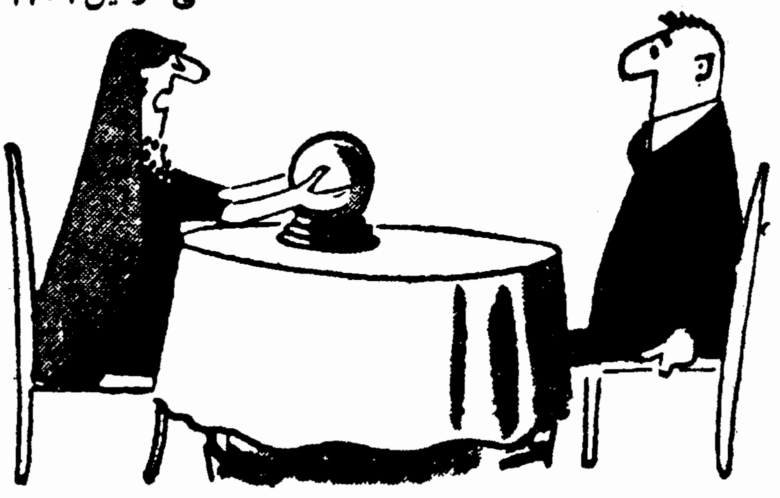

فالگیر- زن شما بزودی بیوهٔ ثروتمندی خواهد شد !

ولی... اما ... ولی!..

دختره خیلی ثروتمند بود **ولی** خواستگاره چیزی نداشت، **اما** دختره او را دوست داشت **ولی** غرور مانع از آن بود که باو اظهار عشق کند **تا اینکه یکروز جوانه پیش دختره آمد.**

- شما خیلی ثروت دارید ؟
- بله، من یك ملیون تومن پول نقد دارم .
- بامن ازدواج میکنید ؟
- نه .
- میدانستم که این جواب رابمن میدهید !
- پس چرا دیگر سؤال کردید؟

- آخر گفتم خدارا چه دیدی، شاید شانس بهم روکرد و یك میلیون تومن را بچنگ آوردم !؟

«در رستوران»

مشتری - **گارسون، مثل اینکه یك «پرس» غذای شما کمتر از سابق شده؟**

گارسن - **خیر قربان ، همان «پرس» سابق است منتها چون سالن بزرگتر شده غذا کم بنظر میرسد !؟**

فارسی . ترکی . انگلیسی ! «مشیری» - «تیموریان»

غزل ملمع

در ره your love (۱) کنم جان را فدای «گزلارین» (۲)
زار و محزون گشت my heart (۳) از جفای «گزلارین»
هر «کجه گندوز» (٤) در این اندیشه باشم کز چه رو ؟
داده ایزد eyes (٥) «جیران» (٦) را بجای «گزلارین» !
my dear (۷) تا چند از هجران تو من «آغلیوم» (۸)
چارهٔ بیچارگان باشد وفای «گز لارین» !
I have (۹) از شب تا سحر مجنون صفت سوز و گداز
life (۱۰) و جان را خواهم ای دلبر برای «گزلارین» !
غمزهٔ چشمان تو باشد دوای pain (۱۱) من
ذره ای بر من «باغوشلا» (۱۲) از دوای «گز لارین» !
تا که چشمان تو باشد کعبهٔ عشاق poor (۱۳)
ازخدا من «ایستیرم» (١٤) دائم بقای «گزلارین» !
«سوگلوم» (۱۵) پیمانهٔ صبرم دگر لب ریز شد
ازچه رو «گندرمییر» (١٦) مرگم ، خدای «گزلارین» !
گر خدا قسمت کند دائم «قوجاقوندا اولان» (۱۷)
بازهم ای my dear (۱۸) I am (۱۹) گدای «گزلارین» !
گفت تیموری ، مشیری را که در گلزار حسن
کی تواند بود نرگس ، خاك پای «گزلارین» !

۱- عشق تو ۲- چشمان تو ۳- دل من ٤- روز وشب ٥- چشمان تو ٦- آهو ۷- عزیزم ۸- گریه کنم ۹- دارم ۱۰- زندگی ۱۱- درد ۱۲- ببخش! ۱۳- بیچاره ١٤- میخواهم ۱۵- عزیزم ١٦- نمی فرستد ۱۷- درآغوش من باشی ۱۸- عزیزمن ۱۹- من هستم .

ماجرای آب باران!..

شب گذشته باران زیادی آمده و گودالهای کوچه وخیابان‌را پراز آب کرده بود .

دریکی از کوچه‌ها گودال آبی مانع عبور و مرور مردم شده بود وعابرین پروپاچهٔ خود را بالا زده وغرغرکنان‌میگذشتند. منهم مجبور بودم که خود رابآب زده وبگذرم . در همین موقع دیدم چند قدم آنطرفتر ، درکنار آب یکدختر زیبا و دلفریب حیران ایستاده وبرای گذشتن ازگودال‌آب چاره جوئی میکند .

حس شیطنت مامردها معمولا دراینقبیل‌موارد اجازه نمیدهد که بآب بزنیم ووادارمان‌میکند که «به‌آب وآنش‌بزنیم» !؟..خصوصاً که من کوچه رانیزخلوت گیرآورده بودم .

چه میشود کرد ؟.. مانع«خوشگل پسندی» که نمیتوان‌شد!.. جلورفتم ومؤدبانه گفتم :

ـ دخترخانم چرا معطلید؟

ـ سررا برگرداند وبا یکدنیا غمزه مرا نگاه کرد وگفت:

ـ وا !.. مگر چشمهاتان نمی‌بینند ؟.. آبه !

ـ چه مانعی داردخانم؟.. مگر شما ازآب میترسید ؟

ـ نه ، ولی آخر کفش وجورابم خراب میشود !

ـ پس اجازه بدهید من شما را بآنطرف ببرم .

ـ چطوری ؟..

ـ با « کول» !

ـ اختیار داریدآقا!من هیچوقت سواریك‌مرد غریبه‌نمیشوم!؟

ـ خواهش میکنم شما سوار شوید ، خودمانی میشویم !

توی قیافه‌اش خواندم همانطور که طبع زنهاست زیاد هم‌بدش نمیآید که سواری بگیرد !

پیش رفتم ودخترخانم رابجای دوش کشیدن،بغل کردم‌و کاملا برسینه فشردم ...با دست دیگرم نیز برای حفاظت آن زیبا صنم ، پاهایش رابغل زدم‌وپا دروسط‌آب گذاشتم .. ازاینکه باچنین‌موفقیتی بآب زده بودم کاملا خوشحال بودم‌وازاینکه بهمین مفتی دخترمکش مرگ ‌مای خوشگل ومهربانی را در برگرفته و روی سینه‌ام فشار میدادم قند توی دلم‌آب میکردند ! ؟

... آب تمام شد ودر عوض ازلك ولوچهٔ من سرازیر گشت ! یار لطیف رامثل یك‌دستهٔ گل پائین گذاشتم . دختر خانم بایك‌لبخند نمکین تشکر کرد ودرحالیکه ازخرسواری خوبی که کرده بودخیلی خوشحال بنظرمیرسید بسرعت دورشد ... و از شما چه‌پنهان دل مارا هم باخودش برد !

* * *

شیرینی‌پز سر کوچهٔ ماشیرینی خوبی پخته بود خواستم‌برای بچه‌ها دوسه‌سیر بخرم که صبح بمدرسه ببرند . دست در جیب کردم ولی ... **کیف پولم‌جا خالی‌کرده بود !**

دختر طناز درحین سواری کیف پول مرا زده و بهمراه دلم برده بود !.. **واین برای من تجربه‌ای شد که دیگر در «جای‌تر» «لاس خشك» نزنم !؟**

اطمینان !

خریدار ـ شما مطمئن هستید که این ماشین ریش تراش لااقل ده سال کارمیکند ؟..

فروشنده ـ البته قربان .

خریدار ـ ممکن است بفرمائید این اطمینان ازکجا برای شما حاصل شده ؟

فروشنده ـ بدلیل اینکه همین ریش تراشی که الساعه دست شماست ده‌سال تمام است که هرروز ریش مرا میتراشد و همانطور که ملاحظه می‌فرمائید هنوز خراب نشده !

«آلوزرد»

دررل هیتلر!؟

پدری ازپسرش پرسید :

ـ خوب ، حالاکه چندوقتاست در مدرسه هستی ، چه میکنی ، چند مرده حلاجی ؟ . .

پسرش گفت :

ـ پدر ، درتئاتراول رل هیتلر را بازی میکردم !

پدرش‌متعجب‌شد وپرسیدچطور ؟

گفت ـ **در تاریخ مردودشدم !**

شیك پوشی!

سر کلاس، معلم آهسته‌بشاگردش گفت :

ـ بطورخصوصی بتو میگویم ؛ با اینکه پدرت آدم شیك پوشی است ولی معلوم نیست تو چرا برعکس او همیشه‌لباسهایت‌بد وگشادوناجوراست!

شاگرد گفت :

ـ اتفاقاً منهم مثل او شیك پوشم **چون لباسهای اورا میپوشم !**

در دادگاه:

قاضی ـ شما اقرار می کنید که حسن را بقتل رساندید ؟

متهم ـ بله .

ـ او را با خشونت کشتید ؟

ـ خیر ، با «پتك» !

آبان	(رجب ـ November)
شنبه : ۱۶	(۲ - 7)
۱ شنبه : ۱۷	(۳ - 8)
۲ شنبه : ۱۸	(۴ - 9)
۳ شنبه : ۱۹	(۵ - 10)
۴ شنبه : ۲۰	(۶ - 11)
۵ شنبه : ۲۱ «توفیق»	(۷ - 12)
جمعه : ۲۲	(۸ - 13)
یادداشت :	

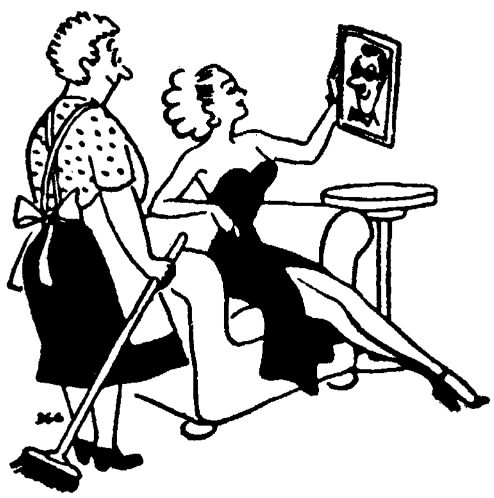

دختر ـ **تازه، عکاس عکس اوراخوب نینداخته، چون ماشین کادیلاکش در این عکس بچشم نمی‌خوره**

لطیفهٔ شاعرانه !

. . . «سلمان ساوجی» شاعر معروف درمجلسی ناشناس وارد شد وضمن صحبت [illegible] :

ـ هیچ از اشعار سلمان ساوجی شنیده‌اید ؟ . . .

جوابی نیامد و خود سلمان گفت مگر این غزل معروفش را نشنیده‌اید که میگوید:

« من خراباتیم و باده پرست
درخرابات مغان سرخوش و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش
میبرندم چوقدح دست‌بدست» ؟ .

«عبیدزاکانی» ازگوشهٔ مجلس گفت :

ـ این‌غزل دراینجا باسم زن سلمان معروف است ! . . .

«ازفراموشکاری استادها!»

«آدم فراموشکار !؟»

ـ خانم‌سلام عرض میکنم، شما خانم آقای پروفسور هستید ؟ آقای پروفسور حالشان چطوراست ؟

ـ متأسفانه آقای پروفسور عمرش را بشما داد .

ـ اه! حیف!چی شدکه پروفسور مرد؟

ـ ازبس این مرد فراموشکار بود !.. همه چیز رافراموش میکرد **وروزآخری‌هم‌فراموش‌کرد نفس بکشد!...**

« ه ـ ن . مربا»

■ تخم هندوانه ■

مهمان شخص محترمی بودم و با او هندوانه میخوردم . من با چنگال یك تکه هندوانه بدهان گذاشتم ولحظه‌ای بعد که خواستم تخمه‌هایش‌را بیرون‌بیاورم متوجه شدم‌آنمرد محترم اول تخمه‌هایش را با چنگال در میآورد و بعد میخورد .

قدری فکر کردم و دیدم بیرون آوردن تخمه‌ها از دهان ، در آن وضعیت،خیلی زشت‌است .

صاحبخانه‌مرتب‌تعارف‌میکرد:

ـ بفرمائید ، چرانمیخورید؟

در حالی که هنوز تخمه‌های قاچ‌قبلی توی دهانم بود ، یك‌قاچ دیگر برداشتم و تخمه‌هایش را ضمیمهٔ تخمه‌های قبلی کردم و باز ساکت نشستم .

صاحبخانه‌مجدداًتعارف کرد.

جای تأمل‌نبود . تخمه‌ها یك گوشهٔ لپم جمع‌شده وحس‌میکردم هر کدامش‌دردهانم‌بسنگینی‌سنگ آسیاست !

موقعیت باریکی بود ، چشم رابستم و با منتهای خونسردی در حالیکه حلقم داشت جر میخورد همهٔ تخمه‌ها را دسته‌جمعی بلعیدم و کنار نشستم ! «خجالتی»

«نقل از توفیق سال ۱۳۲۵»

بستهٔ «وجدان!»

یک روز صبح مردم شهر سر از خواب برداشتند و با منتهای مسرت دیدند وجدان گورش را گم کرده است! ..

.... وجدان بی‌سروصدا و یکهو مفقود شده بود.

هیچ جا اثری از وجدان نبود. مردم راحت وفارغ‌البال ازاین سرخر نامرئی که همه جا موی دماغ آدم میشود بدنبال کار وزندگی شتافتند... مثل اینکه بار سنگین و فرسوده‌کننده‌ای از دوش آنان برداشته شده بود!

همه وارسته از وجدان وعوارض آن (!) شادوخندان در پی ماجراهای پرگناه خود روان شدند.

* * *

چند ماه گذشت. اولین کسی که وجدان را یافت یکنفر مست بود که در جادهٔ خلوت و دور افتادهٔ خارج شهر تلو تلومیخوردو «نفس کش» میکشید!

«وجدان» در کهنهٔ کثیفی پیچیده شده و در کنار جاده افتاده بود. مردمست و عربده کش خم شد وآن را از زمین برداشت درجیب گذاشت وبراه افتاد...

...ناگهان حس کرد تغییر حال عجیبی در وجودش راه یافته است! از عرق خوردن تنفر فوق العاده‌ای در خود احساس کرد. ازعربده‌هائیکه میکشید وفحش‌های رکیکی که ازدهانش خارج میشد غرق خجلت شد! ازخودش بدش آمد وحس پشیمانی وتوبه در وجودش راه یافت. ولی بزودی فهمید همهٔ این تغییرها زیرسر «بسته» ایست که درجیب دارد!

با عجله براه افتاد وباولین دکان عرق‌فروشی داخل‌شد...دکان خلوت بود و «هامبارسون» پشت دستگاه چرت میزد...........

... از پشت پیشخوان بوی گوشت سوخته و کالباس و لوبیای آب پز به‌مشام‌میرسید ... «مست وجدان‌دار» بانوک پا نزدیک‌شد وبااحتیاط «وجدان کهنه پیچیده» رادرجیب عرق فروش بینوانهاد وازدکان خارج‌شده پابفرار گذاشت! ...

بیچاره میترسید از عقبش بدوند و بستهٔ وجدان را دوباره در جیبش بگذارند وبگویند:

«مال‌بد بیخ ریش صاحبش!»

***

لحظه‌ای گذشت، «هامبارسون» خمیازه‌ای کشید وبیدارشد.

نگاهی‌به‌بطریهای عرق «میهن» و «جمشید» و «سه‌گانه» که در قفسه ردیف شده‌بود انداخت و حس کرد از عرق‌فروشی خیلی متنفراست. ازشغل خودش‌بدش‌آمد. میخواست ازخجالت آب‌شود. تعجب‌میکرد چطور تا بحال باین شغل کثیف و پرگناه ادامه داده و با فروختن آب آتشین پول مردم بدبخت‌را ازجیبشان ربوده است؟..

میخواست ازدکان‌بگریزد وسر به‌بیابان بگذارد، پشیمانی گزنده ای یخه‌اش‌را چسبیده‌بود.

ناگهان در بازشد و چند نفر از عرق‌خورهای محله وارد شدند ویکی ازآنها باصدای گرفته‌ای گفت:

- بارون، یک‌پنج‌سیری...

بارون هامبارسون که سابق از دیدن مشتری قند توی‌دلش آب میشد این‌دفعه برعکس باحال حزن و اندوه سری تکان داد، اشک در چشمانش جمع شد، با شکم گنده‌اش بزحمت بالای پیشخوان ایستاد وباقیافهٔ‌مضحک ولحن‌فیلسوفانه‌ای‌شروع‌بنصیحت کرد:

-«آقایون محتارام (محترم) بانده متأسفم که چارا (چرا) این‌هامه پول خارج (خرج) آراخ (عرق) و شاراب میکنید!

این آراخ بدمصب همه‌اش ضارار (ضرر) است وپادار (پدر) آدام دار میاره! ... شوما این هامه پول را آنگور وپارتاخال‌بخریدومیل‌بکنید!»

عرق‌خورها که ازجاهلهای محله بودند پای‌پیشخوان جمع‌شده زول‌زول به هامبارسون خیره شده و با تعجب به نطق فیلسوفانه اش گوش میدادند.

بالاخره یکی از آن ها با لحن تمسخر آمیزی فریاد زد:

- هامبارسون! بیمعرفت نکنه مغزت معیوب شده! ... لاکردار «پنج سیری» رو بده بیاد که زندگی خیلی بی‌ریخته!...

ولی‌هامبارسون بهیچ‌قیمت ول کن معامله نبود و دنبالهٔ نصیحتهای خود راگرفته «عرق‌ریزان!» ازعرق انتقاد میکرد!

شاگردهامبارسون بخیال اینکه اربابش از گرما کلافه شده پرت‌و پلا میگوید، او را به زورازدکانش‌بیرون برد، پالتویش‌رابیرون آورد ولب جوی دوسه مشت‌آب بصورتش زد.

هامبارسون، بمحض اینکه پالتویش را در آوردند یکهو حالش عوض شد! مثل اینکه بارسنگینی را از دوشش برداشتند. (چون وجدان توی جیب پالتویش بود). وانبساطی در خود حس کرد و از حماقت (!) و جنونی (!) که لحظه‌ای قبل‌دامنگیرش شده‌بودتعجب کرد وخنده کنان‌بدکان پریدوبامعذرت‌ازمشتریها، پشت‌دستگاه ایستاد، دست‌هارابالا زدوبادلگرمی به پذیرائی ازعرق خورهامشغول شد!

یکی از عرق خورها در حالیکه گیلاس عرق را سر میکشید به هامبارسون گفت:

-آخیرجان!یه دقیقه‌پیش‌دیوونه شده بودی و هی‌پرت وپلامیگفتی؟!..

و هامبارسون در حالیکه کالباس

←

« درقطب »

دکتر- بهترین راه معالجهٔ بیمارشما اینستکه اگر پیداشد ! یك قطعه یخ روسرش بگذارید!

مهر	(رجب - November)
شنبه : ۲۳	(۹ - 14)
۱ شنبه : ۲۴	(۱۰- 15)
۲ شنبه : ۲۵	(۱۱- 16)
۳ شنبه : ۲۶	(۱۲- 17)
۴ شنبه : ۲۷	(۱۳- 18)
۵ شنبه : ۲۸ «توفیق»	(۱۴- 19)
جمعه : ۲۹	(۱۵- 20)

یادداشت :

ها را میبرید با خنده گفت :

ـ آلبته می باخشید. یه خورده کالافه (کلافه) شده بودم ! ...

البته خوانندگان عزیز متوجه شدند که وجدان در جیب پالتوی هامبارسون بود وبمحض اینکه پالتویش را از تنش درآوردند حالش بجا آمد و عوارض وجدان رفع شد ! ولی عرق فروش ازشدت حواس پرتی فراموش کرد پالتویش را از کنار جوی آب بردارد ، رندی رسید و آنرا پوشید و زد بچاك ولی چند قدم نرفته پشیمان شد !

«وجدان جیبی!»شروع بکار کرده بود!

سارق هر چه میخواست خود را راضی کند که عملی عادی انجام داده است نمی توانست .

پالتو همچون کوهی بر دوشش سنگینی میکرد و صدائی مرتب در گوشش زنگ میزد و میگفت :

ـدزد!دزد! دزد!..

طوری بیچاره شده بود که برگشت تا پالتورادرجای اصلی خود بگذارد و بگریزد.

درست درهمین موقع «جیب بری» برجستگی جیب پالتوی سارق را کیف پول پنداشت و «وجدان» را از جیبش زد ! بلافاصله سارق حس کرد از پس دادن پالتوپشیمان است ودوباره برگشت وبراه خود رفت . . . درحالیکه درتمام طول راه از حماقتی که نزدیك بود گریبانگیرش شود متعجب بود !..

* * *

از آنطرف ، «جیب بر» بیچاره وقتی «وجدان دستمال پیچیده» را از جیب سارق زد تغییر حال بی سابقه‌ای درخودحس کرد .

ازدزدی‌هائی که مرتکب شده بود وازجیب‌های بیچارگانی که زده بود سخت پشیمان شد ! احتیاج شدیدی بتوبه و استغفار در خود میدید وچون خیلی کم ظرف واحساساتی بود همانطور کناردیوار ایستاد وباصدای بلندشروع بگریه کرد !..

بزودی عدهٔ زیادی بدورش جمع شدند وجیب بر «وجدان دار» درضمن گریه شروع بصحبت کرد :

ـ «ایها الناس!.. من توبه کردم.. من جیب برم... روزی صدتومن به «....» حق وحساب میدهم ... پریروز پانصدتومن از جیب یکنفردهاتی زدم نصفش را رئیس «....» ازمن گرفت ... مردم من توبه کردم ... توبه، توبه...»

جیب بر بخت برگشته همینطور با «وجدان جیبی» دست بگریبان بود واسرار مگو را فاش میکرد که جناب پاسبان ازراه رسید وباتوسری جلبش کرد !

در بین راه «جیب بر» بجای باج سبیل «دستمال بستهٔ وجدان» رابپاسبان داد و زدبچاك.

پاسبان، بی‌خبر ازهمه‌جا ، بسته را درجیب گذاشت وسر پست خودرفت ولی هرچه میکرد دست ودلش به «کار» نمی رفت !..

تا شب گرفتار وجدان ناخوانده بود وشب هم گرسنه خوابید !

مگر باداشتن وجدان میتوان شکم را سیر کرد ؟!..

* * *

سرتان را درد نیاورم « دستمال بستهٔ وجدان » از جیب پاسبان بجیب یکنفر بازرگان افتاد و نزدیك بود بدبخت را ورشکست کند !

آقای بازرگان با پست سفارشی بسته وجدان را برای آقای وزیر ریخت‌وپاش فرستاد وآقای وزیرپاکت محتوی وجدان رادرجیب گذاشت تادر منزل سر فرصت آنرا باز کند ولی بفاصلهٔ دوساعت استعفا دادوشب بمنزل رفت و انتحار کرد !..

* * *

..من ازعاقبت این وجدان بدبخت مطلع نشدم و نفهمیدم طفلك راچگونه سربه‌نیست کردند ولی تصوربفرمائید اگردستمال بسته وجدان را مثلا درجیب «شهردار» میگذاشتند چه میکرد !

یا اگر هنگام «انتخابات» آنرا در جیب اعضای هیئت نظار و یاحتی توی خود صندوق آراء میانداختند چه رسوائی‌ها ببار می‌آورد !..

...شماهم درعالم خیال «بسته‌وجدان» رادرجیب اشخاصی ازقبیل روزنامه‌نگار و شیرفروش ووزیر ووکیل وکاسب و پزشك و تاجر و دوا فروش بیندازید وعکس‌العمل آنهارا برای مابنویسید . ولی درهرحال خیلی مواظب باشید آنرا توی جیب خود شما نیندازند !

«پایان»

(یاد داشتهای یك دوشیزه)

چند روزقبل یکی ازخبرنگاران مادراتوبوس خط ۹۸ دفترچهٔ یادداشتی پیدا کرد .
این دفترچه که متعلق بیك دوشیزهٔ دانش آموز دبیرستان «ش ...» است ، حاوی یاد داشتهائی است که نقل آن برای خوانندگان عزیز خالی ازتفریح نمیباشد . ذیلا ما یاد داشت های یك هفتهٔ دوشیزهٔ نامبرده‌را ازآن دفترچهٔ یادبود برای شما نقل میکنیم .

شنبه :

صبح امروز باز «ناصر کچل !» را توی اتوبوس دیدم . راستی که از ریخت این پسره خیلی بدم میاد ! قیافش « فوله ! » مرده شو اون سر کچلشو ببره ؟ .. شام نداره بخوره از صبح تا شب دنبال دخترا میافته !

بخدا اگه ایندفعه دنبال من بیاد میدم پسرخالهم باچاقوبیچارش کنه!..

حالا دنبال من میافته هیچی، سر ودمب هم می‌جنبونه! راستی اگه یکی از همکلاسهام اونو دنبال من ببینه چه خاکی بسرم بریزم ؟ ... خیال میکنه پس من دوستش دارم ! وا وا خاك بسرش میخوام اصلا زنده نباشه ...

یکشنبه :

راستی این خانم مدیرماهم خیلی ناقلاست . امروز بمن میگفت مگه تو چند تا پسرعمه داری که روزی هیجده تا کاغذ راست میاد ! . خوب این پسر عموها که باهات کار دارن چرا نمیان خونهٔ شما ؟ !

صدمرتبه باین ذلیل شده‌ها گفتم به آدرس مدرسه واسهم کاغذ ندین بخرجشون نرفت ! وای خدا یا اگه یه دفعهٔ دیگه کاغذ برام بیاد روم نمیشه برم پیش خانم مدیر و کاغذرو بگیرم !.. چکار کنم ؟.

خوبه باین‌ها بگم اگر به‌آدرس مدرسه کاغذ بدین دیگه باشما حرف نمی‌زنم. حتماً قبول میکنن ! اصلاکاغذ نوشتن چه غلطیه ! منو که هر روز می بینین ، دیگه کاغذ واسهٔ چی میفرستین ؟ !

دوشنبه :

امروز دو مرتبه « فرهاد » رو دیدم . راستی چه پسر ساده لوحیه ! خیالمیکنه من واقعاً دوستش دارم اما دیگه نمیدونه که اگه من بخوام همهٔ اینهارو دوست داشته باشم «دوست دانی» من میترکه! ...

ولی خوب حیوونکی خیلی باادبه. هروقت منو می بینه همچی سرخ میشه... **اوخی ! الهی بمیرم چرا گفتم دوستش ندارم ؟ هم اونو دوست دارم هم «بقیه» رو ! ؟**

سه شنبه :

چند ماه پیش که «مشداسمعیل» نوکر ما بود و منو روز ها تا مدرسه میرسوند خیلی خوب بود چون پنج زارش میدادم توتون بخره هر جائی دلم میخواست میرفتم ولی این پیرزن بیقواره هیچی سرش نمیشه وقدم بقدم دنبال آدم میاد .

راستی که امروزخیلی شیکارشدم ! زنیکه بیشعور هرچی بهش میگم این فریدون خان پسر عموی منه میگه آقا گفته من برادر زاده ندارم ! . . **مثل اینکه « پسرعموی » من حتماً باید«برادرزادهٔ پدرم » باشه!**خوب چیکارباهاس کرداین احمق‌ها که سواد ندارن اینجور چیزهارا تشخیص بدن؟!

چهارشنبه :

خدا رحم کرد امروز ما خیط نشدیم. به«هوشنگ» گفته‌بودم امروز صبح زنك اول سر کلاس نمیرم بیاباهم‌بریم توپارك ساعی گردش کنیم درضمن بدون‌اینکه باین‌راالدوو توجه داشته باشم به «جمشید» هم گفته‌بودم که صبح امروز بیا با هم بریم اونور « بولوار کرج » یخورده قدم بزنیم .

اتفاقاً وقتی از مدرسه دراومدم دیدم هردوتاشون دم‌درایستادن وبدترازهمه این کلفت مرده‌شوری ماهم یك گوشهٔ دیگه واستاده که ببینه من دوباره از مدرسه بیرون میام یا نه ؟ . . . واه واه پناه بر خدا ! خدا رحم کرد که هیچکدوم منو ندیدن و اللادرست و حسابی‌خیط‌میشدم ؟! **ببینین اینطوری میشه که آدم نمی‌تونه سر وعده‌ش حاضر بشه، اونوقت میگن دخترها آدمومیکارن آخرسرهم نمیان!..دیگه ذلیل‌شده‌ها نمی‌دونن که دخترهای بیچاره به‌چه‌مصیبتی گرفتارهستن!!**

بهرحال امروز بخیر گذشت ولی ازاین ببعد سعی می کنم با دو نفر یا سه‌نفر دریك‌ساعت معین ودریك جای معین وعدهٔ ملاقات نذارم .

پنجشنبه :

امروز خیلی کار از پیش بردم ، این‌پیرزن‌فکسنی‌روهمچی«تیروندمش» که حظ کردم . تا امروز روش نمیشد که‌بگه من چی‌میخوام ولی امروز با کلك ازش کشیدم وگفت تا پول ندی من تورو ول نمیکنم . منم بهش قول دادم که امشب صد تومن پول از توی جیب پاپا براش « فراهم کنم!». حالا دیگه خیالم راحته ، هر جا میخوام میرم باهر کی‌دلم‌میخواد حرف میزنم.

جمعه :

وای خدایا باز پاپا جون میگه بریم شمرون ! هرچی بهش میگم‌توی این هوای سردکسی شمرون نمیره حالیش‌نمیشه . میترسم‌سرپل «بچه‌ها» دنبال من بیفتن و آبروم بره ! خدایا چیکار کنم ؟ خوبه‌بگم سرم‌دردمیکنه من‌نمیآم‌شمابرین . اونوقت تااینارفتن منم‌یواشکی‌برم‌بیرون‌پیش‌هوشی‌جون ! **راستی‌که هوشی جونو خیلی دوستش دارم ! بخدا از همهٔ پسر عموهام بیشتر ! . . .**

هوشی جون بیا ! . . بیا ! . .

«پایان»

آبان		(رجب - November)
شنبه : ۳۰		(۱۶- 21)
۱ شنبه : ۱		(۱۷- 22)
۲ شنبه : ۲		(۱۸- 23)
۳ شنبه : ۳		(۱۹- 24)
۴ شنبه : ٤		(۲۰- 25)
۵ شنبه : ۵	«توفیق»	(۲۱- 26)
جمعه : ٦		(۲۲- 27)
یادداشت :		

- من به‌حمام و نظافت خیلی علاقه‌دارم، توچطور ؟...
- منهم مثل تو ... ازسالی یك‌دفعه‌کمتر حمام نمیرم !

وکیل با سواد!

مرا روزی گذر افتاد ناچار
پی انجام کازی ، سوی بازار
بدیدم گوشه‌ای جنجال‌وغوغاست
بدل گفتم‌که شایدجنگ‌ودعواست
جلورفتم ، ولیکن غیر ازآن بود
جوانی‌گرم در نطق و بیان بود
چنین‌میگفت:«کای افراد «باهاش!»
سخنهای مرا سازید در «گاش!»
شما ای‌ملت «محرام!» و«مظلام!»
شما‌ای‌مردم «مفلاك!» و«معصام!»
کسی باید رود پشت « تریبان ! »
که باشد با خبراز وضع «قانان!»
وکیل‌ار با سواد وخوب خواهید
مراهان بی تأمل برگمارید !
چوبشنیدم از اواین یاوه ها را
بتندی ور کشیدم گیوه ها را
بدل گفتم‌اگر باشند اینها،
وکیل‌باسواد ای‌وای برما!

سخنان دلنشین و مفید !

نویسنده‌ای صبح زود برای هواخوری از منزل خارج‌شدوچون گرسنه بود بکافه ای رفت که صبحانه بخورد .

گارسون - قربان‌چی میل‌دارید ؟

نویسنده - دوتا تخم مرغ آب‌پزومقداری‌سخنان دلنشین ومفید !

پس از چند لحظه گارسون برگشت و دوعدد تخم مرغ آب پز گندیده جلوی‌روی‌نویسنده گذاشت وگفت :

- قربان این ، تخم مرغهائی که‌خواسته‌بودید..
...واما کلمات‌دلنشین‌ومفید:
« سعی‌کنید این تخم مرغهارا نخورید !»

ملیونر - ببینم پسر، اگر دختر بیسواد وبدترکیب من فقیر بود بازهم تو اورا میگرفتی ؟ . .

پسر - بله .

ملیونر - بنابراین من دخترم‌را بتو نمیدهم، چون‌نمیخواهم درفامیل‌ما یك‌احمق وجود داشته باشد ! ؟

نکته

« تنها مردی که در تمام عمر بزنش وفادار ماند و خیانت نکرد «باباآدم» بود و علتش‌هم‌آن بود که بجز «ننه‌حوا»،زن‌دیگری وجود نداشت» ! ؟

زن دقیق !

« ممدآقای غیرتمند! » داخل کافه‌ای شد ومشروب‌خواست .رفیقش که آنجابود ازاو پرسید :

ـ چته،فکری‌بنظر میرسی،چیزی شده ؟..

ـ آره ،امروزصبح کیفم رایادم رفت باخودم بردارم ، وقتی وسط روز بخانه رفتم که آنرابردارم دیدم زنم‌با همسایه‌مان خلوت کرده!..متوجه‌میشی چی‌میگم ؟

ـ خوب ، این مطلب میرسونه که زن‌تو آدم دقیق وظریفیه وجرأت نمیکنه که اینکار را جلوی تو انجام بده !

«کوفته قلقلی»

« کرسی ! »

ـ پیش نجار چیکار داشتی ؟

ـ دندونم درد میکرد !

ـ هذیون میگی ؟

ـ نه ، آخه اون دندونم که دردمیکرد«**دندون‌کرسی**»بود!

این چه‌حرفی‌است ؟ !

رفته‌بودم سلمانی چند دانه مویم را اصلاح کنم . استاد سلمانی یکنفر را زیرتیغ کشیده بود وهر بار که تیغ رامی کشید نالهٔ‌مشتری بآسمان‌میرفت ومیگفت :

ـ به ، چه کند است . ناراحت میکند . سلمانی بروی خود نمیآورد و جلادانه ! بکارش ادامه میداد ولی بالاخره براثر داد وبیدادهای مشتری ازکوره دررفت وباخشم گفت :

ـ داداش، این‌چه‌بازیه‌درآوردی؟ همه‌اش میگی کنده . . کنده . . مگه میخوای تیغ‌را بخری ؟ ! ..

●●●

« داستان فرنگی »

تلگراف برق آسا !

دوست‌شاعرمسلکی‌داشتم که‌مانند تمام نویسندگان طبع عاشق پیشه‌ای داشت . آنروزها عاشق دخترکی‌شده بودکه دراداره پست وتلگراف کار میکرد ودخترک علاوه‌برجوانی وقشنگی لوندی خاصی‌هم داشت .

دوست شاعرمن اکثر بدون علت به پستخانه پیش دخترک میرفت و تلگرافهای‌مبهمی‌برای‌یکی‌ازدوستانش میداد که مخابره کنند وجالب‌اینکه قبلا نیزبه همان دوستش که دریکی‌از شهرستانها‌بودنامه‌ای‌نوشته‌وباو جریان راحالی کرده بود که‌به‌هیچکدام‌ازاین تلگرافهای اواهمیتی ندهد!

تلگرافهائیکه دوستم به دخترک میداد ازاین قبیل بود :

«آقای ... شهرستان... عاشق دخترکی‌که کارمند پستخانه‌است شده‌ام، خیلی رنج میکشم ، عجله ، خودت را برسان »

بیشتر اوقات مراهم با خودش به پستخانه میبرد . دخترک کارمند که معلوم‌بودازجریان‌باخبراست‌درحالیکه چشمانش را خمار میکرد و ژستهای مختلفی بالب ودهان وچشم وابرویش میگرفت‌و با خنده‌قبض‌تلگراف‌دوست شاعرم‌راپرمیکرد . اوبااین بی‌اعتنائی ونازوغمزه‌روزبروزدوست مرادیوانه‌تر میساخت بطوریکه طاقتش طاق‌شده بود. بالاخره‌یکروزدوستم‌تلگرافی‌بدین مضمون نوشت وبدخترک داد :

« از عشقتان دیوانه شده‌ام— درصورت‌امکان امروز دوساعت از وقتتان‌را بمن لطف‌کنید. متشکرم»

دخترک وقتی‌آنرا خواند باغمزه گفت:

ـ **این‌تلگراف‌که آدرس‌ندارد!**

دوستم بادست پاچگی‌جواب‌داد:

ـ حق‌با شماست خانم ، **معذرت میخواهم، فراموش‌کردم**

وبلافاصله‌آدرس‌خانهٔ خودرا نیز پای تلگراف نوشت.

دخترک بازسئوال کرد :

ـ تلگرافتان(؟)فوری میخواهید باشدیا عادی ؟

ـ اگرممکن‌است‌فوری...وحتی برق‌آسامیخواهم!

و بنابه‌عادت دست به‌جیب خود کردو گفت :

ـ چقدر میشودخانم ؟..

دخترک خوشگل‌باناز‌ولبخندیکه به‌هرچیزجواب مثبت میداد گفت:

ـ **پانصد تومان !**

ترجمهٔ: «شازده»

✦ بهشت واقعی !. ✦

ـ شنیدم ننجونت موقع مردن خیلی‌خوشحال‌وخندان بوده؟..

ـ آره ، درست است .

ـ خوب علتش چی بود ؟

ـ هیچی بهش گفته بودند همچه که بمیری‌میری‌بهشت وبایك جوان‌خوشگل تودل برو ازدواج میکنی !

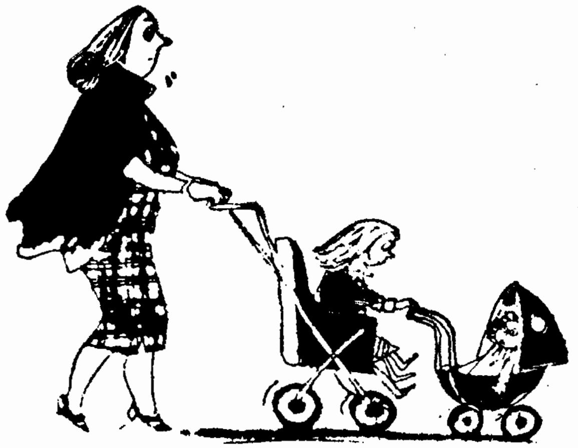

تقلید !

آذر		(رجب ـ November)
شنبه : ۷		(۲۳- 28)
۱ شنبه : ۸		(۲۴- 29)
۲ شنبه : ۹		(۲۵- 30)
۳ شنبه : ۱۰		(۲۶ - 1)
۴ شنبه : ۱۱	تعطیل	(۲۷ - 2)
۵ شنبه : ۱۲	«توفیق»	(۲۸ - 3)
جمعه : ۱۳		(۲۹ - 4)

یادداشت :

«کارمند دولت»

یکی از کارمندان دولت وقتی وارد خانه شد همسرش از او سئوال کرد: «تازه چه خبر؟» (البته منظورش این بود که از حقوق چه خبر؟)

کارمند مزبور که متوجه منظور او نشده بود جواب داد :

ـ والله خبرهای تازه‌ای ندارم ولی توی راه روی بساط روزنامه فروشی دیدم که یکی از کله گنده‌ها اعتصاب غذا کرده است !

هنوز حرف کارمند تمام نشده بود که پسر خردسالش پرسید :

ـ پاپاجون اعتصاب غذا چیه؟

کارمند جواب داد :

ـ اعتصاب غذا یعنی غذا نخوردن و آن «کله گنده» هم الان چند شبانه‌روزاست که اصلا غذا نمیخورد !

کودک در حالیکه چهار چشمی به دهان پدرش نگاه میکرد گفت :

فهمیدم پاپاجون، پس معلوم میشه آن «کله گنده» هم مثل شما کارمند دولته!؟

مشاجره

محسن خان عادت داشت که رادیو را خیلی بلند میگرفت بطوریکه تمام همسایه‌ها از دستش شکایت داشتند .

بالاخره روزی یکی از همسایه‌ها بدیدنش رفت و دوستانه باو تذکر داد که : اینقدر رادیو را بلند نگیر ، چون کار بجاهای باریک میکشد و همسایه‌ها از دستت بدادگاه شکایت خواهند کرد .

محسن خان گفت :

ـ واقعاً عجب همسایه‌های قدرناشناسی هستند . . . من عمداً رادیورا بلند میگیرم که صدای دادوبیداد ومشاجرهٔ من وزنم بگوش آنها نرسد وناراحت نشوند آنوقت آنها میخواهند بروند از دست من شکایت هم بکنند !

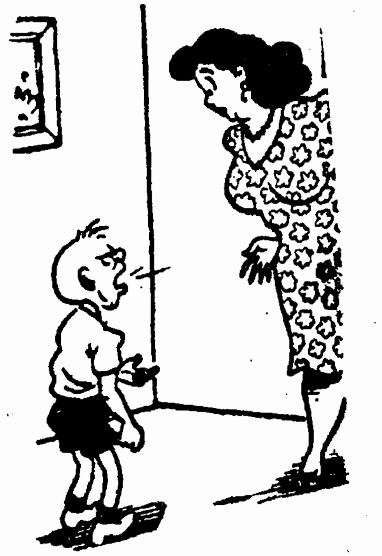

بچه ـ اگه منو دوست داشتی نمیرفتی با این بابای خسیسم که بمن پول نمیده ازدواج کنی !؟

خرید سر برج !

فرهادخان وقتی بمنزل رسید صد تومنی را که از حقوقش باقی‌مانده بود بخانم دادو گفت :

ـ بیا عزیزم این پولو بگیر.

خانم که باقیافهٔ «اول برج» شوهرش را استقبال کرده‌بود اخم‌هایش راتوهم کردو گفت :

ـ پس باقی پولات کو؟

ـ آخه عزیزم با بقیه‌اش یك کم لوازم منزل گرفتم که شاگردفروشنده تایکساعت دیگر میآورد .

ـ اوه ... معذرت میخواهم نظری نداشتم ... خوب چه چیزائی برای خانه گرفتی ؟

ـ والله چیزی نیست، یك صندوق ویسکی و چند تا آبجو ! !

داستانی که برق از چشم «آلفرد هیچکاك» پراند!

تعقیب خطرناك

از: «عوج بن عنق»

با نامزدم برای اولین بار پس از سه ماه نامزدی برای ساعت ۵ بعداز ظهر توی یکی از کافه‌های دنج و «عاشق پرور!» قرار ملاقات داشتم.

از ساعت ۱ بعد از ظهر مشغول «رتوش کردن!» خودم شدم. از بلند ترین موی سر تا کوچکترین انگشت پا! چنان خودم را اطو کشیده و کلاسیك کردم که دست آخر وقتی جلوی آینه ایستادم باورم نمیشد که این «شاپسر» همان «نره‌خر» یکساعت پیش است!.. نمیدانم چرا بی‌اختیار بیاد ضرب‌المثل معروف «... پالونش عوض شده» افتادم ولی آنرا زیر سبیلی در کردم و در حالیکه از این فکر خر کی! کمی ناراحت شده بودم، پالتو را روی دوشم انداختم و از خانه بیرون آمدم.

ساعتم را نگاه کردم، دیدم تازه ٤ بعداز ظهر است و تا ۵ میشود تا کافه را گاماس گاماس پیاده طی کرد.

یکنوع حالت «شنگولانه!» و «سبکی» بیسابقه‌ای در خودم حس میکردم. همینطور که داشتم میرفتم و توی شیش و بش افکار خودم میلولیدم بی‌اختیار متوجه شدم، مرد قد بلند و کچل و هیکل‌داری با سبیل چخماقی و قیافهٔ احمقانه مثل «مجسمه ابوالهول!» گوشهٔ پیاده‌رو ایستاده و با یك حالت شك و تردید سراپای مرا نگاه میکند!

سرم را پائین انداختم و خواستم خودم را بکوچهٔ علی‌چپ بزنم و بی‌خیال ردشوم که زیر چشمی متوجه شدم «یارو» با قدمهای تند و بلند دارد بطرف من میآید! خودم را جمع‌وجور کردم و تا تصمیم گرفتم که بآنطرف خیابان بروم ناگهان دستی محکم روی شانه‌ام خورد. برگشتم و باتعجب بالا را نگاه کردم (چون قد «یارو» ....هی... نیم متر از من بلندتر بود!) «یارو» بالحن داش مشتیانه‌ای که سعی میکرد مؤدبانه باشد گفت:

ـ حرضت آقا، کلبیت خدمتتونه؟

وبعد در حالیکه سیاهی چشمش بطور عجیبی «دو ـ دو» میزد بنا کرد به ورانداز کردن هیکل غلط انداز و ژیگول نمای من!

خیلی جاخورده بودم. با عجله جیبهایم را گشتم و از توی جیب شلوارم کبریت را بیرون آوردم و بدستش دادم.

«یارو» سیگاری را بین دولبش گذاشت و کبریت را روشن کرد و بعد ابروهایش را درهم کشید و از لابلای دودهائیکه از جلو چشمش بهوا میرفت با کنجکاوی مجدداً نگاهی بمن انداخت.

پرستار ـ **بفرمائید بخوابید**
مریض مبادی آداب ـ **نه...**
خواهش میکنم اول شما بفرمائید!

منکه یقینم شده بود که خواستن کبریت بهانه‌ای بیش نبوده جواب تشکرش را با یك «مرسی» تند و نیم پز دادم و باعجله براه افتادم... از لای جمعیت گذشتم و تا چراغ عبور پیاده‌رو چهارراه خواست قرمز بشود مثل اجل معلق خودم را از لابلای ماشینها بآنطرف خیابان رساندم ـ یقهٔ پالتو را بالا کشیدم و ـ د ـ برو که رفتی!...

چند دقیقه بعد وقتی میخواستم از این طرف خیابان بآنطرف بروم، دزدکی از وسط خیابان سرکی بحاشیهٔ پیاده‌رو کشیدم و یکهو قلبم فروریخت!

«یارو» که یك سرو گردن هم از بقیه بلندتر بود خودش را از وسط مردم بطرف من میکشاند!

ساعت را نگاه کردم تقریباً ٤/۵ بعداز ظهر بود. پیش خودم گفتم:

ـ تا ۵ نیمساعت وقته. هرجور هست باید کلهٔ کچل این نره خر رو تا اونموقع بطاق بکوبم!

برای رد گم کردن، بسرعت، بطوریکه اومرا ببیند وارد یك مغازهٔ دودهنه‌ای شدم بعد پالتو را در آوردم و در حالیکه خودم را پشت دوتا خانم قایم کرده بودم از در دیگر مغازه خارج شدم و بی‌اینکه عقبم را نگاه کنم مثل ماهی از بین مردم پیچ‌واپیچ خوردم و در رفتم. بسرعت دوتا خیابان دیگر را هم طی کردم و وارد یك کوچهٔ فرعی شدم تا بخیابان دیگری بروم.

سر کوچه که رسیدم ببهانهٔ نگاه کردن ویترین یك مغازهٔ تفنگ‌فروشی یك دیدی بعقب انداختم و بی اختیار ←

«درمصر»

راهنما- **مستر... میل‌دارین آثارقدیمه رامشاهده‌کنید؟**

سیاح - **نه ... لازم نیست چون نمونه‌ای ازآنها راهمراه دارم!**

آذر		رجب (December
شنبه : ۱۴		(۳۰ - 5)
۱ شنبه : ۱۵		(۱ - 6)
۲ شنبه : ۱۶		(۲ - 7)
۳ شنبه : ۱۷	تعطیل	(۳ - 8)
۴ شنبه : ۱۸		(۴ - 9)
۵ شنبه : ۱۹	«توفیق»	(۵ - 10)
جمعه : ۲۰		(۶ - 11)

یادداشت :

مثل سگ اردنگ خورده شروع کردم بدویدن ودردل زوزه کشیدن! **یارو باهیکل درشتش درسی چهل قدمی من‌داشت میدوید!** دست‌وپایم به لغوه افتاده‌بود و آروارهام میلرزید.

بمحض اینکه خواستم از پیچ خیابان بگذرم متوجه‌شدم یك‌اتوبوس دوطبقه تازه سرعت گرفته‌است. «بدو» خود راباآن رساندم وتا شاگرد شوفر خواست بادستش‌مانع سوارشدنم بشود، دستش راگرفتم و پریدم بالا! غروغر شاگردشوفر درآمده بود:

- داشم مگه اینجا تیارته که آرتیس‌بازی‌میکنی، اومدیم و سقط شده‌بودی!..... بیلطتوردکن بیاد.

- بی...بی‌بی‌بیلیط...بیلیط ندارم

- مگه دنبالت کردن؟... خوب میخواستی با ماشین‌بعدی بیای.

... شاگرد شوفره یك‌بند حرف میزد... عقب‌را نگاه کردم، منظره‌ای دیدم که عرق‌سردی روی‌پیشانیم‌نشست و سراپا لرزیدم و برای اینکه نیفتم بشاگرد شوفر تکیه‌دادم.

«یارو» ،کلهٔ کچلش راازشیشهٔ ماشینی‌که ازپشت ما میآمد بیرون آورده و مراقب بود هرجامن‌پیاده شدم او هم پیاده شود وکلکم را بکند!

آن روی سگی‌ام بالاآمده بود! سریك چهارراه رسیدیم، بمحض‌اینکه ما رد شدیم چراغ قرمزشد و ماشین آنها آنطرف ماند.

تااتوبوس‌نگهداشت‌تروفرزپریدم پائین و بدون اینکه خودم بخواهم جلوی یك تاکسی راگرفتم وبراننده گفتم.

- هرجا میری برو ولی تند برو!..

راننده که از این «شوخی!» من خوشش آمده بود گفت:

-عشق‌است!

- نه‌بابا، من ازاونهاش‌نیستم!

- پس، من میخوام برم‌مسجد شاه، میای؟

-آره بحضرت عباس! پدر سوخته‌هانمیان! تندبرو.

یك وقت چشم باز کردم دیدم جلوخان مسجدشاه هستم! بسرعت از پله‌هاپائین رفتم.

بدون اینکه خودم بخواهم حتم داشتم یاروهم مثل سایه‌دنبال من‌است. بی‌اختیاراز دالان گذشتم‌وبطرف «آفتابه‌داری!» دویدم! یك آفتابه برداشتم‌وخودم را باعجله توی کابینهٔ دومی پرت کردم!

دقایق سوزناکی بود! فکری بکله‌ام رسید. از سوراخ در، بیرون را نگاه کردم.

چشمم گردشی کرد و بپائین تنهٔ یکنفرکه خیلی نزدیك کابینهٔ‌من بود خیره‌شد! یك خورده هیکلم را «تا» کردم وسرم‌را پائین‌تر کشیدم. ازفرط تعجب خونم داشت بند میآمد. همان «کچله»، خیلی «کنت! وار» دستش را بکمر زده و مثل مأمور«انتلیجنس سرویس» پشت کابینهٔ من‌سنگر گرفته بود تابمجرد اینکه در را باز کردم با یك کف گرگی حسابم را برسد!

خوب‌جائی «متحصن!» شده‌بودم ولی سرم داشت میترکید! چندد‌قیقه بعد چندضربهٔ‌محکم بدرخوردودوصدای دوتا «اهن» غلیظ بگوشم رسید. موقعیت‌باریکی‌بودواگردیرمی‌جنبیدم ممکن بود یارو دررا باز کند و کت بسته تحویلم بگیرد!؟

کمی خونسردیم را بدست‌آورده بودم. نگاهی‌باطراف انداختم‌وفکری بکله‌ام رسید. با یك حرکت پریدم بالای‌دیواروبکابینهٔ‌سومی‌سرك کشیدم! **از خودم خجالت کشیدم (!)**

تنها یك‌شانس برای‌من باقی‌مانده‌بود: کابینهٔ‌سومی‌اشغال‌بودومانده‌بود کابینهٔ اولی که‌راه فرارش‌هم‌نزدیکتربود. مثل موشی که توی تله بیفتد سرسام گرفته بودم واینور وآنور میپریدم.

برای‌دیوار کابینهٔ اول‌دورخیزی کردم وهمچه که خواستم بپرم‌بالادوتا ضربه‌بدر خورد وازهولی که کرده‌بودم

(ورق بزنید)

(بقیهٔ تعقیب خطرناك)

پایم به آفتابه خورد و پخش زمین شدم و اگر کمی دیر جنبیده بودم با کله میرفتم آنجا که نباید بروم !!...

مجدداً بلند شدم و با یك جست لبهٔ دیوار کـابینهٔ اول را چسبیدم . خـوشبختـانـه « مستأجـرش » در حال خروج بـود . کمی صبر کردم و به محض اینکه یـارو بیرون رفت خودم را روی دیوار کشیدم وبا پالتوو آلاوضاع مثل گاو از آن بالا افتادم پائین !

سر وهیکلم را تکان دادم، مثل نمك نیمکوب نرم‌شده بودم ! لای در را آهسته باز کـردم و از شکاف در متوجه شدم یارو درحالیکه پشتش بمن است جلوی کابینه دوم ایستاده‌ومرتب دارد «دق الباب» میکند و ششدانگ حواسش آنجاست خیلی یواش یك تکان دیگر بدر دادم و خودم را از لای در بیرون انداختم ومثل گربه فرار کردم!

از راهرو گذشتم و بسرعت از پله‌ها بالارفتم . ساعت درحدود ۶ بود و هوا کم کم تاریك میشد ... تا عمر کرده بودم یادنداشتم انقدرباترس‌ولرز دویده باشم ! صدای قلبم ازاینهمه‌بدو وادووسگدو زدن «درآمده بود» و با زبان بیزبانی بکنایه میگفت :

ـ این همون «عشقیه» که‌دوهفته است بما وعده میدی ؟ ! ...

(توضیح اینکه بنده از دوهفته قبل برای یك همچه شبی که قراربود با نامزدم ملاقات کنم‌بدلم وعده‌میدادم و منت سرش میگذاشتم !)

برایم ثابت شده‌بود که اگریارو کچله جن نباشد حتماً فضلهٔ جن قاطی غذایش شده (!) و سعی میکردم از جاهای شلوغ رد شوم تا یارو رد پایم را گم کند .

* * *

یکوقت متوجه شدم که ساعت ۹ شب است و من هنوز دارم توی کوچه پس کوچه ها میدوم !

آخرین حربه راهم بکار زدم و برای اینکه حسابی ردم را گم کرده باشم میان برزدم تا از بیراهه هر چه زودتر خودم را بخانه برسانم وجانم‌را خلاص کنم .

خوب‌مجسم کنید؟درفصل‌زمستان، توی برف و گل و شل با کت وشلوار و ژاکت و زیر پیراهن و رو پیراهن و بد تر از همه یك پالتو به سنگینی ۱۰ تا پالون ، سه ساعت تمام باترس ولرز دویدن چه نشئه‌ای برای آدم درست میکند !

هن وهن کنان بداخل کوچه پیچیدم ، هوا تاریك بود و عرق ازسر و رویم میریخت ، پاك بریده بودم و حس میکردم نا نـدارم حتی یکقـدم دیگر بـر دارم .

فزرتم ازبیخ‌قمصورشده‌بود وبقول شوفرها حسابی پنچر کرده بودم که یکمرتبه بر جای خود میخکوب‌شدم.

صدای پائی‌را بحال دو از سر کوچه شنیدم ـ میدانستم‌خودشه ؛

دیگررمق وممقی‌توی تنم‌باقی‌نمانده‌بود برای اینکه روی زمین نیفتم بدیوار تکیه‌دادم! بزحمت‌سرم را بر گرداندم، یارو کچله که مثل یابوی دویده نفس نفس‌میزدوهن‌وهن‌میکرد و بخارازدهانش بیرون میزد، خسته‌وکوفته بطرف‌من میآمد . لخ لخ کفشهایش را دیگر نمی شنیدم. چشمم سیاهی میرفت و دایره‌ها ونقاط کمرنگ و پر رنگی مانندمگس جلوی چشمم ورجه ورجه میکرد !..

دستم راتوی جیب بغلم کردم و کیف پولم را درآوردم تا صادقانه و بیدردسر به «یارو» بدهم .

یاروباحرمردن مردن‌وجان کندنی بود کشان کشان‌خودش‌را بدوقدمی‌من رساند وبدیوار تکیه داد .

من‌دستم‌را باکیف‌پول دراز کردم یاروهم‌نفس‌زنان‌دستش‌رادراز کره وبا کلمات بریده بریده‌ای گفت :

ـــ آ ...آخ..... آخ ...مـردم خـدا .... نا ... نا... ناکس .... ناکس .:. نیم .:. نیم .... نیم‌نیم وجبی ..... مگه ....م ... مم‌مرض .:..مرض داری ... ا ... ان ... ان قدر ... م .. مم منو.....دنبال... ..... دنبال خو ...... خودت ...... میکشونی..... چ ..... چ چرا.... وا..:وا......وا......وانمی‌سی.... ك .... ك.... کب ......کبریتتو..... بگیری؟؟!!..

«پایان»

«درام احوال !»

«م . فرجیان»

نمیدانم چرا هر گه که من بیمار میگردم
ضعیف و لاغر و افسرده حال و زار میگردم!؟
نمی بینند بخود یك تك قرانی‌جیب من‌هر گز
ولی من با چنین جیبی پی دلدار میگردم !؟
درام احوال نامیزون بندرت میشود هر کس
ولی بخت بدم را بین‌که من بسیار میگردم !؟
بگوشم خورد یکشب عرعر جازی واز آنشب
پی‌خواننده‌اش بایك‌دوجین افسار میگردم !؟
سراغ من نگیر از لاله‌زار و نادری هرگز
چو در توپخانه وسر چشمه وبازار میگردم؟
بسی سگ‌دو زدم ۹ سال‌تا کاری بدست آرم !
کنون در آستان سال ۱۰ بیکار میگردم !؟
اگر دستم رسد برویسکی‌وجوجه‌کباب هرشب
بدون شك ز عمر خویش برخوردار میگردم!؟

آذر		(شعبان - December)
شنبه : ۲۱	تعطیل	(۷ - 12)
۱ شنبه : ۲۲		(۸ - 13)
۲ شنبه : ۲۳		(۹ - 14)
۳ شنبه : ۲۴		(۱۰ - 15)
۴ شنبه : ۲۵		(۱۱ - 16)
۵ شنبه : ۲۶	«توفیق»	(۱۲ - 17)
جمعه : ۲۷		(۱۳ - 18)

یادداشت :

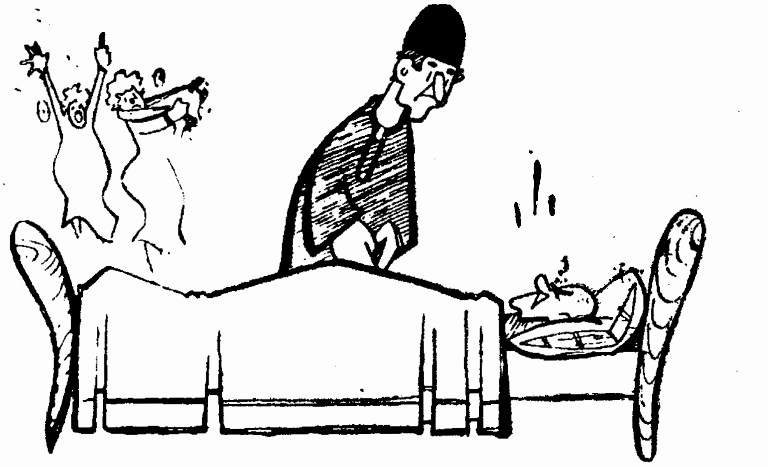

مرده شور_ غصه‌نخور، خیلی هم خوشحال باش‌چون من مرده‌شور توهستم ، قول میدم خیلی خوب بشورمت !

...کلید انداخت !

«بچهٔ فخرآباد»

فتادسنگ بزرگی بخانه‌ام از بام
بگفت پیرزنی : سنگ راسعیدانداخت
شهین‌رفیق‌سعیداست‌وزین‌جهت‌این‌سنگ
زبام،سنگ‌گران‌تا شهین رسیدانداخت
خلاصه پیره‌زن اصرار کرد تا اینکه
میان خانه یکی آتش جدید انداخت
به‌سنگ‌یاوه‌سرائی‌شکست«کوزهٔ عشق!»
هزار مفسده‌باخرج‌خود خریدانداخت
نگاه‌کن که چها کرد اندر آن خانه
نگرچه شیونی‌آن مفسد پلید انداخت
شهین بداخل انبار رفت و در را بست
بدخمه‌گریه‌کنان‌خویش‌را دوید انداخت
زکارچرخ فلك قفل‌گشت در از پشت
ز بازگشتن‌در، خلقی ازامید انداخت
چنان بماند شهین تاکی ز مجد شاه
رسید و بردر قفلش یکی کلید انداخت

قصه

کنار یه جاده‌یی دوتا کفتر روی شاخه‌های درخت‌نشسته‌بودن، کفترماده‌هه‌سر کفتر نره‌رومیجست و کفتر نره واسه کفتر ماده قصه میگفت . کفتر نره میگفت :

- یکی بود یکی نبود ، غیرازخدا هیشکی نبود . یه‌دفه یه‌پسره‌یی‌یه دختره‌رو باماشینش بردگردش . وختی به یه جادهٔ خلوت‌وتاریك رسیدیهوئی پسره ماشینه‌رونیگرداشت و گفت:

-موتوریه‌عیبی‌پیداکرده... ببینم چیه:

بعد پسره‌پیاده شد ،درموتور ماشینوواز کردوباآچارپیچ گوشتی موتور روتعمیر کرد وبعد برگشت ومثل بچهٔ آدم پشت رل نشست و دختره‌رو به خونه‌ش رسوند و قصهٔ مابسر رسید !»

قصه‌که باینجا رسید کفتر ماده‌هه ، جستن سر کفتر نره رو ول کرد وبادلخوری گفت :

- چه پسره خری !..طفلك دختره !

«ه . ن . مربا»

صاحبخانه

مسافری از شهری میگذشت خواست شبرا درمنزل‌شخصی‌بگذراند وصبح بحرکت خود ادامه دهد . در خانه‌ای را کوفت . مردی بیرون آمد مسافرپرسید :

- صاحب این خانه شمائید ؟

مرد جواب داد : - بله ، چون الان سه‌روز است زنم مرده !؟

دزد_ آخه یخچال از رختخواب گرمتره!

زمستان :

— این پسره چقدر دیوانه‌وار بازی میکنه ؟..
... تاامروزعصر اگرکارش به‌بیمارستان نکشد به محضرازدواج میکشه ! ؟

آذر	(شعبان - December)
شنبه : ۲۸ «توفیق ماهانه»	(۱٤- 19)
۱ شنبه : ۲۹	(۱۵- 20)
۲ شنبه : ۳۰	(۱٦- 21)
۳ شنبه : ۱	(۱۷- 22)
۴ شنبه : ۲	(۱۸- 23)
۵ شنبه : ۳ «توفیق»	(۱۹- 24)
جمعه : ٤	(۲۰- 25)
یادداشت :	

عروس ـ **نگاه‌کن عزیزم، چه مادر مهربونیی دارم هیچ چیز رافراموش نمیکنند !**

رانندگی خانمها !

زن ـ میخواهم یك اتومبیل بخرم وخودم هم شوفرش باشم .

شوهرـ اگر خرج مریضخانه راهم روی قیمت اتومبیل بگذاری میتوانی یك هواپیما بخری!

زمستان واسکی

باز هم فصل زمستان روی‌خودکرد آشکار
غرق سرما کرد ناگه شهرودشت وکــوهسار
بازدرسنجاب وخز، ازدست سرمــا شدنهان
بازوان چون بلور وسینه‌های چون انــار
نیست پیدا بعد از این اندامهای نیمه‌لخت
در خیابانهای تهران ویژه اندر لاله زار
گلعذارانــی که دلها را به یغما میبرنــد
جمله گردیدند بهر رفتن اسکــی قطار
جای بزم وعشرت وآغوش گرم عــاشقان
روی برف سردبگرفتند از سردی قــرار
گاه از پــائین ببالا میروند ازروی شوق
گاه ازبالا بپائین ، همچومــرغی بیقرار

تنها فرق امروزی زن و مرد !

درچلهٔ زمستان آقائی بخانم‌زیبائی‌ازآشنایان‌خود برخورد وبرای‌اینکه اورا دست انداخته باشدگفت :

ـ خانم شما میدانید چرا زنها باوجود این‌سرما ویخبندان‌شدید که‌مامردها باوجودشلواروجوراب‌پشمی سردمانست ـ باپاهای لخت وبتی بیرون میآیند ؟

خانم جوابداد :

ـ برای‌اینکه‌درجامعه معلوم‌باشدمردوزن کدامست چون دراین دوره زمانه از حیث قیافه‌وآرایش‌واخلاق که نمیشود مردها را از زنها تشخیص داد !؟

اطاق من !

هوا سرد ، تنم در پیچ وتابه
اطاق تاریکه، «زنبوری»خرابه
خدایا این مکانی کـه درآنم
اطاقه یـا کـه استخر پرآبه!

«چارلنگ»

یخ بسته

«رشیدی»

آتش عشق یار یخ بسته — عشوهٔ آن نگار یخ بسته
نکنم دیگر از غمش زاری — دیدهٔ اشکبار یخ بسته
بچمن گر روی عیان بینی — سر و بید و چنار یخ بسته
نزند دم ز شوق گل ، بلبل — که گل و مرغزار یخ بسته
نان درون تنور منجمد است — ماست اندر تغار یخ بسته
گفتمش مطربا نوائی، گفت : — چنگ‌وعودوسه‌تار یخ‌بسته!
مسهلی خوردم و نتیجه نداد — منیزی گرم کار یخ بسته!
شد زمستان و فصل یخ آمد
شعرم ازاین قرار یخ بسته!!

گلاه !

پاسبانی در ساحل دریا مشغول گشت بودکه متوجه شد بچه‌ای با صدای بلندگریه میکند و باناراحتی به‌کلاهی که روی آب افتاده اشاره میکند ومیگوید :

ـ برادرم...

پاسبان که آدم دل رحمی بود بلافاصله جلو دوید و گفت با لباس خودرا در آب انداخت و بجستجوی برادر این پسرپرداخت ...

نیمساعتی شناکنان اینطرف و آنطرف گشت‌وچون‌چیزی بدست‌نیاورد مأیوس‌وپکراز‌آب‌بیرون آمدوبه‌پسرك که کناردریا منتظرایستاده بود گفت :

ـ خیلی متأسفم که برادرتان را پیدا نکردم وفقط کلاهش را آوردم.

بچه درحالیکه کلاه را میگرفت گفت :

ـ متشکرم آقای پاسبان،ولی‌شما نگذاشتید که من‌حرفم‌را‌تمام کنم‌چون برادرم کلاهم را توی آب انداخت و حالا رفته پشت این درخت‌قایم شده !

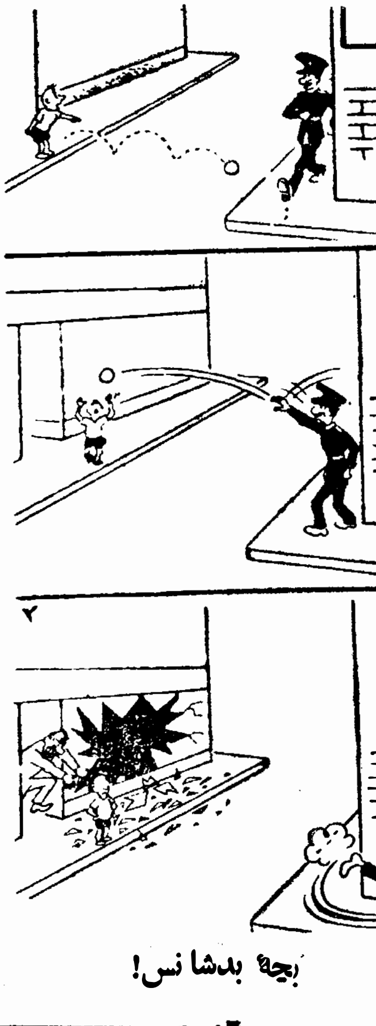

بچهٔ بدشانس!

«ازاستخراجات منجم باشی توفیق»

«توقیعات»

★ شنبه:

صبح نیك است دیر در اداره حاضر شدن واوسابدوش بازی کردن. عصرمیمونست سرماخوردن وبه فین و فین افتادن ـ شب‌خوابیدن‌وبلندنشدن!

★ یکشنبه:

صبح خوردن مسهل ساعت دارد ـ عصرنیك است‌عرق‌گیر وشلواررا‌شستن وآب‌کشیدن ـ شب‌باعرق‌گیر و شلوار خیس خوابیدن و سینه پهلو کردن خوش‌آیند است !؟

★ دوشنبه:

صبح جفتك چهار کش میمون و فرخنده است ـ عصر «جمجمك برگ خزون» ساعت دارد ـ شب گشنه خوابیدن صحت دارد !!

★ سه‌شنبه:

صبح «آتیش‌داری‌بالاترك»ساعت دارد! ـ عصر الك دولك میمونست ـ شب‌آب توهونگ ریختن و کوبیدن پسندیده است .

★ چهارشنبه:

صبح «گرگم بهوا» نیکوست ـ عصر هورا کشیدن بافتخار «ادارهٔ کاریابی ! ؟» که بااین برنامه های سرگرم کننده حتی یکنفر راهم‌بدون کارنگذاشته ساعت دارد . شب وصله پینهٔ کفش ولباس میمنت دارد .

★ پنجشنبه:

صبح‌نیکوست بازی «تیل‌به‌تیل!» و«لیس پس‌لیس !» ـ عصرصرف کردن عصرانه شیر کاکائو و نان مربائی با خامه و قدری خاویار مبارك نیست و ثقل سردمی‌آورد ! ـ شب نان کپك‌زده ومانده سق‌زدن شگون دارد !

★ جمعه:

صبح حمام‌آفتاب درلب رودخانه گرفتن وشستن‌اندام باگل ولای‌بیابان فرخنده است ـ عصر «سلمانی چائی دارچین» ساعت دارد . شب تعطیل و استراحت مبارکست .

«رام کننده» شیرها درخانهٔ «خودش»

گربه شیراست در گرفتن موش لیک موش است درمصاف پلنگ !

دی	(December - شعبان)
شنبه : ۵	(۲۱- 26)
۱ شنبه : ۶	(۲۲- 27)
۲ شنبه : ۷	(۲۳- 28)
۳ شنبه : ۸	(۲۴- 29)
۴ شنبه : ۹	(۲۵- 30)
۵ شنبه : ۱۰ «توفیق»	(۲۶- 31)
جمعه : ۱۱	(۲۷ - 1)
یادداشت :	

-۱-

جواد آقا، حروفچین روزنامه «...» وقتی صبح میخواست سر کارش برود باهزارامیدوآرزو ازیك وعده خوراك خود بریده یك بلیط خرید.

نمرهٔ بلیط (۱۱۱۱۱۱۱) بود ومثل نقشی که برسنگ کنده باشند درمغز جوادآقا نقش بست:

یك ملیون ...وصدویازده‌هزار... وصد ویازده.

★★★

چند روزی گذشت وجواد آقا کماکان ازحیث معاش بزحمت افتاد مخصوصاً که صاحبخانه‌هم دادوبیداد راه انداخته کرایهٔ پس‌افتاده را مطالبه کرد.

ولی جواد بیچاره تنها جوابش این‌بودکه من یك بلیط بخت‌آزمائی به نمرهٔ ۱۱۱۱۱۱۱ دارم‌ودیشب‌خواب دیدم که همین بلیط جایزهٔ ممتاز را برده است معهذاحاضرم آنرا عوض‌سه ماه کرایهٔ پس افتاده تقدیم کنم هـر چه بادابادا!

صاحبخانه باتمسخرخنده‌ای‌تحویل داد واضافه‌کردکه اگر تا آخراین ماه تمام اجاره‌را نپردازد جل‌وپلاسش راوسط کوچه خواهدانداخت.

★★★

جواد عصبانی‌بود. گرسنگی - بی‌پولی - فشار طلبکار همه دست بدست هم داده عـرصه را براو تنگ کردند. **آدم‌هرچه‌هم درستکار وبا**

وجدان باشد وقتی گرسنه شداول ازهمه ایمانش رامیخورد !..

روزقرعه کشی‌فرارسید،جواد بـا بی‌خیالی در مطبعه مشغول کاربود که پیشخدمت داخل شده سه چهار صفحه خبر مربوط بجریان قرعه کشی‌بلیط‌ها وشماره‌های برنده را مقابلش گذاشت وگفت:

بلیط شمارهٔ ۱۱۱۱۱۱۱

- آقای سردبیرفرمودند زودتر این خبر ها را بچینید که باید توی صفحه‌بگذاریم.

جواد بااشتیاق‌وخوشحالی‌مشغول خواندن‌نمرات برنده شد:

« برندهٔ جایزهٔ ممتاز : بلیط‌شماره ۱۱۱۱۱۱۳»

- جواد باخشم لبش را گزید و غرید :

- آخ بدمصب!... فقط دونمره کم‌آوردم !

سه چهارمرتبه هم باپکری‌لب‌های خود را لیسید و بعد در حالیکه مشغول چیدن حروف بودبا غیظ‌وغضب به شماره ۱۱۱۱۱۱۳ که فقط دونمره بابلیط او فرق داشت چپ چپ نگاه میکرد ناگهان فکر عجیبی بخاطرش رسید.

چشمانش برقی‌زد وبجای اینکه نمره ۱۱۱۱۱۱۳ را بچیند نمره خودشراکه ۱۱۱۱۱۱۱ بود چید!

از خوش شانسی جواد، اتفاقاً (مصحح روزنامه) هم ابداً متوجه این اشتباه بزرگ نشدوموقعیکه روزنامه اززیرچاپ خارج شد با خط درشت‌در صفحهٔ اول نوشته شده بود :

«بلیط‌شماره ۱۱۱۱۱۱۱ برندهٔ جایزه ممتاز میباشد.»

★★★

جواد بعدازاینکه این دسته‌گل را بآب داداز مطبعه خارج‌شده‌به‌منزل رفت وخودرابناخوشی زد ، زیرلحاف چپیدومنتظر جریان حوادث شد.

-۲-

آقای گدازاده صاحبخانهٔ جواد درتجارتخانه نشسته بود،روزنامه‌فروش داخل شده‌یك شماره روزنامه روی

بقیه درصفحه ۹۴

هوش سرشار

راست بگو !

در همسایگی آقای ساعت دو برادر بودند و آنقدر این دو برادر بهم شباهت داشتند که حتی اغلب دوستان نزدیك هم آنها را نمیتوانستندازهم تشخیص دهند.

چندسال پیش یکی ازاین دو برادر فوت‌میکند وآقای‌ساعت که روز بعدازمرگ بملاقات برادردیگررفته بود باو میگوید :

ــ ترابخدا راستش رابگو ، تومرده ای یابرادرت؟!

ماه و خورشید !

✦ازآقای‌ساعت ملاقه‌ای‌پرسیدند آفتاب مفیدتراست یاماه ؟

گفت‌چیزباین‌واضحی که‌پرسیدن ندارد آفتاب روز روشن بیرون‌میآید! که وجودش چندان لازم نیست ولی ماه بیچاره شبهای تاریك را که موبر بدن‌سیخ‌میشودروشن‌میکند **معلومست که نفعش هزاربرابر آفتابست !**

دزد خر!

✦میگویند چند سال قبل دزد «ناشناسی!» به دولتسرای جناب ساعت رفته و بدون اجازهٔ قبلی کفش‌ایشان را بسرقت میبرد !

چندتن از خویشان و دوستان بمحض اطلاع از این موضوع برای عرض تسلیت به منزل آقای ساعت میروند و باکمال تعجب می بینند که ایشان درمقابل این خسارت غیر قابل تصور(!) خونسردی خود را کاملا حفظ کرده‌اند واظهارمیدارند :

ــ من دلم برای یك جفت کفش نمیسوزد بلکه برای آن دزدخر میسوزد که کفشی رادزدیده است **که معلوم نیست اندازه پایش باشد یانه !؟**

چرا چرت میگی ؟..

✦اتوبوس‌باشارهٔ‌مأموراهنمائی ایستاد. آقای ساعت که در ته‌اتوبوس بود فریاد زد :

ــ بابا ماکارداریم چرانمیری ؟

شوفر گفت :

ــ یك خورده صبر کن ، پاسبان ماشین را نگهداشته .

آقای‌ساعت باعصبانیت گفت :

ــ چراچرت میگی مردیکه ، اتوبوس راتو میبری، پاسبان نگهداشته؟!

دو قلو !

✦آقای ساعت با دوستش داشت قدم‌میزدند که‌یکدفعه چشمش بدونفر پیرمردافتاد که شباهت عجیبی باهم داشتند .

آنهارا بدوستش‌نشان دادو گفت:

ــ پرویز ترابخدابیبن‌این دو نفر پیرمرد چقدر بهم شبیه هستند !

نکنه دوقلو باشند !

ــ عجب احمقی هستی‌ها ... **در این‌سن‌هم مگر آدم دوقلو میشود؟!**

الحمدلله !

✦روزی‌جناب‌ساعت، معدن‌بکر هوش ! با اتومبیل عازم مسافرت بود، بین راه ماشین یکی از دوستان خود را دید که کنار جاده مانده ومسافرین آن بیرون آمده‌اند .

آقای‌ساعت‌ازدوست‌خودعلت‌توقف غیرعادی‌راپرسیدجواب‌شنید که‌موتور ماشین بی روغن مانده و خراب شده وحرکت غیرممکن است آقای ساعت فکری کرد و گفت :

ــ خوب‌الحمدلله ، خیال‌کردم لاستیکش پنچرشده !

راه عاقلانه !

✦ میگوینددرایامی که جناب‌آقای ساعت نخست وزیربودند یکروز هوس می کنند که‌به تیمارستان‌تهران‌بروند، وقتی واردتیمارستان میشونددیوانه‌ای رامی‌بینند که لب حوض نشسته‌وچوبی راکه دردست دارد مرتباً درآب فرو میکند آقای ساعت علت را سئوال می کنند.

دیوانه پاسخ میدهد دوقران‌پول من درحوض افتاده حالا این چوب را درآب‌فرومی کنم که‌نوك‌آن‌به‌یکقرانی بچسبد تاآنرا بالابکشم ؟؟

آقای ساعت درحالیکه بدون اختیار میخندیدند پاسخ دادند :

ــ اینطور که نمیشود لا اقل نوك‌چوب‌راترکن که دوقرانی‌به‌آن بچسبد !؟

پمپ باد

✦روزی‌آقای ساعت ازخیابان پهلوی میگذشت بالای یك مغازه «آپاراتی» یك تابلو نظرش را جلب کرد که رویش نوشته بود : «**پمپ باد**» در دل گفت یاللعجب ما همه چیز از قبیل «**مرده باد**» «**زنده‌باد**» «**پاینده باد**» شنیده بودیم ولی تا بحال «**پمپ‌باد**» نشنیده بودیم !

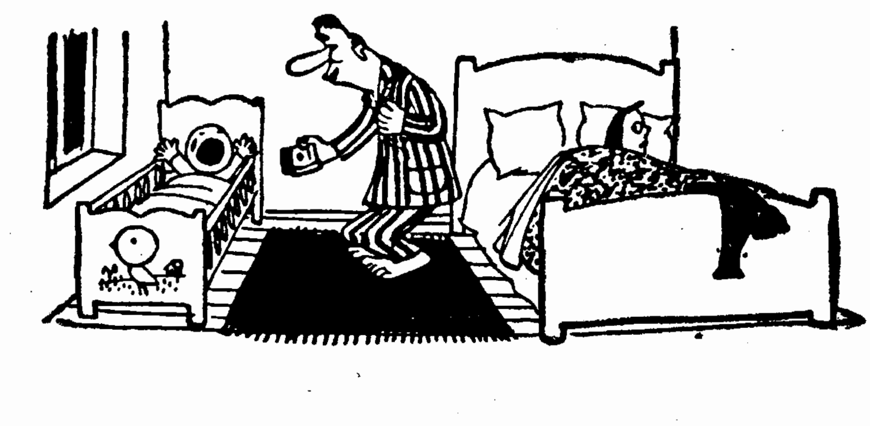

پدر ـ بیا عزیزم بیا،... اگرخیلی عصبانی هستی یک سیگار بکش!

دی		(شعبان ـ January)
شنبه : ۱۲		(۲۸ - 2)
۱ شنبه : ۱۳		(۲۹ - 3)
۲ شنبه : ۱۴		(۳۰ - 4)
۳ شنبه : ۱۵	تعطیل	(۱ - 5)
۴ شنبه : ۱۶		(۲ - 6)
۵ شنبه : ۱۷	«توفیق»	(۳ - 7)
جمعه : ۱۸		(۴ - 8)
یادداشت :		

هش سرشار

منزل آخری!

چندی قبل آقای ساعت برای دیدن دوستی طرفهای عصر از منزل خارج میشود ولی وقتی بخانه دوست خودمیرسد نوکرخانه میگوید که آقا برای انجام کاری نیمساعت قبل ازمنزل خارج‌شده است.

آقای ساعت‌ابتداء تصمیم‌میگیرد بخانه‌برگردد‌ولی دفعتاً‌بیادمیآورد که بایکی‌از دوستان دیگرهم کار واجبی داردلذا راه خانهٔ دوست دومی راپیش میگیرد ولی‌وقتی‌بآنجا میرسد مشاهده میکند که این دوست هم درخانه‌نیست و برای انجام کاری‌بیرون رفته‌است. ناچارازآنجاهم باحالت یأس وناامیدی بیرون‌آمده وراه‌خانه یکی ازخویشان را پیش میگیردتا احوالی ازاوبپرسد. ولی از بخت بد وقتی به‌آنجا هم میرسدمی‌بیند کسی‌نیست‌لذا باعصبانیت تمام‌برمیگردد و بسرعت بطرف‌منزلش میرود.

♥ ♥ ♥

پس ازآنکه آقای‌ساعت ازمنزل خودبیرون میآیدنوکر خانه‌اش‌میبیند ارباب رجوع خیلی‌اورا اذیت میکنند یعنی هنوز نفر اولی خارج نشده نفر دومی ازدرواردشده‌وسراغ آقای‌ساعت راازاومیگیردروی‌این‌اصل‌قلم‌رابرداشته و روی کاغذی می‌نویسد«آقای‌ساعت برای انجام کارهای شخصی بیرون رفته» بعد کاغذ را با سریش روی درخانه‌مچسباند وخودرااز‌شرمراجعین راحت میکند.

ساعتی بعد آقای ساعت خسته و کوفته از راه میرسد ولی همین که دستش‌را بطرف جیبش‌میبرد که کلید در منزل را بیرون بیاورد، دفعتاً چشمش به آگهی کذائی که یکساعت قبل نوکرش روی در خانه چسبانده بود میافتد و آنرا میخواند «آقای‌ساعت برای‌انجام کارهای شخصی‌بیرون رفته‌اند.»

دراینجا آقای ساعت که خیلی خسته شده بوده و احتیاج شدیدی به استراحت داشته طاقت نیاورده و با عصبانیت‌تمام‌خطاب‌به‌آگهی نصب شده روی در میگوید:

بخدا اگر تا ساعت دوازده‌هم باشد جلوی همین در می‌ایستم‌تابیائی چون دیگر پاهایم قوت ندارد که بمنزل دیگری بروم؟!

٭ روزه ٭

«ترسو»

اندر مه صیام بیک شخص بینوا
گفتاکسی که «از چه نمیترسی از خدا
در پیش چشم خلق چرا روزه‌میخوری
مر نیستی تو معتقد محشر و جزا؟»
پرسید«روزه‌چیست؟» بگفتاکه «وقت‌روز
باید حذر نمائی از خوردن غدا»
گفتا: اگرکه روزه همین‌است پس مرا،
هر روزه روزه هست مقیم در سرا
کاندر تمام ماه میسر نمیشود
ده روز روزیم برسد بی سروصدا!!»

وزیر شناسی

چند وقت پیش آقای ساعت از خیابانی‌میگذشت‌تابلوئی‌نظرش‌را جلب کرد که‌رویش‌نوشته بود:

«پیراهن و زیر شلواری» فروخته میشود»

در دل گفت: خدایا همه‌گونه «وزیر» شنیده بودیم جز: «وزیر شلواری!»

چطور میخوانند؟..

شماخیال می‌کنید خواندن به همین‌سادگی‌استوهرکسی‌مجله،روزنامه، یاکتابی بخواهد بخواندآنرا مثل شما جلوش میگذارد و مطالعه می‌کند ؟.. خیر... هرکس‌روش‌مخصوصی برای خواندن دارد که‌ما درزیربرای آشنائی شما باطرز مطالعهٔ افراد مختلف نمونه‌هائی ازآنها را مجسم میسازیم.

۱-این آقا که کارش چسباندن آگهی بدیواراست ، کتاب یاروزنامه رااول بدیوارمی‌چسباندو بعدمیخوانند!

۲- خواندن کتاب‌در کتابخانه‌هم آداب و رسومی دارد و ازجمله آنکه باید خم شد ، کج ایستاد وغیره !..

۳ - ایشانهم شاید گارسن کافه باشند ! وبحسب عادت و کار روزانه تاروزنامه‌را اینطور نگیرندنمیتوانند آنرا مطالعه کنند !

۴ - آقای چشم پزشك هم‌برای خود روش مخصوصی دارد وآن‌اینکه مجله را جای «لوحهٔ» مخصوص چشم پزشکی میگذارد و قرائت میکند !

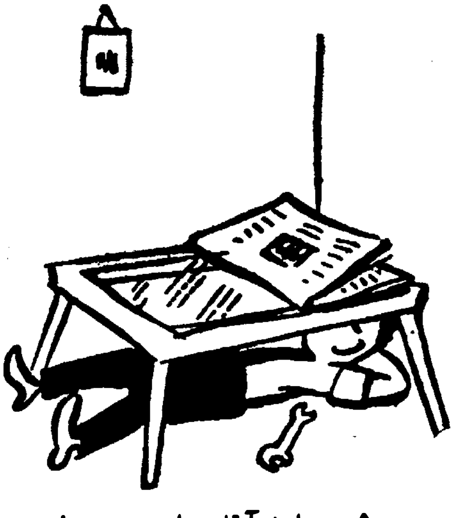

۵ - واما آقاچرا زیرمیزرفته و مجله میخواند ؟

خیلی واضح استچون آقا «میکانیك» تشریف دارند و همانطور که معمول است برای تعمیراتومبیل زیر آن میرود، برای‌مطالعه مجله هم خودش‌را باین روزانداخته !

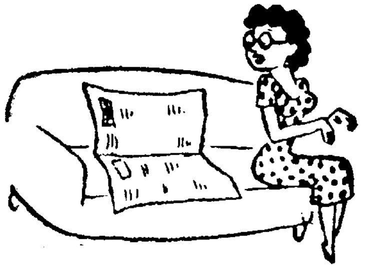

۶ - واین خانم‌هم دارد مطالعه میکند امابنابرسنت و طریقهٔ خودش. ... وروی این اصل، دستش را بشکل مخصوصی نگهداشته و لابد حدس میزنید چکاره‌است :

خانم، ماشین نویس‌است !

۷ - نوعی خواندن و مطالعه هم هست که هیچیك از وسایل مطالعه و هیچیك از لوازم تحریر در آن بکار نمیرود و آن عبارتست از **کف‌بینی و گرفتن فال قهوه** که خطوط دست یا حالات مختلف قهوهٔ داخل فنجان را «مطالعه میکنند» !

دی		(رمضان - January)
شنبه : ۱۹		(۵ - 9)
۱ شنبه : ۲۰		(۶ - 10)
۲ شنبه : ۲۱		(۷ - 11)
۳ شنبه : ۲۲		(۸ - 12)
۴ شنبه : ۲۳		(۹ - 13)
۵ شنبه : ۲۴	«توفیق»	(۱۰ - 14)
جمعه : ۲۵		(۱۱ - 15)

یادداشت :

(زن بمتصدی باغ‌وحش) - این پالتو پوست که تن اینه متری چنده؟!!

بمناسبت عیدکریسمس

میوهٔ نارس ؟..

سالها دل طلب مهری واقــدس میکرد
آنچه خود داشت طلب ازکس و ناکس میکرد!
شوفری داش، که ازروز ازل ماشین داشت
دوش ازشوفرما خواهش «سگدس» میکرد !
کار دنیا همه بر عکس بود ، خود دیدم
پیر مردی هــوس میوهٔ نارس میکرد
عاقبت بوسه به ما داد مسیحی صنمی
آنکه هی وعده شب عید کریسمس میکرد !

« خستگی نا پذیر ! »

شما کمتر زنی را پیدا میکنید که آنقدر خسته بشود کــه نتواند دهانش را باز و بسته کند !

✶ ✶ ✶

... و بالاخره از چیزهای خواندنی ، یکی هم مخصوص نوکرها - آشپزها و کلفتهاست وآن «پاکت» یاروزنامه‌ایست که توی آن میوه وسبزی و چیزهای دیگر می پیچند . این پاکتها و و روزنامه ها که معمولا از مجلات و روزنامه‌های کهنه‌شده‌هم هــستند، مطالبی دارند که‌نه تنها این گروه‌بلکه همهٔ افراد نمیتوانند از خــواندن آنها صرفنظر کنند و حتی با توجه و دقت بیش از معمول بمطالعهٔ آنها مشغول میشوند!

۹ - فکرمیکنید این‌آقا کیست؟ ایشان یك ساعت‌سازاست که‌برای خواندن‌روزنامه ،مثل‌موقع‌ساعت‌درست کردن‌ولت و پار کردن قطعات‌ساعت، عینك‌یادوربین یاذره‌بین (چون‌بهرسه شبیه‌است!) مخصوص‌رابچشم گذاشته‌اند!

۸ - برای معرفی این آقا بایذ عرض کنم که اگر اسمش خاچاطور نباشدآساطوراست !...
بهرجهت، آقا کافه‌چی‌است وبا توجه بشغلش‌بااین‌شکل مجله‌میخواند!

« زیبائی اندام! »

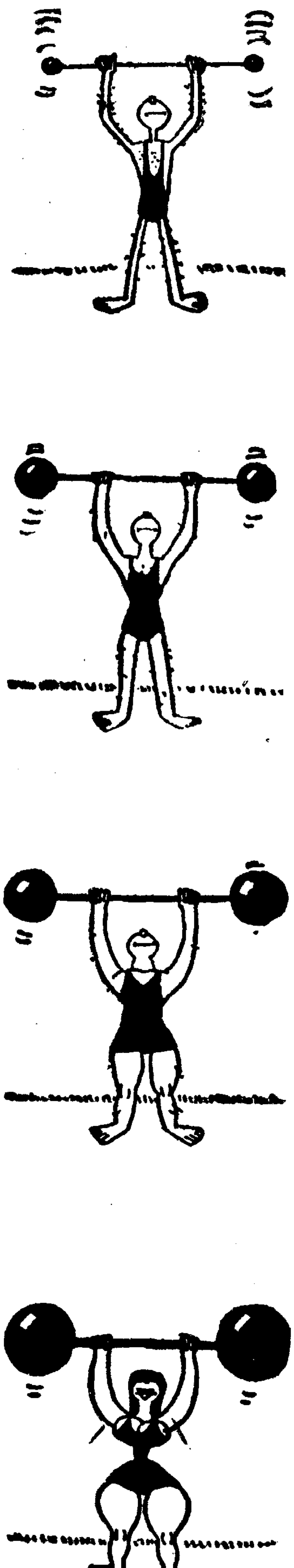

شرکت بی‌رودرواسی باحافظ !

«نوروزالشعرا»

دوش دیدم که ملائك ...

« دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند »
سر یك بطری عرق با قاراپط چانه زدند!
« ساکنان حرم سر عفاف ملکوت »
عوض پول باو سیلی جانانه زدند
بسکه مشروب بخوردند همه مست شدند
شیشه هارا بسرش سخت ، چو دیوانه زدند
سرطاس قاراپط راکه زخون رنگین بود
شسته و پاك نمودند و سپس شانه زدند
شکر ایزدکه همان وقت آجان حاضر شد
پول وافور بدادند وره خانه زدند !

«ازسال ۳۱ توفیق »

«استخراج منجم باشی»

نجـــوم :

گردش روزگار می بینم
قدرت کردگار می‌بینم
آب را درمیان آب‌انبار
ماست را در تغار میبینم
خلق مادر زن عزیزم! را
تلخ‌چون زهرمارمیبینم
اینهمه پرتقال و نارنگی
جمله از شهسوار میبینم
خانه‌های خرابهٔ بسیار
پشت دروازه غار می‌بینم
هر کجاشله زردمیبخشند
مفلس بیشمـار مـی‌بینم
مردمانی گرسنه ومفلوك
از یمین ویسارمـی‌بینـم
همه راچون کمان‌حلاجی
باتنی رعشه‌دار می‌بینم
✿✿✿
زیرباران هزارها گل‌تر
درخم لاله زار می‌بینم
جاری‌ازلوچهٔ بتان‌ماتیك
همچو آب انار می‌بینم
موی براق‌وزلف روغندار
خشك‌چون سیم‌تارمیبینم

تهدید خطر ناك !؟

- خانم چطورند؟
- ای ... بدنیست! دو ماه است مسافرتی بشیرازکرده ولی همه روزه باهم‌مکاتبه‌داریم.
- چیز عجیبی است که بعداز ده‌سال زناشوئی اینطور بهم علاقه و محبت دارید!... راستی که عشق پاك همین است .
- البته...البته آخراوموقع‌خدا حافظی بمن گفت :
_«اگریکروزبرایم‌نامه‌ننویسی فوراً مراجعت‌خواهم‌کرد» !؟

کفشهای‌ظریف رادرگل
همچو نعل حمار می‌بینم
رنگ‌سرخاب‌شسته‌ازباران‌را
لکه‌ها بر عذار می‌بینم
* * *
حال تجار راپریشان تر
ازسر زلف یار می‌بینم
اهل بازار را همه بیزار
ازچنین کسب وکارمیبینم
دوره گردان‌سبزه‌میدان‌را
ازکسادی فکار می‌بینم
اندکی گربودخرید وفروش
وسط پاچنار می‌بینم

دی (رمضان - January)

شنبه : ۲۶		(۱۲- 16)
۱ شنبه : ۲۷		(۱۳- 17)
۲ شنبه : ۲۸		(۱۴- 18)
۳ شنبه : ۲۹		(۱۵- 19)
۴ شنبه : ۳۰	تعطیل	(۱۶- 20)
۵ شنبه : ۱	«توفیق»	(۱۷- 21)
جمعه : ۲		(۱۸- 22)

یادداشت :

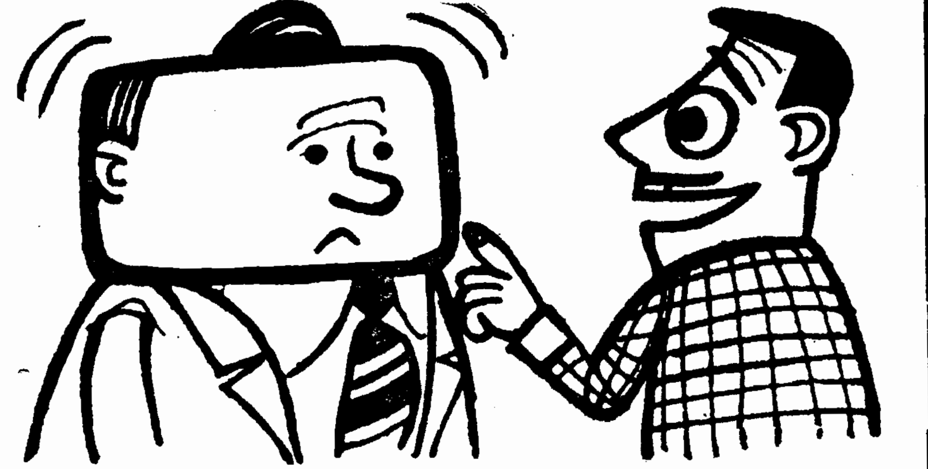

کارگردان - بنظرمن قیافه‌شما اصلا بدرد بازی‌درفیلم نمیخورد، برای تلویزیون بهتره !

زن فراموشکار

آقائی دریك سالن سخنرانی مشغول سخنرانی بود وزن او نیز یکی از حضار بود ، پس از مدتی که ازسخنرانی مرد گذشت زنش با عجله مطلبی را روی کاغذ نوشت وبرای شوهرش فرستاد .

مرد بخیال اینکه مطلبی است که مربوط بسخنرانی اوست سخنرانی خودرا قطع کرد وبا عجله واشتیاق شروع بخواندن کرد اما طولی نکشید که نفسش بشماره افتاد و نقش سالن گردید .

زنش در آن نامه برای او نوشته بود :

- عزیزم من دیشب فراموش کردم که « اطو » را از روی شلوار بردارم و **الان پشت شلوارت باندازهٔ یك ته اطو سوراخه و شورت‌هم پات نیست!**

«بمناسبت عید نوئل»

ای‌دلبر مسیحی ...

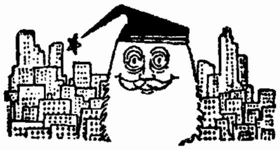

ای دلبر مسیحی ، بر خیز چون مسیحا
جامی بده که جانی ، آرد به پیکر ما
بر روی ما در عیش، بگشا ز دختر رز
یعنی دو چشم مستت ، برما زلطف بگشا
زآن سینهٔ به از عاج، وآنزلفهای‌مواج
که روزکن نمایان ، گه‌شب نما هویدا
خواهی‌شوددرخشان،چونروزوشام‌عشاق
بنمای سینه خویش ، باآن دونار زیبا
هم‌غبغب‌توزیباست،هم‌نرگس‌توشهلاست
دلرا از این تقاضاست ، جانرا از این تمنا
گویندمی‌حرام‌است، این‌گفتهٔعوام‌است
زیراکه‌گرتوباشی،می‌واجب‌است مارا !
هستی مرا تو«نوئل» زیرا بتوستمایل
هم‌رندومست و غافل،هم‌شیخ‌وپیرودانا
فردابیادامروز، سودی‌ندارد «افسوس»
امروز را میفکن ، ای نازنین به فردا !

مادرشوهر !

زن اولی - تو راضی هستی‌مادر شوهرت نقله بشه ؟

زن دومی - وای خدا! نکنه !

- چرا؟ مگه از او بیزارنیستی؟

- چرا بیزارم ، ولی اگر مادر شوهرم نقله بشه میترسم از خوشحالی خودم‌هم‌نقله‌بشم !؟

بهترین عامل !

زن اولی - راستی عشرت خانم شما چکار میکنین که فرشهاتون انقدر تمیزه ؟ ! .

زن دومی - واللا من راههای زیادی رو رفتم تا بالاخره شوهرم رو بهترین عامل تشخیص دادم ! ؟

میزگذاشت. آقای گدازاده درحالیکه استکان چای رابلب‌میبرد بابی‌اعتنائی مشغول مطالعه‌شد... ناگهان در وسط صفحهٔ اول چشمش‌باین سطورافتاد:

«بلیط‌شماره ۱۱۱۱۱۱۱ برندهٔ جایزه ممتاز میباشد.»

رنگ‌ازروی آقای گدازاده‌پرید. وزیرلب گفت :

ـ آخ‌پدرسوخته... چطورخواب‌این احمق بالاخره درست درآمد..؟ عجب غلطی کردم آنروزبلیطش رابجای سه ماه کرایه قبول نکردم .... آه ... آه ... ولی‌نه ... هنوز هم‌دیرنشده ...

★★★

جواد زیرلحاف خوابیده بودواز شدت درد ! ناله میکردکه در بازشد و آقای «گدازاده» واردشد .

جواد ناله کنان توی رختخواب نشسته سلام کرد وگدازاده بامهربانی و تبسم بیسابقه‌ای جواب‌سلامش‌راداد. جواد فهمید تیرش بهدف خورده ولی هنوزمشکلترین‌قسمت‌این کمدی‌باقی‌بود.

گدا زاده(باتبسم)ـ خدا بد نده آقای‌جواد آقا .

جواد (با ناله!) ـ چی بگم‌آقای گدازاده ؟..یکهفته است در آتش تب میسوزم ... از خجـالت رویم نمیشود بصورتتان نگاه کنم .

ـ چرا ... جواد آقا ؟ برای‌چه؟

ـ آخر آقای‌گدازاده‌چهار ماه است اجارهٔ‌شمارانداده‌ام، ازخجالت...

ـ اختیار دارید آقای جواد آقا چه حرفها میزنید ... اصلا اطاق مال خودتان‌است، پیشکش !...

ـ خداسایهٔ شما صاحبخانه های بزرگوار (!!) را ازسر ماکم‌نکند .

ـ نه آقا جان این‌وظیفهٔ ماست، اگر پول‌دستی هم میخواهی بدهم .

ـ آه قربان دستتان، حقیقتاً ...

ـ ...راستی‌جوادآقا، یادت هست یك بلیط داشتی‌میخواستی عوض‌اجاره بمن بدهی؟...

جواد (در حالیکه خودش را به نفهمی‌میزند)ـ ... بلیط؟

ـ آره... یك بلیطداشتی‌شماره‌اش ۱۱۱۱۱۱۱ بود ؟!

«تردست»

(بقیه ازصفحه۸۷)

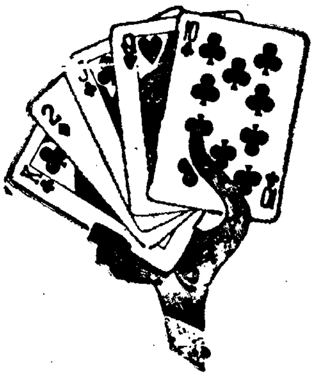

ـ آهان ... آهان(دست زیربالش میکند و بلیط رابیرون‌میاورد).

ـ نمره‌اش ۱۱۱۱۱۱۱ نیست ؟

ـ چرا ! چرا ..! راستی آقای گدازاده قرعه کشی‌چه‌وقت‌خواهدشد؟

ـ هنوز معلوم نیست !.. راستی جوادآقا ...

(جواد اورا بربرنگاه میکند)ـ؟؟....

ـ ... حاضری یك قماربکنی!

ـ آقا استغفرالله، قمار حرام‌است!

ـ نه، مقصودم‌قماربیست. میخواهم این بلیط راازتو بخرم...

ـ ای آقا مسخره میفرمائید ؟ (بلیط رابا محبت نگاه میکند !)

ـ نه جان‌تو ... حاضرم‌هزارتومن نقد بخرم .

(با تعجب ساختگی) ـ حقیقت میفرمائید ؟

ـ بجان منوچهرم ... این هم اسکناسش...(ده‌عدداسکناس‌صدی‌جلوی جوادمیگذارد) جواد با قیافهٔ احمقانه و مصنوعی‌گاهی بپول‌وگاهی به بلیط نگاه میکند وبالاخره میگوید:

ـ نه نمیدهم !

ـ ....؟

ـ آخه بلکه خوابم تعبیرشد. اونوقت اونوقت ...

ـ عجب‌احمقی‌هستی، خوب‌فکر کن. شانس‌باپای خودش آمده است درخانهٔ تو، هزارتومن بی‌دردسر بگیروبرو...

ـ خوب دو هزار تومن میدم . (هول‌هولکی) خریدم..خریدم.

(دستپاچه میشود)ـ نه‌نمیدم ... نه، نه چهارهزار ... نه پنج ... نه‌نه آخرش ده‌هزارتومن .

ـ عجب ... دیوانه شدی!

ـ من‌آخرش ده‌هزارتومن میدهم که اگرجایزه باین شماره افتاد اقلا دلم نسوزد و بگم یك چیزیش بخودم رسیده.......اما راستی اگرزیر کاسه نیم کاسه‌ای نیست‌چراشما انقدراصرار دارید که این بلیط رابخرید ؟

ـ آخ نپرس، پریشب بارفقاعرق خوردیم و درعالم مستی شرط بستیم نمیخوادبافیش رابپرسی.

ـ باشه فروختم، ببینی‌اما ....

ـ اماچی؟

ـ اما بشرطیکه یك قبض بمن بدهید که در عین عافیت و هوشیاری بلیط شماره ۱۱۱۱۱۱۱ را از من خریده‌اید و ...

ـ قبض‌لازم ندارد ...

ـ نه‌لازم است، شما پولدارها هر ساعتی‌یك فکرمیکنید !

✿✿✿

۱۰۰ عدد اسکناس صد تومنی دردست جواد جا گرفت وبلیط شماره ۱۱۱۱۱۱۱ باکلیه‌منافع متصوره‌اش به آقای‌گدازاده رسید .

گدازاده باعجله از اطاق بیرون رفت در حالیکه حتم داشت فرداوقتی جواد بفهمد بلیطش جایزهٔ ممتاز را برده بدون‌شك سکته خواهد کرد!..

★★★

روزبعد آقای گدازاده این‌سطور رادرروزنامه خواند :

«بلیط شماره ۱۱۱۱۱۱۱ که درشماره دیروز برندهٔ جایزهٔ‌ممتاز اعلام‌شده‌بود اشتباهی‌است ونمره صحیح آن شماره ۱۱۱۱۱۱۳ است. خوانندگان‌عزیز تصحیح فرمایند !»

★★★

روز بعددرهمان قسمت‌ازروزنامه این سطور دیده میشد :

«آقای‌گدازاده‌که‌ازتجار میهن دوست وصحیح‌العمل بودند دیروز بعلت نامعلومی (!) بمرض سکته درگذشتند !»

«پایان»

اشتباه

میگویند روزی آقای ساعت باتفاق یکی ازرفقا بطرف دماوند میرفتند .دربین‌راه آقای ساعت‌متوجه شد که اتوبوس ازراه سربالائی وپرپیچ وخمی عبورمیکند ازرفیقش پرسید :

ـ اینجا کجاست ؟ جواب شنید که نام اینجا «هزاردره» است.

بعد ازچند دقیقه‌رفیق آقای ساعت متوجه‌شد که آقای‌ساعت‌سرش را از پنجره‌بیرون کرده و مثل این که با خودش حرف میزند !

بانگرانی‌علت اینکار راسئوال کرد ولی ایشان بدون اینکه جوابی بدهند مرتباً میگفتند:

ـ« ... شصت‌وهفت شصت‌وهشت وهشت ونه »...

معلوم‌شدمشغول‌شمارش‌تعداد دره‌هاهستند که مبادا اشتباه باشد!

توقیعات

شنبه : نیکست راه رفتن را در حیاط منزل ونفسی عمیق کشیدن !

یکشنبه: خوردن مسهل را جهت هضم در«نفس‌های عمیق !» شاید !؟

دوشنبه : دمپختك خوردن اولیتر!

سه‌شنبه : قمر به‌عقرب نزدیك‌میشود.

چهارشنبه : قمر درعقرب است .

پنجشنبه : قمر از عقرب جدا میشود!

جمعه: استحمام‌لازم است‌عیالواران‌را.

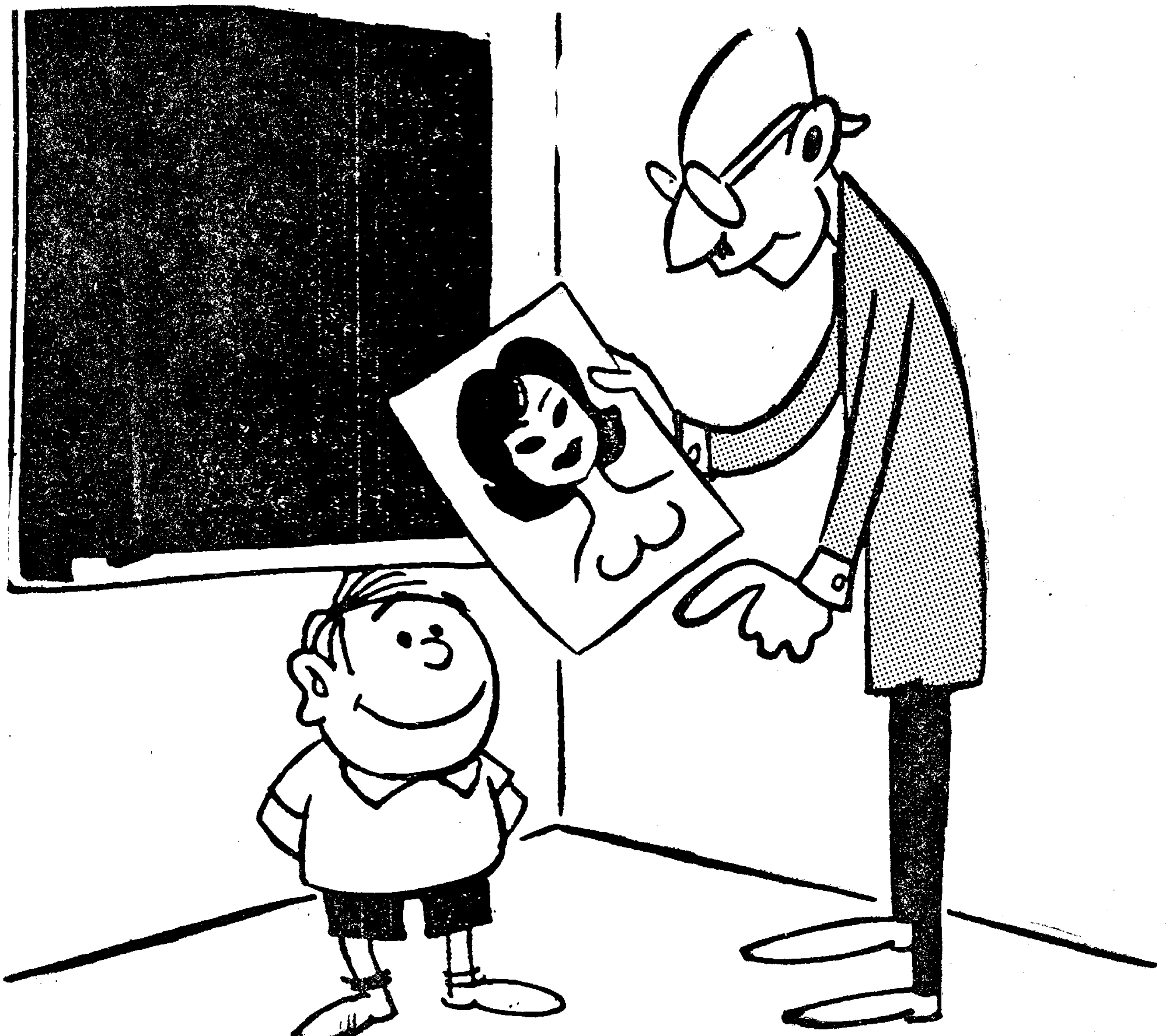

معلم ــ آی شیطون این چشم وابروراخودت کشیدی؟

شاگرد ــ نه، مامانم کشیده ...

معلم ــ باچی کشیده ؟

شاگرد ــ **باخط چشم‌کاری!**

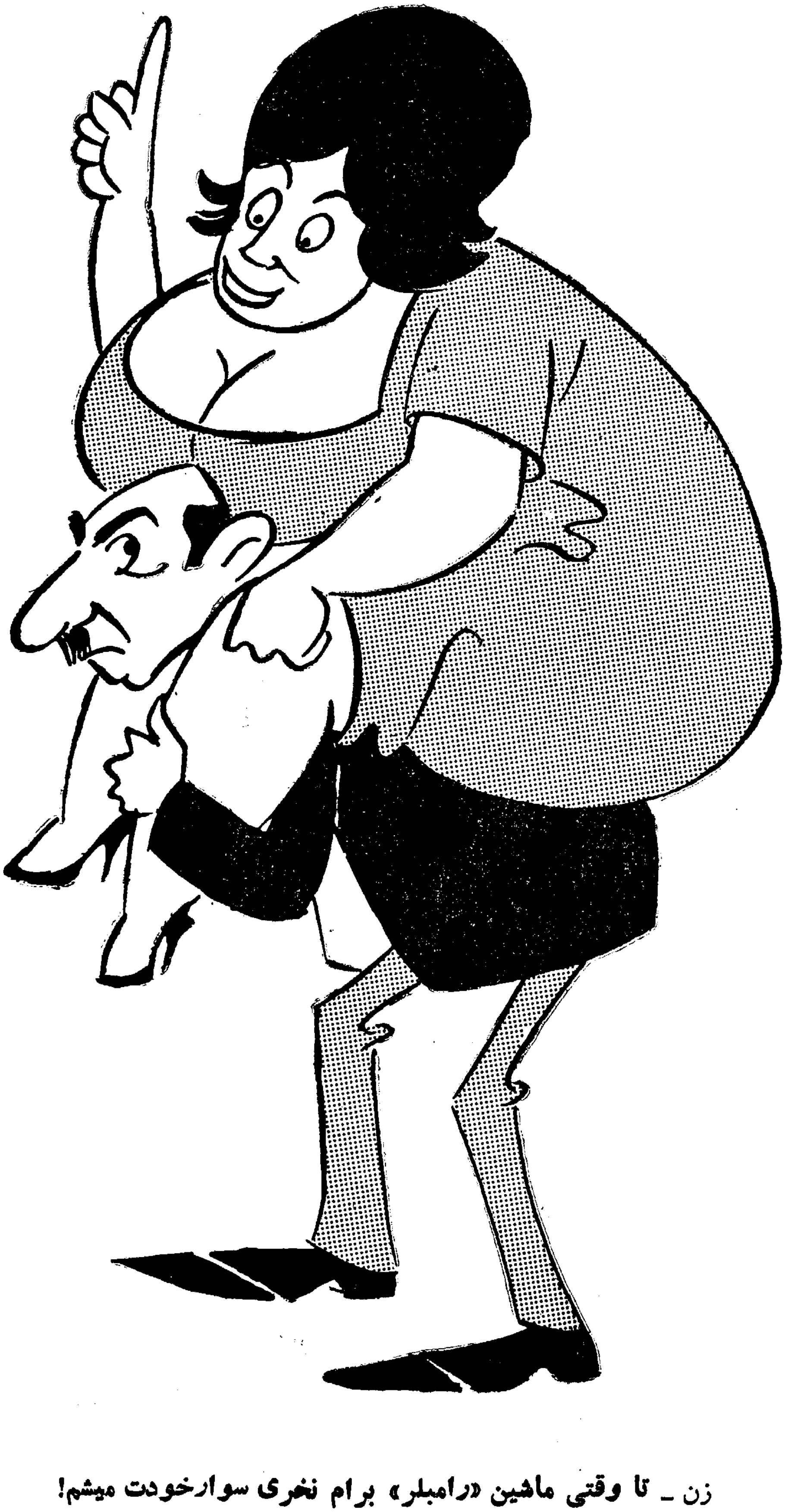

زن ـ تا وقتی ماشین «رامبلر» برام نخری سوارخودت میشم!

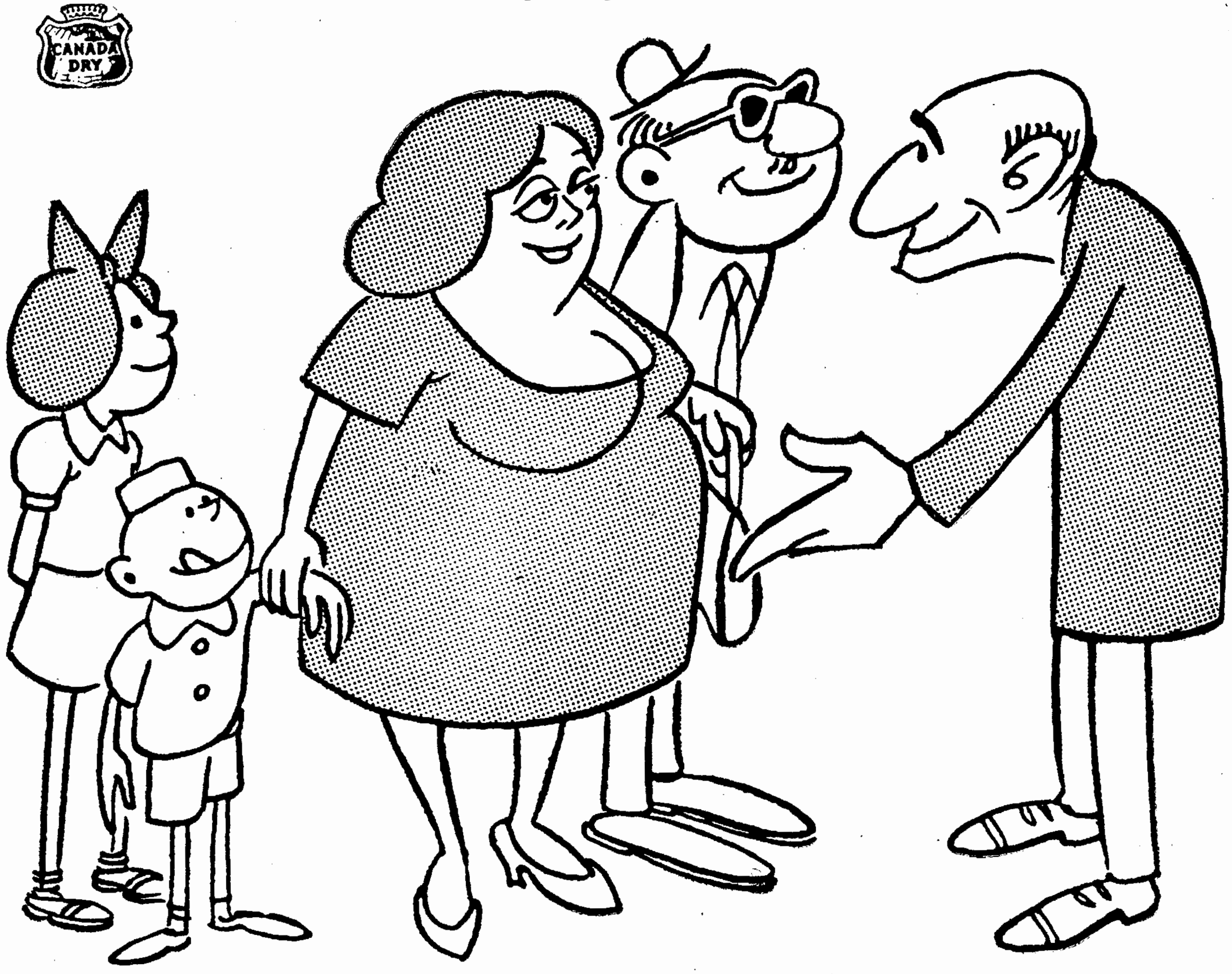

ـ دهه ... رفیق تو که تاسال قبل هیچجا عید دیدنی نمیرفتی ، چطور امسال با اهل بیت راه افتادین به دیدو بازدید ؟

ـ آخه شنیدم احمدآقا امسال با **کانادادرای** ازمهمانها پذیرائی میکنه .

اگر . . .
خانمها ریش داشتند !

... فوری از آمریکا مقداری « بیگودی ریش ! » از جنس نایلون وارد میشد !

... عده‌ئی‌اززنهای‌ریش‌دار‌بشغل روضه‌خوانی مشغول میشدند والبته در اینصورت بازارشان هم رواج پیدا میکرد وعشاق‌سینه چاك پای‌منبرشان سینه میزدند !؟

... عاشق درنامه عاشقانه خود بمعشوقه چنین مینوشت :

«دلبرسیه‌ریشم! قربانت‌گردم!..»

... اگر احیاناً زنی « کوسه » بود سایر زنها ضمن دعوابجای« گیس بریده»، اورا «ریش بریده ! » خطاب میکردند !

... یکنوع بریانتین برای ریش جنس لطیف تهیه میشد ودستگاه «فر ریش » مشغول فردادن ریش جنس لطیف میشد !

... شعرا دروصف ریش معشوقه چنین شعرمیسروند :

ریش نگارم ، بجان‌دوست‌مراکشت
برسرریش نگارمن مزن انگشت!

رفع عصبانیت

ـ چرا انقدرعصبانی بنظرمیرسی،

ـ برای اینکه امروز در اداره بارئیس دعوا کرده‌ام .

ـ اینکه عصبانیت لازم ندارد ؟ من هروقت با رئیس دعوا میکنم و عصبانی میشوم ، فی‌الفور بدون فوت وقت بمنزل رفته وزن خوشگل و زیبای خودرا درآغوش میکشم و پس ازاینکه چندبوسه ازرخسار گلگونش برمیدارم به حالت عادی برمیگردم !

ـ پس خواهش میکنم آدرس منزلتان رابمن بدهید چون من هنوز ازدواج نکرده وزن ندارم !

باجهٔ اوراق بها دار
اعانهٔ ملی

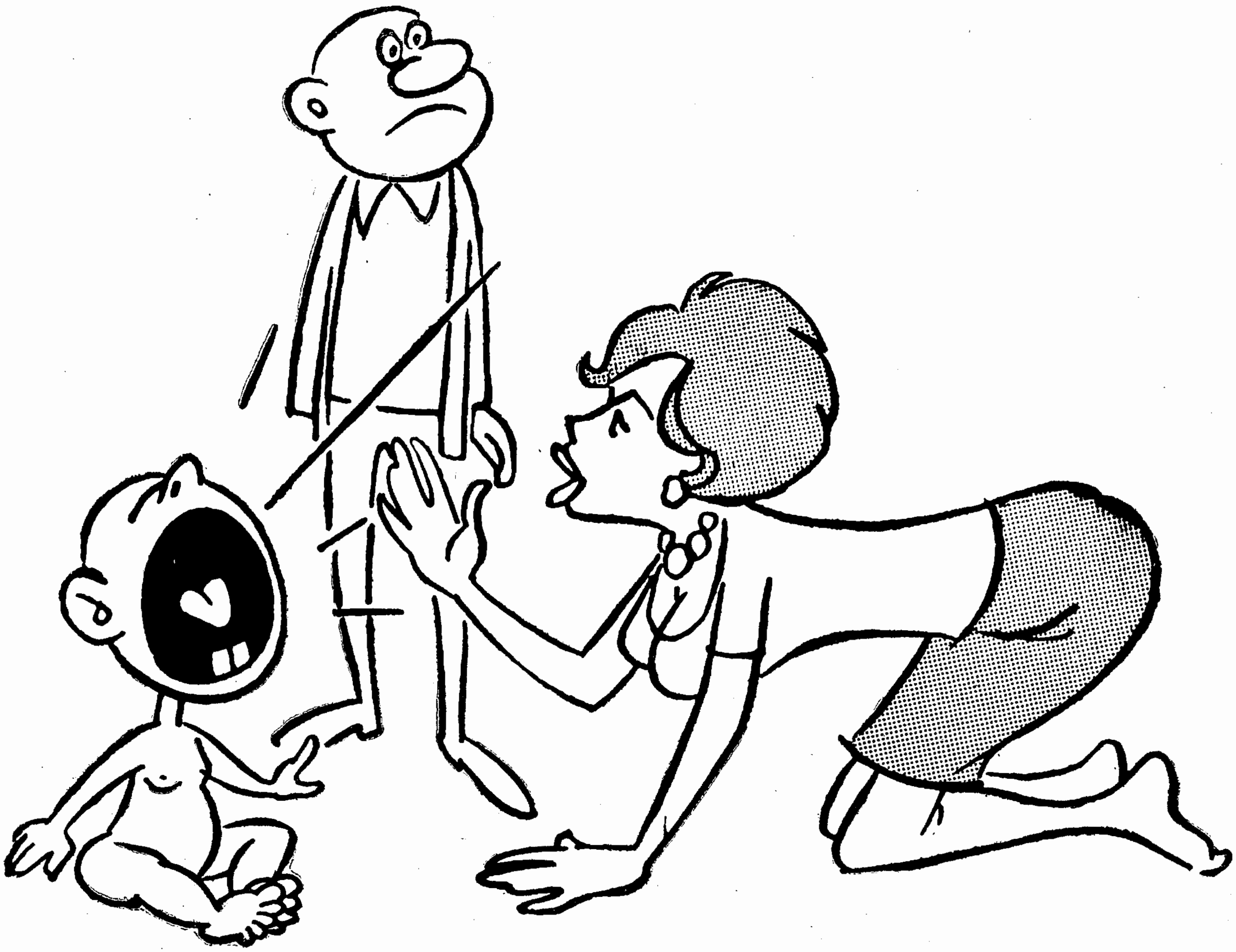

پدر – این بچه چرا انقدر گریه میکند ؟
مادر – حساب تشکیل سرمایه در بانک عمران میخواد.

شوهر ـ کلفت کو؟

زن ـ «جاروی نپتون» خریدم، کلفت رو بیرونش کردم!

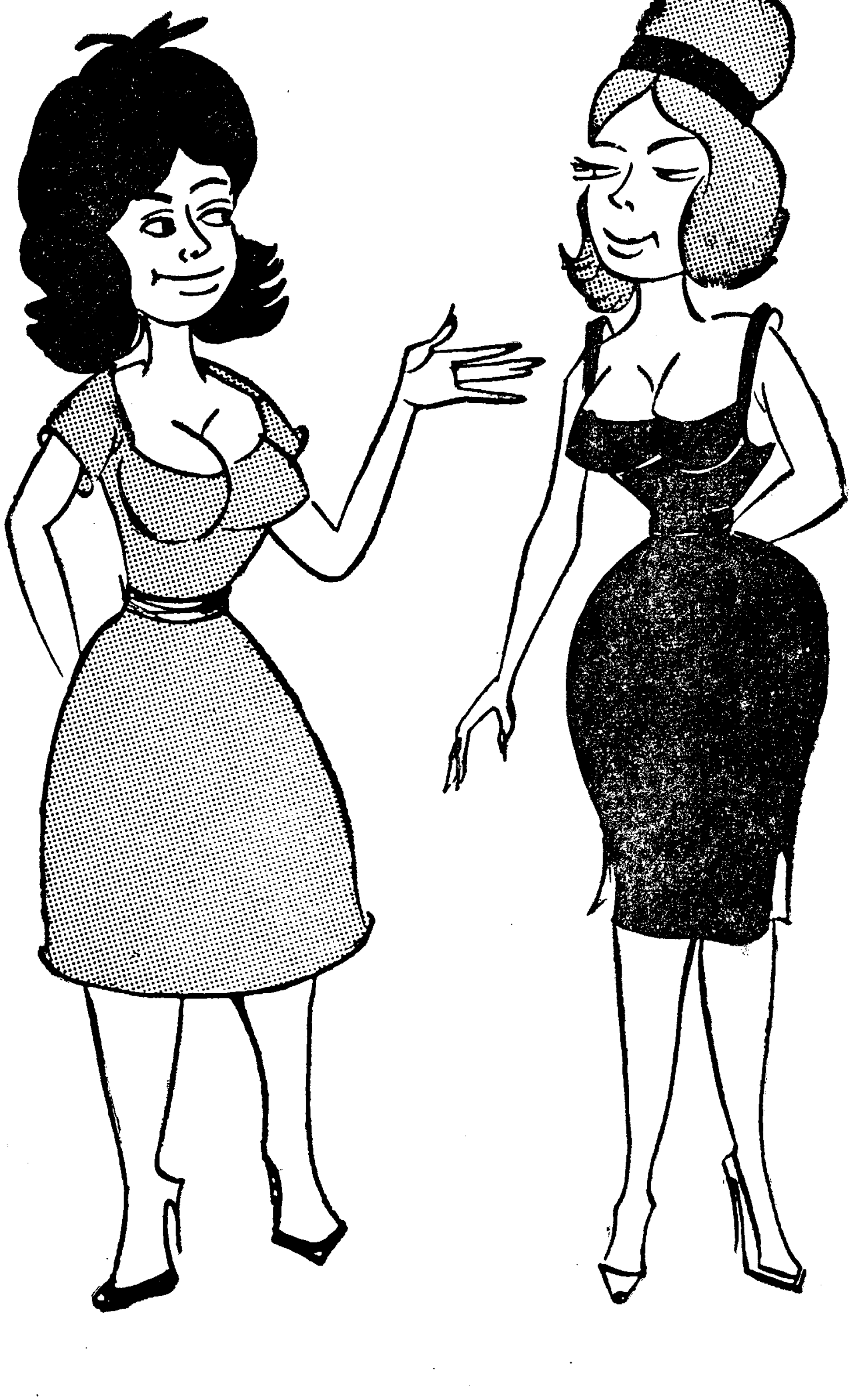

ـ عید ما با طیاره میریم شیراز...

ـ پس زودتر راه بیفتین که باهم برسیم ، چون ما میخواهیم با «جیپ ویلیز» بیائیم!

مرد ـ این دفعه برات «چینی سانگو» خریدم که اگه خواستی توی سرم بزنی ضرر مادی نکنم !

بهمن		(رمضان - January)
شنبه : ۳	«توفیق ماهانه»	(۱۹- 23)
۱ شنبه : ٤		(۲۰- 24)
۲ شنبه : ۵	تعطیل	(۲۱- 25)
۳ شنبه : ٦		(۲۲- 26)
۴ شنبه : ۷		(۲۳- 27)
۵ شنبه : ۸	«توفیق»	(۲۴- 28)
جمعه : ۹		(۲۵- 29)
یادداشت :		

بیهوشی بدون داروی بیهوشی!

آدم شاخ درمیآورد!

چندی پیش از مدرسهٔ پسر همسایهٔما نامه‌ای رسیده و در آن سئوالاتی مطرح شده بود که او میبایست آنهارا «پر کند» جالبترین سؤال عبارت از این بود که:

آیا پدرتان تا حال ازدواج کرده است یاخیر؟!

جنس لطیف

★ بعقیده یك دکتر کسانیکه زن خودرا یك طلاقه میکنند حکم جراحی‌رادارند که استخوان لای‌زخم می‌گذارد وعمل قطعی را که‌عبارت‌از «سه‌طلاقه» باشد انجام نمیدهد!

★ سریعترین وسیلهٔ‌ارسال‌اخبار ازمحلی بمحل‌دیگر زنها هستندبهمین جهت است که‌غالب‌امریکائیها‌مخبرین خودرا ازجنس لطیف انتخاب‌میکنند!

★ زنها فقط در دو موقع دروغ میگویند. یکی قبل از شوهر کردن برای بدست آوردن دلباخته- ویکی بعدازشوهر کردن برای‌ازدست‌دادن‌او!

★ زنهامیل دارند که مردبرای بدست آوردن آنها همه چیز خود را فدا کنند - ومردها مجبورند که پس‌از بدست آوردن جنس لطیف همه چیز، بعلاوهٔ وقت خودرا صرف مواظبت او بکنند!

«فتنه»

خاطرات خوش

چوخواهی شوی‌شادکام‌وقوی … برو جانب بندر پهلوی
زمن‌بشنوای‌دوست،همراه‌یار … برو چند روزی بدریا کنار
شبانگه دراین‌شهرعشق‌وامید … شود ماهروئی زهرسو پدید
چه‌گویم ز«بولوار،زیبای‌آن … که باشد گذرگاه مهپارگان
لب رود هرعاشق خون جگر … فرو ریزد ازدیده رود دگر!
فتد عکس‌لرزان مه روی‌آب … بلرزد دل عاشق از التهاب
بقایق نشینند عشاق مست … که‌گیرند ازدلبر خویش‌دست
زهرسو بگوش آیدآوازساز … همایون وافشاروشوروحجاز
ز عشرت‌کسان‌بس‌نکرده‌هنوز … کند جلوه خورشیدعالم‌فروز
بدریا در آیند دلدادگان … که درآب گیرند از هم نشان

♥ ♥ ♥

من بیدل آن روز همراه یار … شدم شاد وخندان بدریاکنار
پریچهر یار خوش اندام من … که شیرین‌بود دربرش‌کام‌من
بدریا شد واز دلم برد تاب … گهی‌زیرآب وگهی روی آب
نشست آب برچهره وپاودست … بلی ژاله برپیکر گل نشست
بقصد شنا دست زد با شتاب … بدادآن پری‌دسته‌گل‌را به‌آب
بآب‌آن پری،رنگ مهتاب بود … گلی بودکاندر دل آب بود
چوآن یار در آب میشد فرو … فرو میشد آب دهان ازگلو!
بلی اینهم ازخوبی بندراست … که‌ماهی،چو«ماهی»بآب‌اندراست
سیه زلف‌آن ماه در روی آب … فکندی به روی‌ملیحش نقاب
دراین ساحل خرم ودلفریب … نماند کسی ناشناس و غریب
چرا؟ زانکه‌هرسو بود دلبری … پریچهره‌ای،شوخی،افسونگری
مهی‌خفته‌هرسو تنش‌بی‌حجاب … برد لذت از پرتو آفتاب
اگر طالب عشق هستی چومن … دل از «بندر پهلوی» برنکن
بلی مانده اکنون زدریاکنار … مرا خاطرات خوشی‌یادگار!

روزهـــــا

دردنیا روزهای زیادی وجود دارد!

حتماً ازاین جمله چیزی نفهمیدید وازاینجهت بعنوان توضیح عرض میکنم که هر چند وقت یکبار، به روزهای مشخصی برمیخوریم. مثل روز مادر، روزکودك، روز ملل متحد وغیره .... و باین ترتیب، روزی میرسد که همه روزهای سال اشغال شود و در ۳۶۵ روز ۳۶۵ «روزمخصوص» داشته باشیم!

حالا پیش خود مجسم کنید چه روزهائی ممکن است داشته باشیم.

مثلا یك روز خواهد آمد که **«روز مادر زنها»** است. در این روز است که هر دامادی وظیفه دارد یك دسته گل بآب بدهد (!) یعنی یك دسته گلی را حرام کند وباآب و تاب خدمت مادرزنش ببرد ودستش را ببوسد واین روز فرخنده را باو تبریك بگوید!

یا یك روز **«روز دیوانه‌ها»** خواهد بود. دراین روز دیوانه‌ها را آزادمیگذارند که تامیتوانند دیوانگی کنند... مثلاباهمان ریختهای عجیب و غریب توی خیابانها راه بیفتند، حرفهای حسابی بزنند (چون حرف حساب را فقط این گروه میزنند) و مسلماً با تجلیل ازاین عده، ثابت خواهد شد که اکثریت نزدیك به اتفاق دیوانه هستند ولی بروی مبارك نمی‌آورند ودیوانه‌هارا بدنام میکنند!

روز جالب دیگر عبارتست از روز فراموشکارها!

در این روز به افراد فراموشکار اجازه میدهند که کما فی السابق وحال و آینده (!) تاآنجا که میتوانند دنیا ومافیها وغیرمافیهایش (!) رافراموش کنند حتی ممکن است باین اشخاص جوایزی هم بدهند... منتها این جایزه بکسی تعلق میگیرد که فراموش کند جایزه‌ای هم دربین بوده واوبرده.

ولی باید درنظر داشت که بازار همچه روزی خیلی تق و لق است و ممکن است چنین روزی را اصلا جشن نگیرند چون مسلماً فراموشکارها بکلی فراموش میکنند که روزی هم باسم **«روزفراموشکارها»** وجود دارد!

روز ولگردها هم از روزهای جالب است چون درآن روز، **هرکسی آزاد است که آزاد باشد** یعنی ول بگردد، مفت بخورد، در حاشیهٔ خیابانها به این و آن متلك بگوید، چشم‌چرانی کند، کیف کند و خلاصه هرکاری کرد کسی مزاحمش نشود!

از روزهای قابل ذکر، یکی هم **روز خواب** است در این روز همه کس، چه فعال وچه تنبل، موظف است صبح تا شام بخوابد... نه به زن و بچه‌اش فکر کند نه بکار اداره وبازار حتی اگر طلبکار یاصاحبخانه یامأمور اجرا هم بیاید حق قانونی دارد باو جوابی ندهد و مجازات هم نشود.

از اینها جالبتر ولی ناراحت‌کننده‌تر **«روز فحش»** است...

حتماً حدس زده‌اید که میخواهم چه بگویم؟

در این روز هرکس میتواند هر چه بدهنش میآید بگوید و به هرچه نه بدتر هرکس فحش بدهد!؟.

میدانید که بعضی‌ها هم هستند که مرض فحش دادن دارند وحتی بخود و به‌اشیاء هم فحش میدهند.

اینها در روزفحش آزادخواهند بود که هرچه دلشان میخواهد فحش بدهند و به صغیر و کبیر رحم نکنند ودراینوقت است که آدمهای دهن‌بسته و سربزیر و «فحش نده» هم فحاش خواهند شد و جلو چاك دهنشان را نخواهند گرفت واز خروس‌خوان صبح تا بوق سگ بجای سلام علیك واحوالپرسی و هرگونه صحبت عادی مرتب بهم فحش خواهند داد.

***

انتخاب بقیهٔ روزها را بخود شما واگذارمیکنیم وشمامیتوانید روزهای مخصوصی را برای اشخاص مختلف فکر کنید مثل **روزگدا - روزمعتادان روزطلاق - روزازدواج - روزمرك روزنزول‌خوری - روزکلاهبرداری روزحمام - روز روز! - روز بذل وبخشش - روزآدم‌شدن! وغیره..**

که گمان میکنم اگر متداول شوند **وقتی سال تمام میشود سیصد و شصت وپنج روز دیگر هم طلبکار باشیم!**.

«ش - ترسو»

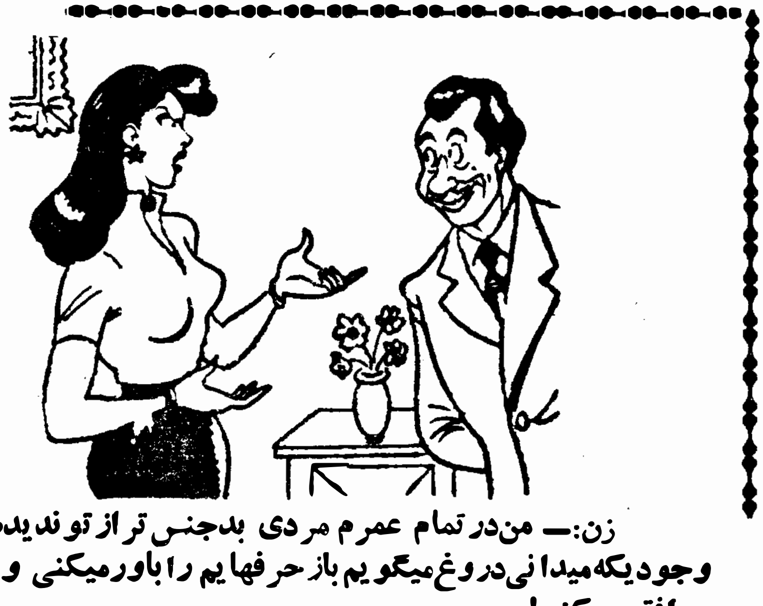

زن:— من در تمام عمرم مردی بدجنس تر از تو ندیدم... با وجودیکه میدانی دروغ میگویم باز حرفهایم را باور میکنی و با آنها موافقت میکنی!

بهمن	(رمضان ـ January)
شنبه : ۱۰	(۲۶- 30)
۱ شنبه : ۱۱	(۲۷- 31)
۲ شنبه : ۱۲	(۲۸ - 1)
۳ شنبه : ۱۳	(۲۹ - 2)
۴ شنبه : ۱۴ تعطیل	(۱ - 3)
۵ شنبه : ۱۵ «توفیق»	(۲ - 4)
جمعه : ۱۶	(۳ - 5)
یادداشت :	

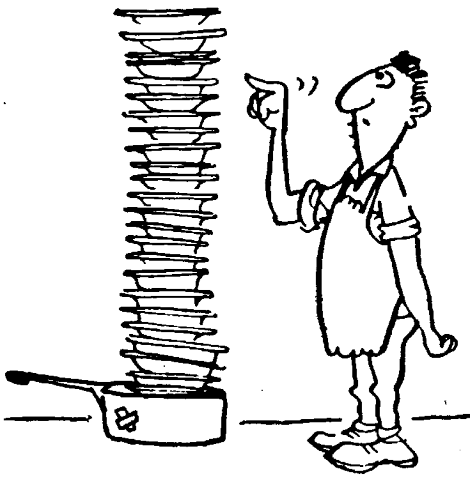

«بعد ازمسافرت خانم»

ـ ببینم چند روزه زنم رفته .... یك ... دو.... سی...چهل!

«حقهٔ شوهری که دیر بخانه میآید»

از بالا بپائین

(۱)

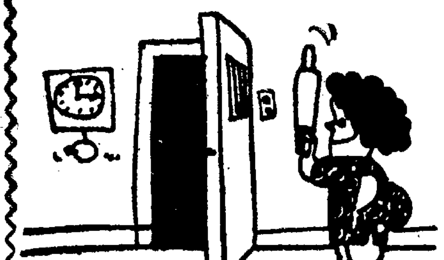

(۲)

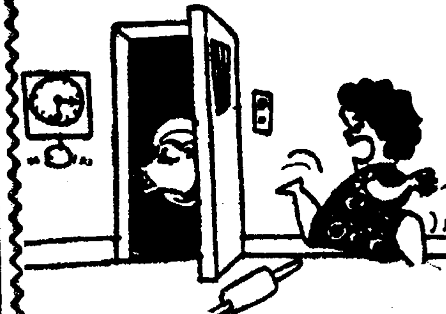

(۳)

« ترسو »

روی سینهٔ خانمها

تا زگیها بفراز سینه های با نوان
گشته اشیائی نمایان ، گشته اشکالی عیان
این یکی برروی پستانهای چون لیموی خویش
نصب کرده اشتری، ای من فدای ساربان
آن یکی بوزینه‌ای را همره خود کرده‌است
جای داده دیگری در گردنش شیری ژیان
این یکی دلخوش باهو باشدازآن رو که هست
چشمهای مست و مخمورش بمثل چشم آن!
آندگر پروانه ای دارد بگردن تا شود
پیش شمع روی او چون عاشقانش جانفشان
این یکی آویخته بر گردنش اسبی ظریف
کز سواری دادن شوهر دهد چیزی نشان
گلعذار دیگری ماهی مسخر کرده است
تا که با خورشید رویش نورآن سازد نهان
دلبر دیگر نهاده کشتی اندر پیش دل
تا که هر کس دل بدریازد درآن گیرد مکان
پیش این یك چتر بازی خود نمائی میکند
در بر آن دیگری بمب اتم باشد عیان
این یکی درپیش سینه نصب کرده تولهٔ سگ
لیك خود در بی‌وفائی بسته دست همگنان
جای اینها کاش باشد مدتی هم جا گزین
قلب من روی یکی‌زین قلبهای مهربان !؟

عصبانیت

مادر ـ بیا پسرجون پروین خانم روببوس .

بچه ـ نه مامان ... اون زن عصبانی وبد عنقیه ! جون یه‌دفعه پاپا خواست اونو بیوسه محکم زد توگوش پاپا !؟

زیباترین و هیجان انگیز ترین ماجراها آنهائیست که هیچوقت نوشته نمیشود و چشمان من‌وشما شاهدصحنه‌های آن نیست .

جذاب‌ترین‌وغم‌انگیز ترین داستانها آنهائیست که در فراموش شده ترین نقاط روی‌میدهد و بزودی در اعماق دریای فراموشی فرو رفته ظاهراً برای ابد ازیاد میرود .

« از راه دور »:

« نوری »

خاطرات

خـدا

تنها خدا حوادث را بیاد دارد.

چه خوب بود میتوانستیم نیمه شبی دزدانه بدریای خاطرات خدا دستبردی زده بی‌محابا در اعماق قرون گذشته‌فرورفته وبقدرطاقت‌دل ازماجراهای هیجان‌انگیز وخاطرات وصف‌نکردنی او توشه‌ای‌برگیریم وبازگردیم **اگر بازگشتی دربین باشد !** .

راستی اگر چنین فرصتی برای شاعری تشنه ودلسوخته دست دهد آثارش فناناپذیر خواهد بود ؟ . .

اگر حقیر را به «جسارت» متهم نفرمائید میخواهم خدمتتان عرض‌کنم « حافظ » خودمان از آنهائی است که نیمه شبی در حال راز و نیاز چشمان «باری‌تعالی»را دوردیده و به «گنجینهٔ خاطرات حق » دوستانه دستبردی زده وآن غزلیات شورانگیز وفناناپذیر را بوجودآورده است وحضرت باریتعالی هم‌که در غمض عین دومی ندارد این ناخونك زدن خواجه را ندیده‌گرفته ومال مسروقه‌را به «بلبل‌شیراز» حلال کرده است .

خواجه از آن رندانی است‌که همه «غنائم» را با «پیرمغان» سهم میکند واز قرار معلوم یکراست مال مسروقه را به « میخانه » نزد پیر برده است و پیر جواهرشناس هم یك‌نظر گوهر شب‌چراغ را شناخته است و با خواجه دوتائی سالها ازبرکت این گوهر ذیقیمت عرش‌را سیر کرده از تلألؤ آن ، زوایای اسرارآمیز زندگی را روشن ساخته عالمی را پر از سوز وگداز کرده‌اند .

باری غرض از این مقدمه این بود که خیال نفرمائید فرصت دستبرد زدن بگنجینهٔ خاطرات طبیعت برای من و شما میسر نیست . ولی عیب‌کار اینجا است که ما گوهر-شناس نیستیم و اگر هم گوهر شب چراغی بچنگ آوردیم از روی کودنی و خامی باسنگ اشتباه کرده به‌آن وقعی نمی نهیم .

. . . اگر الهامی برایتان‌دست‌داد‌نگذارید ازفکرتان بگریزد ، بالعاب تخیل و تفکرآنرا صیقل دهید و همچون باغبانی‌که نهالی نورس و جوان را آب‌میدهد آنرا پرورش‌دهید قول‌میدهم میوه‌بهشتی ببار خواهد آورد.

آخر نهالی که دانهٔ‌آنرا ازخدا دزدیده باشید مگر چیزی غیر از زیبائی وپاکی ببار میآورد؟ . .تنهادزدی مشروع‌را حقیر « دزدی زیبائی»میدانم .

سعی کنید زیبائی‌را بدزدید ، عاریه گرفتن وگدائی کردن زیبائی را من نمی‌پسندم لذت در دزدیدن زیبائی است واگربااین‌شکل جلوبروید بزودی گنجینهٔ زیبائی‌از «اموال مسروقه» فراهم‌خواهید ساخت .

تصدیق‌میفرمائید همه‌چیزرانمیتوان از راه شرع بدست آورد وگاهی انسان هوس ناخونك زدن میکند ، در اینصورت چه‌بهتر که انسان سارق زیبائی باشد .

صحبت از الهام بود .

گاهی من خیال میکنم حوادثی که درزیرآسمان کبود روی میدهد بهیچوجه از بین نمیرود و نمیمیرد ـ ماجرائی هیجان‌انگیز درگوشه‌ای دورافتاده اتفاق میافتد ، لبی هوس‌انگیز به‌تبسم بازمیشود دلی میشکند وقطرهٔ اشکی بی‌صدا بزمین میچکد وقهرمانان‌آن بزودی میمیرند و اصولا داستان نیز فراموش میشود ولی عصاره وجوهرآن درفضا ، درنسیم‌شبانگاه در زمزمهٔ آبشار ، در لرزش برك درختان در ذرات هوا و در ریگهای بیابان باقی میماند . . . آنقدر باقی‌میماندتاصاحبدلی

←

هنرپیشه‌زن (به‌خبرنگار)...: **هیچکدام از هنرپیشه‌های ما صلاحیت هنریشان بیشتر از من نیست... چون من اقلاده بار شوهر کرده‌ام و طلاق گرفته‌ام!**

بهمن	(February - شوال)
شنبه : ۱۷	(٤ - 6)
۱ شنبه : ۱۸	(۵ - 7)
۲ شنبه : ۱۹	(٦ - 8)
۳ شنبه : ۲۰	(۷ - 9)
۴ شنبه : ۲۱	(۸ - 10)
۵ شنبه : ۲۲ «توفیق»	(۹ - 11)
جمعه : ۲۳	(۱۰ - 12)
یادداشت :	

آنرا درك کند و با کمك قلم ، باز آن داستان مرده را جان دهد و بروی کاغذ بیاورد یا موسیقی دانی نازکدل آنرا بصورت آهنگی آسمانی درآورد .

. . . آنوقت است که این عطر ، این عنصر الهام کننده با آرامش خاطر میمیرد و محو میشود چون میداند وظیفهٔ خودرا انجام داده است .

آری من باین قسمت ایمان دارم وگرنه چرا صاحب ذوقی بناله مرغی گوش میدهد ومیگرید و اثری بدیع بوجود میآورد ؟ . . .

نویسنده‌ای نازکدل ازدیدن دو قطره اشك شورکه از گوشهٔ چشمان دخترکی مهرو ، نیش میزند منقلب شده داستانی شورانگیز بوجودمیآورد ؟ شاعری بزمزمهٔ آبشار در نیمه شبی مهتابی گوش داده میلرزد و اثری جاودانی ازخود باقی میگذارد ؟ . . .

آری این عوامل طبیعت بی‌آنکه خودبدانند حامل این عصارهٔ سحر آمیز و این عطر مرموز داستانهای مرده و حوادث فراموش شده هستند و آنقدر ناله میزنند تاصاحبدلی‌یافته این‌ودیعهٔ آسمانی‌را تسلیم اوکنند و بگذرند .

آری ریگ بیابان، نالهٔ مرغ حق ، اشك چشم ، نور ماه ، عنکبوت گوشهٔ دیوار ، برك درختان ، طوفان و رعد وبرق همگی الهام‌بخش وتلقین‌آمیزند باید زبانشان را فهمید و عطرشان را درك کرد وعصارهٔ آنهارا مکید .

چه میفرمائید ؟

شما داستانی شورانگیزمیخوانید وگمان میکنید صد درصد زائیدهٔ قوه تخیل نویسنده است ولی حقیر عرض میکنم تاعین آن داستان درگوشه‌ای ازدنیا دریکماه قبل یا یکمیلیون‌سال قبل ، درکرهٔ مریخ یا اورانوس یا زمین خودمان ، روی نداده باشد امروز بفکراین‌نویسنده الهام‌نمیشود .

فلسفهٔ ظاهرآبچگانه‌ایست واگر از من بخواهید آنرا برایتان ثابت کنم نمیتوانم **ولی اگر نتوانستید چیزی را ثابت‌کنید دلیل نادرستی مطلب نیست . . .**

صحبت از « خاطرات خدا » بود پر نشئه‌ترین و لذت‌بخش ترین دقایق عمر آن لحظاتی است که بخاطرات خداگوش جان فرامیدهیم .

توقیعات :

شنبه: تراشیدن سرمردمان‌شگون دارد .

یکشنبه: مسافرت به‌لندن‌وفرانسه را اشکال چندانی است .

دوشنبه : باجمعه مصادف است !

سه‌شنبه ، نیکت‌دل درد پیش از غروب آفتاب.

چهارشنبه : نماز خواندن ، رو بقبله خوش‌آیند است !

پنجشنبه : احتمال ریزش برف درقطب شمال میرود !

جمعه : یحتمل ادارات تعطیل باشد !

این خدای مهربان در کلیهٔ مظاهر طبیعت ظاهر شده با ما حرف میزند ولی گوش شنوا میخواهد که این ندای آسمانی رادرك کند**ماچنان غرق آلودگی و خودخواهی‌هستیم که‌گوش جان را از دست داده‌ایم .**

قبول ندارید نیمه شبی دریبلاقی دورافتاده، درسایه روشن درختان قدم بزنید وبماه خیره‌شویدبه‌بینیدچگونه خدا باشما حرف میزند **در لرزش برگ درختان دربالهای رنگین پروانه‌درالوان‌دلفریب قوس‌وقزح می‌توان‌خدارادیدوندای اوراشنید**

باران بهاری برفرق شکوفه‌های زیبای درختان فرومیریزد و صدائی خفیت برمیخیزد .

... این‌نوای حق است.

سوز سردزمستانی در شاخه‌لعابی عریان‌درختان تبریزی می‌پیچدونوائی حزین و پرمعنی بگوش میرسد این صدای حق است.

نسیم میوزد و نوای نی چوپان بگوش میرسد این نوای حق است...

وقتی رقت احساسات درآدمی ایجاد شد می‌توان سحر گاه بچمن رفت و صدای روئیدن شکوفه را بروی درختان سیب شنید، بنوای بال پروانه درآسمان‌گوش‌داد و صدای بازشدن غنچه رابه‌آسانی شنید.

(بقیه درصفحه ۱۰۹)

فریدون سه پسر داشت!

دردوران تحصیل معلمی داشتیم فاضل‌وادیب که ضمن درس! مثل زیاد میگفت و حکایت مناسب بسیار نقل مینمود و ازجمله روزی این حکایت رابمناسبت تنبلی یکی‌ازشاگردان نقل نمود :

«آقای‌میم» یکی ازرجال‌سیاست را فرزندی‌دلبند ودردانه‌ای عزیزبنام «فرخ» بود که‌در کلاس چهارم‌ابتدائی تحصیل مینمود.انتظارنداشته باشید در باره‌درس و مشق آن بزرگزاده چیزی بگویم‌زیرا نه‌درسی فرا میگرفت و نه مشقی می‌نوشت.

اولیاء دبستان سخت از پدرش حساب میبردند ودرباره پسرش دست‌از پاخطانمیکردند بهر حال فرزند رجل سیاسی‌بودومانندپدرش طالب‌آزادی!!.

تا آنکه سال تحصیلی بسر رسید و امتحانات شروع شد ولی‌این بار، بر خلاف انتظار آقای «م» بمدرسه‌دستور دادکه ساعت امتحان او را مطلع کنند که میخواهد درجلسه امتحانی حاضر شده و«هنرنمائی» نور چشمی‌را حضوراً به‌بیند هنگامیکه این دستور بدبنسان رسید اولیاء مربوطه دچار اضطراب و نگرانی شدند . زیرا تا آنوقت از «فرخ » سئوالی نشده بود چه رسدبامتحان . وانگهی «نازپرورده عزیز » چیزی نمیدانست که امتحان بدهد.بالاخره‌قرار شددر جلسه‌امتحان از فرخ نیز(بحکم اجبار)سئوالی‌بشود بااین تفاوت که این‌سئوال‌بیشترجواب باشد تاسئوال !..

روزمقرر فرا رسید . در ردیف جلوی کلاس مدیر دبستان، دونفر از معلمین، فرخ وآقای میم نشسته‌بودند ودرپشت سرشان شاگردان در جای خود قرار داشتند ودرروی میز آقای معلم دوعدد گلدان نقره ودودسته گل زیبا دیده میشد .

اینهارا آقای‌میم تهیه کرده‌بود تا اگر نور چشمی از عهده سئوالات ممتحن برآمد برسم جایزه و جهت تشویق باو بدهد.

پس‌از آنکه‌ازدوسه نفر امتحان بعمل آمد نوبت بفرخ رسید و چون یقین داشت که ممتحن جرئت ندارد سئوال مشکل از او بکند مظفرانه از جای برخاست .

ممتحن گفت :

- «فریدون‌سه پسر داشت :

... ایرج وسلم‌وتور. بفرمائید ببینم پدر ایرج و سلم و تورکـه بود؟...»

ولی بدبختانه فرخ مات‌ومبهوت بتختهٔ سیاه خیره شد . مثل این بود که ازاوپرسیده‌اندچگونه از اورانیوم بـرای ساختمان بمب اتمـی استفاده میـکنند؟..

لحظهٔ عجیبی بود، آقای میم بـا دیدگانی‌آرام و قیافه‌ای تحقیر آمیز باطراف خود مینگریست ولی از سرو روی مدیرومعلمین همچون آب عرق فرومیریخت !..

شوخی نبود ، اگر آقای میم غضبناك میشد که‌چرااینگونه‌سئوالات مشکل‌را که‌مربوط به‌سالهای‌متوسطه‌و عالی‌است‌ازیکنفر دانش‌آموز ابتدائی میکنید هیچ‌چاره جز استعفای دسته جمعی نبود ولی برخلاف انتظار پس‌از چندلحظه آقای میم از جابرخاست و در حالیکه‌تبسمی‌برگوشهٔ لبانش‌هویدا بودگفت امروز افکار فرخ مغشوش است ، ببینید طفلك چه قیافهٔ‌ناراحتی دارد . من خود حس کرده بودم که امروزبرای‌امتحان حاضر نیست_فردا تشکیل جلسه دهید که‌حاضرشود .

شب، درمنزل، «آقای‌میم»، فرخ‌را پیش‌خواندوگفت چطورپسرجان‌سئوال باین سادگی راجواب نگفتی؟

گفت آخربابا جان خیلی‌مشکل بود! گفت همسایه سمت راستی منزل ماکیست ؟ فرخ گفت مشهدی‌حسین. گفت اسم‌پسرهاش چیست ؟ فرخ گفت تقی‌واحمدوعلی .آقای‌میم گفت بسیار خوب اکنون‌نظیرسئوال امروز رامن ازتومیکنم .

مشهدی‌حسین سه پسرداشت : تقی‌واحمدوعلی.حالابگوببینم پدر تقی‌واحمدوعلی کیست ؟

فرخ گفت :

- مشهدی حسین .

آقای میم گفت آی بارك الله! بالاخره یادگرفتی حالا فهمیدی پدر ایرج وسلم وتور که بوده؟فرخ گفت بله‌باباجان، کاملافهمیدم،چه‌آسان !..

روز بعد جلسه امتحان در حالی که آقای میم هم حضورداشت تشکیل شد . فرخ از جابرخاست و ممتحن عیناً همان سئوال دیروز را کرد و گفت :

_فریدون سه پسرداشت: ایرج وسلم وتور. بفرمائید ببینم پـدر ایرج‌وسلم وتورکه بود ؟...

وفرخ بدون درنگ وبااطمینان کامل پاسخ داد :

- مشهدی حسین !

«پایان»

« وقتیکه مامان مسافرت میرود»

بچه - **واقعاکه چـه فکر خوبی! مامان‌هرگزهم‌چه‌فکری به عقلش نرسیده بود !!؟**

« حلقه های ازدوج »

ازدواج سه حلقه دارد :

حلقهٔ نامزدی_ حلقهٔ‌ازدواج_ حلقهٔ‌عذاب‌الیم!

« ه - ن.»

بهمن		(شوال - February)
شنبه : ۲۴		(۱۱- 13)
۱ شنبه : ۲۵		(۱۲- 14)
۲ شنبه : ۲۶		(۱۳- 15)
۳ شنبه : ۲۷		(۱۴- 16)
۴ شنبه : ۲۸		(۱۵- 17)
۵ شنبه : ۲۹	«توفیق»	(۱۶- 18)
جمعه : ۳۰		(۱۷- 19)
یادداشت :		

« خالکوبی و جاهلها ! »

- صد دفعه بهت گفتم چشمتو بمال ما درویش کن !

خوشا خوردن غذاهای بیرون !

خوشا «شیشه ! » وروزگار جوانی
خوشا مستی و ستی ونـاتوانی
خوشا بودن اسکناسی بکیفی
خوشا جیب پر از ریالی ، قرانی
خوشا«لوبیا» با «عرق» روز روشن
خوشا«پاچه» با «چتولی» دردکانی
خوشا «سیب پخته» بهمراه «گلپر»
خوشا آنکه سیبش بود زعفرانی
خوشا ایستادن بدکان « خاچیك »
خوشا خوردن از بادهٔ ارغوانی
خوشا « ساندویچی» ز«تخم پرنده»
خوشا ، بولع خوردن بال و رانی
خوشا «کالباسی» بهمراه « سیری»
خوشا خوردن از «کشمش اصفهانی »
خوشا«کله ئی» با «عرق» درشمیران
خوشا خوردن «کله » با استخوانی
خوشا خوردن ورفتن نزد دکتر
خوشا خوردن ورفتن دار فانی ! ؟

آتش عشق !

♥ **سرباز** - قربان من الان هیجده ماه است که از نامزدم خبری ندارم . اگر ممکن است چند روزی بمن مرخصی بدهید بروم ملاقاتش ...

♥ **افسر** - شما همینقدر که نامه‌های اورا بخوانید کافیست که **آتش عشق** اورا حس کنید .

♥ **سرباز** - ولی قربان با آتش یك نامه حتی **«یك انگشت»** راهم نمیشود گرم کرد !

«بقیهٔ خاطرات خدا از صفحهٔ ۱۰۷»

آنجا که سکوت مطلق حکمفرما باشد نوای حق باوج خود میرسد ولی آنجا که غوغای آدمی بگوش میرسد نوای حق خاموش میشود .

درنیمه‌شبی زمستانی هنگامی که همهٔ موجودات بخواب رفته‌اند ، هنگامی که برف همه جا را فرا گرفته است وزشتی‌هادرزیر این پردهٔ سفید ازنظر پنهان شده‌اند بستر گرم رابرای چند لحظه ترك کرده سر از کلبه بیرون کنید ودرسپیدی وپاکی برف ، خدا را ببینید و درآن سکوت سحر آمیز و خورد کننده ، بنوای حق گوش فرا دهید

من قبول دارم که «خدا همیشه بین جماعت است» ولی بدوستی قسم ، تفاوت بین خدائی که درتنهائی و گوشه خلوت باشماروبرو میشود باخدای جماعت همان تفاوت میان ماه من وماه گردون است .

دروصف خدا خیلی نوشته‌اند ولی پرنشئه‌ترین وخیال انگیزترین وصفی که من دربارهٔ «او» شنیده‌ام این جمله پرمعنی است :

«خدائی که خوبی‌های ناکرده را پاداش میدهد.»

چه میفرمائید؟.. این جمله در من خیلی اثر داشته است و هرجابه منبعی اززیبائی برخورده‌ام وبیاد خدا افتاده‌ام این جمله بی اختیار سرزبانم گذشته است .

- خدائی که خوبیهای ناکرده را پاداش میدهد!.

«یاهو»

ترسو !

شکارچی شجاعی بود که سالها به‌تربیت شیرهای درنده اشتغال داشت وازاین‌راه زندگی‌خودرا اداره‌میکرد اینشکارچی باتمام شجاعتش زنی‌داشت که بسیار ازاو میترسید ودرتمام‌مدت ازدواجشان هرگز جرئت نکرده بود که حتی یکشب دیر بمنزل برود.

اتفاقاً یکشب با رفقایش بیرون رفت و وقتی بخود آمد که دید نیمه شب است ودیگررفتن‌بمنزل فایده‌ای‌ندارد لذا بباغ وحش رفت و آهسته داخل قفس یکی‌از شیرها شد وبغل‌دست‌شیر درندهٔ وحشتناکی درازشد.

زنش که تمام کافه‌ها را دنبال او گشته بود دست‌آخربه‌باغ‌وحش‌آمدو وقتی‌اورادید که‌بغل‌دست یکی‌ازشیرها خوابیده فریادی‌ازخشم کشید و گفت:

ـ ها . . . فلان‌فلان‌شدهٔ **ترسو !** چشمم روشن ، . . . **حالاکارت‌باینجا رسیده‌که‌پهلوی‌شیرماده‌میخوابی ؟!**

معلم ـ **اگر پدرت روزی ۱۵ تومن درآمد داشته‌باشد و۱۲ تومن آنرا خرج‌کند نتیجه چه میشود ؟**

شاگرد ـ **نتیجه این میشود که مادرم‌دیگراورا بمنزل راه‌نمیدهد!**

خدا را شکر

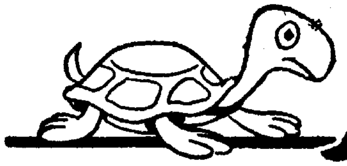

صبح یکی‌از روزهای تابستان ده‌بیست تا لاك‌پشت دورهم‌جمع شدند وتصمیم گرفتند پیك‌نیك‌بروند.

پس‌از تبادل افکار زیاد بالاخره قراربراین شد که دسته‌جمعی بروند «اوین» ومتعاقب این تصمیم براه افتادند و درست ۵سال‌بعد به اوین رسیدند ولی بمحض اینکه کوله پشتی خوراکی را باز کردند بایك‌دنیا تأسف معلوم‌شد که «پیچ بطری‌باز کنی» رافراموش کرده‌اند با خود بیاورند. پس ازمشورت قرارشد لاك‌پشت جوانی که بیش از ۱۰۰۰ سال‌نداشت بشهربرودو «پیچ‌بطری‌بازکنی»را بیاورد.

لاك‌پشت‌مزبور این‌مأموریت‌راقبول کرد وموقعی که‌میخواست راه بیفتد گفت:

ـ رفقا من فقط بااین‌شرط بشهرمیروم وبرمیگردم که شما در غیاب‌من سایر خوراکیها را نخورید.

لاك‌پشتها دسته‌جمعی موافقت خودرا بااین‌شرط اعلام‌داشتند وباوقول «لاك‌پشتانه!» دادند که درغیاب‌او لب به‌غذانزنند. لاك‌پشت جوان هم برفقای خودگفت من درست ۱۰ سال دیگر اینجا خواهم بود وبطرف شهر براه افتاد.

✿ ✿ ✿

۹ سال و۱۱ ماه و۲۹ روز ازاین‌موضوع گذشت ودراینمدت لاك‌پشتها بهرنحوی بود باگرسنگی مبارزه کردند. بالاخره یکی‌از لاك پشتها گفت:

ـ رفقا ، ممکن است رفیق ماتا فردا سروکله‌اش پیدا شودو روی این حساب خوبست ما نرم نرمك هرکدام یکی یك ذره نان برداریم‌وبخوریم که ازگشنگی تلف‌نشویم.

همه بااین پیشنهاد موافقت کردند ولی همچه که خواستند سفرهٔ‌نان راباز کنندناگاه رفیق‌آنها ازپشت درختی بیرون‌آمدو گفت:

ـ **بیاه!.. حالادیدید زیرقولتان زدید ویکروز زودتراز آمدن من مشغول خوردن شدید !؟.. من مخصوصاً در عرض این ۹سال و۱۱ماه‌و۲۹روز پشت این درخت قایم شدم‌که ببینم‌شما چه میکنید ؟...**

خدارا شکر که مچتان‌بازشد،... حالایك نفر دیگررا بشهر بفرستیدکه برای شما «پیچ بطری بازکنی» بیاورد !؟!

منطق بچگانه (!)

پرویز کوچولو یك‌روز از مادرش پرسید : ـ مامان، چرا تو وپدرم زن‌وشوهرشدید ؟

مادر که غافلگیر شده بود ، کمی فکر کرد وبعد گفت:

ـ عزیزم ، ما زن و شوهر شدیم که بچه داشته باشیم . اگر این‌کار را نمیکردیم تو و برادرها و خواهرهایت حالانبودید . . . پرویز قدری بفکر فرو رفت و بعد گفت :

ـ خیلی‌خوب مامان ، **حالاکه بچه‌دارشدید‌پس‌چرا بازهم باهم زن وشوهرید ؟ !**

اسفند		(شوال - February)
شنبه : ۱	«توفیق ماهانه»	(۱۸- 20)
۱ شنبه : ۲		(۱۹- 21)
۲ شنبه : ۳		(۲۰- 22)
۳ شنبه : ٤		(۲۱- 23)
۴ شنبه : ۵		(۲۲- 24)
۵ شنبه : ٦	«توفیق»	(۲۳- 25)
جمعه : ۷		(۲۴- 26)
یادداشت :		

کارگردان ـ **شما دراین فیلم یك رل بسیارمشکل وپرزحمت را بعهده دارید وآن عبارتست از رل یك دختر پاك ومعصوم !؟**

« ادبیات جاهلی!»

درد دل «آق رضا»

با «اسمال آقا!»

پس پریشب قهر کردم با متم ، اسمال آقا !
باز از اطفار او بی‌حالتم ، اسمال آقا !
دل چیه ! دلبرچیه! جونت سلومت ! می بخور
جون بقربونت ، بمولا کشته‌تم ، اسمال آقا !
اون بمن نارو زد ومن هم باو چاقو زدم
دستخوش داره‌همین دل‌جرئتم ،اسمال آقا!
نازقدت ، جون‌نثارم ، مخلص‌اون‌شارگت !
تا نگی تو، نوچهٔ بی بتتم ، اسمال آقا !
یه «چطی» برفس‌بالاجونم بقربون چشات
لامروت زنده باشی ! مرده‌تم، اسمال‌آقا !
کیف« چخلص»گرکه‌میزون بودبی‌حرف‌وادا
کائناتم بوسه میزد برکتم ، اسمال آقا !
نشمهٔ چادر نمازی ، نشئه « می » میبره
میبره از دست، صبرو طاقتم ، اسمال‌آقا!
تو اگه ریگی بکفشت نیست یادی کن ز ما
لاکتاب از دوریت ناراحتم اسمال آقا !
کاشکی من پشه باشم پر زنم روی سرت
تا شوی‌هرروز وشب‌هم‌صحبتم،اسمال‌آقا !

نوکر جفت شاخ‌سبیلت : «آق رضا»

لطیفه ها

خوشحالی !

پسر ـ بابا جون چرا بشگن میزنی ؟!

پدر ـ برای اینکه ظرفهارا هم‌شستم، دیگر کاری ندارم!

✦ ✦ ✦

دزدکمرو !

دزد ـ بلندشو به بینم .

صاحبخانه ـ چیکارم داری؟!

دزد ـ هیچی، میخواستم زیر این بقچه‌را بگیری بذاری کول من.

✦ ✦ ✦

مقصد!

اولیـ بانردبان کجامیری ؟!

دومیـ میرم نامه‌ام‌را بیاندازم توی صندوق پست «هوائی!»

✦ ✦ ✦

در موزه

ـ چرادولاشدی موزائیك‌های کف سالنونگاه میکنی ؟!

ـ برای اینکه میخوام ببینم مربوط‌بزمان اشکانیانه‌یاساسانیان!

✦ ✦ ✦

علت !

فی‌فیـ چرا از توی کیفت صدای زنگ شتر میآد؟!

زی‌زیـ برای‌اینکه من‌عادت ندارم «لوله‌های»خالی‌ماتیکمودور بیاندازم!

«کامی»

بازی !

ـ مامان من میخوام برم بازی‌کنم .

ـ بااون شلوار سوراخت ؟

ـ نه باحمید وبیژن!

از اون طرف نیا . . .

«آقارضا»

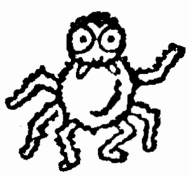

ازاینطرف نیا !...

ازوسط بیا !...

جعفر آقا با اینکه ۲۶ سال از عمرش میگذشت هنوز شبها میترسید تنهااز اطاق خارج شود واگراول‌شب فرضاًمیخواست برای‌یك «کارواجب!» بیرون برود، دایه وآشپز و باغبان‌را درفواصل‌معینی بنگهبانی(!)میگماشت وترسان‌ولرزان‌با دستپاچگی کارش‌را میکردوبیرون میدوید ودرضمن عمل با لحن بچگانه و کشیده‌ای اتصالا «نگهبانان‌ثلاثه» را صدا میکرد:

- عباس...
- چی ... یه ..
- ممد ... علی
-چی ... یه..

والبته باوضعی که ما بچه‌ها را بارمی‌آوریم واورا از لولو وآل‌وغیره میترسانیم این قبیل چیزها حتی‌برای مردگنده‌ای مثل‌جعفرآقا خیلی‌عادی بنظرمیرسدولی‌معمولا اولاد پولدارها خیلی ترسو ازآب‌درمیآیند علت‌آنهم ناز پروردگی ومحبت فوق‌العاده‌است.

باری‌جعفرآقا ازبس کتاب«اراده آهنین» و «خویشتن داری » و«تلقین بنفس» و « تملك نفس» را خواند توانست ترس را کاملا! از خودش‌دور کند مثلا شبها دراطاق تنها میخوابید وبامنتهای شهامت ! سرش را ازلحاف بیرون میکرد! وقتی‌که کوچکترین صدای‌خش‌خشی‌بگوشش میخورد طبق دستور کتاب تلقین بنفس، با خودش حرف‌می‌زد.

- من‌نمیترسم ...

- من‌نمی‌ترسم ..

ولی کم کم صدایش ازترس بلند ترمیشد وبالاخره **از صدای خودش وحشت میکرد ... جیغی میکشید و سرش را زیرلحاف میکرد و نفسش راآنقدرنگه میداشت تا خیس عرق میشد .**

●●●

یکشب که‌جعفر آقاچندتامهمان داشت وتوی رودرواسی‌خربزه فراوانی خورده بود برای سبك کردن خود از اطاق بیرون آمد. ترسان ولرزان از پله‌های‌مارپیچ وموزائیك‌ها پائین آمد وداخل حیاط شد .

اول ازسایه‌خودش که درزیر‌نور ماه خیلی پررنگ شده بود ترسید و بعدهم ازشنیدن صدای قورباغه‌ای که زکام شده بود یك متر بهواپرید.

درختهای انتهای حیاط بنظرش خیلی قطورترو بزرگتر از صبح‌جلوه کرد .

خواست بر گردد وازاطاق‌یکنفر راهمراه خود بیاورد ازمهمانهاخجالت کشید وهرطوربود باقدمهای لرزان و مردد آهسته بجلورفت. ازپشت‌درختها گذشت وناگهان‌ازوحشت برجای‌خود خشك شد .

درانتهای باغ درزیر‌نور پریده رنگ ماه شبح سفیدرنگ و مرموزی برپای ایستاده دست بزرگ‌ونوك‌تیزش را که‌تقریباًروی زمین‌میرسیدبطرفین خودحرکت میداد وبااشاره‌میگفت:

ازاین‌طرف‌نرو...

ازاون‌طرف‌هم‌نرو...

ازوسط بیا..

البته شبح مخوف حرف نمیزد فقط باخونسردی‌وحشتناکی دست‌خود را بچپ وراست میبرد و بعد بوسط اشاره‌میکرد وبازبان بی‌زبانی‌میگفت:

- ازاین طرف نرو... از اون طرف نرو... ازوسط بیا ...

حال‌جعفرآقا معلوم بود .

همان لحظه اول زیرش را آب انداخت وخودش را سبك کرد .

ولی‌بعداً خودش‌میگفت این‌آبها **«عرق‌ترس»** بوده است ولی هیچکس باورنمیکرد کسی **بقدریك‌سطل عرق کند...**

جعفرآقا میخواست فریاد بزند ولی صدا در گلویش خفه شد، مثل یکقطعه چوب خشك بر جای ایستاده

←

آجان **- الو . . . قربان بنده دزد را دستگیر کردم ولی چون دیروقت است فرداصبح اورا تحویل میدهم !؟..**

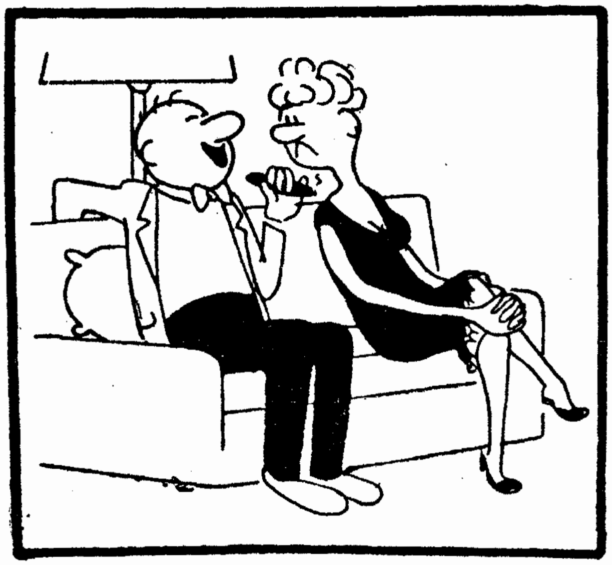

مرد- من ابداً فراموش نکرده‌ام که شما خانم محترمی هستید، فقط منتظرم که خودتان این مطلب را فراموش کنید !؟..

اسفند		(شوال - February)
شنبه : ۸	تعطیل	(۲۵- 27)
۱ شنبه : ۹		(۲۶- 28)
۲ شنبه : ۱۰		(۲۷ - 1)
۳ شنبه : ۱۱		(۲۸ - 2)
۴ شنبه : ۱۲		(۲۹ - 3)
۵ شنبه : ۱۳	«توفیق»	(۳۰ - 4)
جمعه : ۱٤		(۱ - 5)

یادداشت:

بود وباچشمانی که‌ازحدقه درآمده‌بود بشبح‌مرموزودست درازش که‌بلاانقطاع باواشاره‌میکرد خیره خیره‌مینگریست

. . . .

دقایق هر کدام بقدر یك‌قرن‌باو میگذشت وفریادرسی نبود .

سرانجام جعفرآقا جیغی کشیدو دیوانه‌وار پا بفرار گذاشت وهمچه که خودرا به‌آستانه‌اطاق رسانید غش کرد!

مهمانها و اهل خانه متوحشانه دورهم‌جمع‌شده‌با زحمت‌بحالش‌آوردند ولی جعفر آقا اصلا التماس میکرد :

- مرا نگهدارید ... مرا قایم کنید ...اون ...اون... جن ...جن با دست درازش بمن اشاره میکرد ...

آه چه دست درازی‌داشت‌چه...

اهل خانه بهم ریختند . بابیل و کلنگ‌وکفگیروشن کش ودسته‌جارو چراغ بدست بسراغ« جن درازدست» شتافتند .

بمحض اینکه نور چراغ انتهای حیاط‌راروشن کرد صدای خندهٔ‌همگی بلند شد .

بجای جن ، **اسب‌سفید یکی از مهمانها‌که پشتش‌را باین‌طرف‌کرده بودنمایان‌شد !!**

حیوان بیچاره دم سفیدو بلندش را بطرفین‌برده بوسط‌دوپایش‌میکوبید وجعفرآقاآن رادست «شبح‌مرموزی» پنداشته‌بود که اصلا بااشاره‌میگفت:

- ازاین‌طرف‌نیا ...ازاون طرف هم‌نیا... ازوسط بیا .

شود سرخ

آندم‌که زماتیك، لب یار شود سرخ
گل از حسد و رشك بگلزارشود سرخ
با جامه سرخ آید اگر جانب بازار
از جلوه اوکوچه و بازار شود سرخ
دل داده وشرمنده اویم،که شنیده است
صاحب طلب از شرم‌بدهکار شودسرخ
خام‌است هنوز این دل سودا زدهٔ من
در آتش هجران تو بگذار شود سرخ
تب کردهٔ عشقم ، بنگر سرخی رویم
کز سوزش تب‌گونهٔ بیمار شود سرخ
مشاطه خوبی‌است زمستان که زسوزش
سرخاب ندیده رخ دلدار شود سرخ

خنده ولطیفه گویی مهمانها تا مدتی،ادامه داشت و هنگام برگشتن یکی ازمهمانها متوجه رطوبت گوشه حیاط شد وپرسید :

- این‌آبها چیه ؟...

جعفرآقادرحالیکه رنگ میداد ورنگ‌میگرفت گفت :

- من ... من از ترس عرق کرده‌ام ... عرق من است .

مهمان که خیلی ناقلابود با پوز خند گفت :

- صحیح میفرمائید . . . . . .

. . . وقتی‌آدم‌خربوزه زیادبخورد و بعدهم بترسد زیاد عرق(!) میکند!؟!...

«پایان»

نگرانی!

یك اسکاتلندی درحالیکه بچه کوچکش‌رابغل گرفته بود بعجله‌وارد مطب دکترشد و بدکتر گفت:

- دکتربدادم‌برس، بیچاره‌شدم...

- چه‌اتفاقی‌افتاده آقا...چی‌شده!

- آقای دکتر چی میخواستی بشود ؟ پسرم یک سکه پنجریالی بلعیده ...

- نگران نباشید پسرتون‌طوری نمیشه ...

- نه‌آقای دکتر، ترس‌من ازبچه نیست ... **میترسم سکه پنجریالی‌در معده‌اش هضم شود !**

از داستانهای قدیم توفیق

جوراب نایلون !

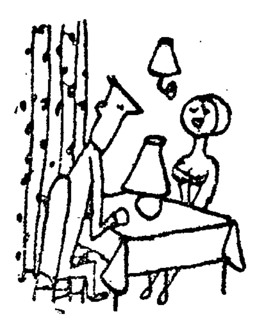

آمیرزا علی آقا کارمند ادارهٔ اوقاف کیف قهوه‌ای رنگ و براق و فرسوده‌اش را زیر بغل گذاشته، سرا ـ زیری خیابان اکباتان راطی‌میکرد.

نزدیك ظهر بود. گاهگاه اسب درشکه‌ای نفس‌زنان ازسربالائی‌خیابان میگذشت و عابرین مثل آدمهـای ورشکسته‌وبلاتکلیف بی‌سر وصدابالاو پائین‌میرفتند.

مقابل تلفنخانه، کاغذ کـوچك مستطیل شکلی بقدر کف دست روی زمین میرقصید .

آمیرزا علی‌آقا اول خیال کـرد آگهی‌انتخاباتی‌است ولی یکهورنگش پرید وباعجله‌آن رااززمین برداشت .

... چك بانك درو جه حامل بود!

چشمانش برق زدو به‌امضایش نگاه کرد :

... الاحقر الحاج علینقی کاشانی.

خون بکلهٔ «آمیرزا علی آقا» صعود کردو باچشمانیکه ازتعجب بازشده‌بود بمبلغ چك خیره شد

... چك بدون مبلغ بود !

دیگر حواسش را نفهمیدو باصدائی که هرلحظه بلندترمیشد گفت :

ـ چك بانك درو جه حامل (باصدای بلند:) **جای مبلغش هم خالی.. یعنی هر قدر میخواهی توش بنویس!** باصدائی بلندتر: **... امضای حاج علینقی کاشی!.: یاحضرت عباس!**

کلمه‌حضرت‌عباس را بقدری‌بلند گفت که خودش‌هم‌ترسید. بایك‌شلنگ ازجوی‌آب پریدو در حالیکه چیزی نمانده بود زیرماشین خط ۱۷ بـرود مثل برق بطرف خانه راه افتاد.

♥ ♥ ♥

عالیه‌خانم (عیال آمیرزا علی آقا) کنار طشت نشسته رخت میشست و بچه‌ها توی باغچه بازی میکردند. آمیرزا علی‌آقا نفس زنان وخیس‌عرق خود را توی‌اطاق انداخت و دادزد :

ـ **ضعیفه!... زود قلم و دوات را بیاور مولارسانده است... خـرج عیدو لباس بچه‌ها و کرایه خانهٔ پس افتاده رسید !**

... بعد یك‌ورق کاغذ مارك دار از کیف دستی درآورده مشغول تنظیم سند هزینه(!)شد . عالیه‌خانم وبچه‌ها دورش حلقه زده متحیرانه نگـاهش میکردند وآمیرزاعلی آقا مدتـی سر مدادرا متفکرانه در دهان گـذاشت و بعدسرش رابلند کرد وبزنش گفت:

ـ ببین عالیه جون... ایـن یك چك‌امضا کرده ... آنهم امضای حاج علینقی کاشی است وجای مبلغ آن‌هم سفید است یعنی هر چی دلم خواست توش می‌نویسم وازبانك میگیرم ولـی آدم بایدمنصف وحلال خـوز باشد ؛ من خرج عید وبدهکاری هـای بقال سر گذر وکرایه خانـهٔ پس افتاده را حساب میکنم و توی چك مینویسم و ... اما باید زودتر دست بکارشدچون یکساعت دیگر بانك تعطیل‌میشود.

♥ ♥ ♥

بعدازیك‌ربع‌ساعت صورت‌مخارج متفرقه بقرار زیرتنظیم شد:

کرایه‌خانهٔ پس‌افتاده	۲۸۰۰ ریال
طلب‌بقال‌سر گذر	۹۵۰ ریال
مزدیکسالهٔ خانه شاگرد	۷۲۰ ریال
لباس‌عید بچه‌ها	۱۵۲۰ ریال
پیراهن زیر جامه‌برای خودم	۴۰۰ »
شیرینی برای عید	۶۰۰ »
میوه برای‌عید	۱۰۰۰ »
عیدی برای اقوام	۲۰۰۰ »
مخارج سیزده	۱۷۰۰ »
پلوو ماهی برای شب عید	۵۶۲/۷۵ »
کله پاچه سه وعده	۳۶۰ »
جمع	**۱۲۵۱۷/۵ ریال**

آمیرزاعلی‌آقا دویست تومن هم برای‌خرج ییلاق تابستان‌وهزاروپانصد

←

ـ رفیق، نوشته درلولهٔ آزمایش بچه تهیه‌کرده‌اند...

ـ ... او نوقتها مردم خوش‌ذوقتر بودند!

اسفند		(March - ذیقعده)
شنبه : ۱۵		(۲ - 6)
۱ شنبه : ۱۶		(۳ - 7)
۲ شنبه : ۱۷		(۴ - 8)
۳ شنبه : ۱۸		(۵ - 9)
۴ شنبه : ۱۹		(۶ - 10)
۵ شنبه : ۲۰	«توفیق»	(۷ - 11)
جمعه : ۲۱		(۸ - 12)
یادداشت :		

مدیر (به منشی) - **یقین داری که این نمودارها درسته ؟!**

تومان باسم مخارج محرمانه (!) برای تجدید فراش احتمالی بمبلغ فوق اضافه کرده با دستی لرزان خواست مبلغ ۳۷۵۱۷/۵ ریال را درجای خالی چك بنویسد که دید زنش چشم غره میرود !

- چیه عالیه جون ؟

- **یعنی من پالتو پوست نمیخام؟**

- بیا جونم اینهم پانصد تومن برای پالتوپوست (!!) جمعاً میشود بعبارت ۴۲۵۱۷/۵ ریال !

- **ننویس!... ننویس! سکینه خانوم پارچه ابریشمی ایتالیائی خریده مثل ماه !؟**

- بیاعزیزم: اینهم یك قواره پارچهٔ ابریشمی دویست تومن، جمع میشود ۴۴۵۱۷ر۵ ریال یاعلی .

- **ننویس ... ننویس .**

- «ده» دیگه چیه ؟.

- **اون بند ساعت‌های طلا که تازگی مد شد ؟...**

میرزاعلی آقامیخواست اخم‌هایش راتوهم کند ولی فکر کرد دیدولخرجی که از کیسه خلیفه است با لبخند دو هزار ریال هم برای پول بند ساعت طلا ازمحل اعتبار طفلك حاج علینقی بصورت هزینه اضافه کرد یاعلی مد غلیظی گفت وقلم را روی چك گذاشت که مجدداً عالیه خانوم فریادزد :

- **علی جون... جوراب نایلون! جوراب نایلون!**

- ضعیفه حیا کن، اسراف حرومه!

- **بجون تو همه‌اش میشه ۵ تومن**

میرزا علی آقا با قرولند ۵ تومن هم برای پول جوراب نایلون بمبلغ کل اضافه کرد و چك را بمبلغ ۴۴۷۱۷ر۵ ریال نوشت و بساعت نگاه کرد دید درست ظهر است باعجله از خانه خارج شد و بطرف بانك راه افتاد و پشت چك را قلابی امضا کرد و بمتصدی گیشه داد و نمره‌ای گرفت و روی یکی ازصندلی‌های راحتی بانك نشست درسالن بانك مردم درهم میلولیدند ومتصدی پرداخت چك‌ها هرلحظه با صدای بلند نمره‌ای را میخواندند. بعضی‌ها بایك بغل اسکناس دسته شده بسرعت میگذشتند و عده‌ای پاهارا روی هم انداخته پشت سرهم سیگار میکشیدند ودهن دره میکردند .

دقایق درنظر آمیرزا علی آقا بکندی میگذشت و اضطراب وهیجان فرسوده کننده‌ای وجودش را فرا گرفته وباخودش زمزمه میکرد :

- ... آیا چك برخواهد گشت؟.

آیا صاحب چك از گم شدن چك خود مطلع شده است ؟ آیا بالاخره پول را خواهد گرفت ؟...

نیم ساعت گذشت - حوصله‌اش سررفته بود بانك هم تقریباً خلوت بود که ناگهان صدای متصدی گیشهٔ دریافت چك‌ها برخاست : - نمرهٔ ۲۴۵ میرزا علی آقا بایك خیزخودش راجلو انداخت ودرحالیکه قلبش بشدت می‌طپید پلاك برنجی را بمتصدی داد ولی بامنتهای وحشت دید چك گذایی که سه چهارجایش داغ باطله خورده بود برگشته است ! پشت چك نوشته بود :

« **... صاحب چك این مبلغ دربانك ندارد ...** »

میرزاعلی آقا بالحن سوزناکی که درمنتهای یأس ودرماندگی حکایه میکرد گفت: **... چقدرکم دارد**

قیافه‌اش چنان رقت‌انگیز بود که متصدی گیشه دلش سوخت وبا اینکه ازوظیفهٔ او خارج بود از پشت گیشه بیرون رفت و بزودی برگشت وگفت:

- **فقط پنج تومان کم دارد !**

میرزاعلی آقا مثل فانوس درهم شکسته‌ای با سبیل آویزان از بانك خارج شد !.. ازفشار اندوه و عصبانیت میخواست شاخ دربیاورد ... اگر ۵ تومان پول جوراب نایلون لعنتی را برای زنش ننوشته بودالآن چهارهزار تومان نقدداشت ولی ... افسوس!

...راستی ازقدیم راست گفته‌اند که:

آدم نباید عقلش رابدست زن بدهد !

«پایان»

کوچهٔ علی چپ !؟

بازپرس (بمتهم) - جرم تورا پرداخت دویست تومان پول نقد یا ۳۰ روز زندان تعیین کرده‌ام... حالا کدام یك را انتخاب میکنی؟

متهم- قربان دویست تومان را بدهید که بآن خیلی احتیاج دارم !

شب عید

«شوخ»

شب عید است وندارم نه‌لحاف ونه پتو!

ریتو ، آی ریتو ! آی ریتو! آی ریتو!

شد ز نو جامهٔ مخلوق نو وجامهٔ من

میخورد وصله سروصله، رفو روی رفو!

داشتم یك كت مستعمل وآنهم شب پیش

بخت‌بد ، نیمی ازآن سوخته‌درزیراطو!

وقت آن گشت كه‌باز ازپی‌عیدی، اطفال

گاه برعمه بچسبند و زمانی به عمو !

«سمنوئی»سمنو ئی كه چوقیر است‌سیاه

برسر خود نهد وپرسه زند برسر كوه،

تا بدان شیره بمالد سر هر پیرزنی ،

هی زند نعره‌وگوید: سمنو،آی سمنو!

شكمو باش دراین عید كه از شیرینی

كام شیرین نكند هر كه‌نباشدشكمو!؟

از خدا، نیست‌جزاین حاجت‌صغری‌خانم

كه نیارد بسرش شوهرش امسال هوو !

بهر من عید از آنروی خوش است

كه زنم بوسه بروئی كه بودهمچولبو!؟

كلفت خانه كند هفت قلم آرایش

تاكه ارباب برویش بزند بوسه به‌رو !

آنچه مابین من و كلفت من میگذرد

هریكی سربزرگی است زاسرارمگو ،

زانكه گر خانمم آگاه‌شود، خواهد شد

ماجرای من‌واو، مسئلهٔ «سنگ‌وسبو» !

به‌كه از خانه دراین عید نیاید بیرون

هر كه‌را ریش‌چوجاروب‌بود سرچو كدو

تا نبوسند كسان چهرهٔ آنكو ز ازل

زده‌بیرون‌عوضی، موی‌سرازصورت‌او !؟

نوبهار آمدوشد كوه ودر و دشت ودمن

همه‌لطف‌وهمه نزهت، همه‌رنگ‌وهمه‌بو

نه همین بنده و سركار برقص آمده‌ایم

سبزه‌هم«فو كستروت»رقص كندبرلب‌جو!

آرزویم همه اینستكه دز سال جدید

از سر جملهٔ ماكنده شود شر عدو

آنكه داراست چو دربستر راحت‌خسبد

رنج و آزار نبیند تن او از پر قو (!)

وآنكه‌چون‌بنده‌ندارست كك اورانگزد

چون پی خواب لمد روی نمد یك پهلو

هر كجا بزم زنانه است شودقوطی پودر

پرده‌دار رخ‌آن زن كه بود آبله رو !

به‌زن و مرد، خداوند عطا فرماید :

جاه‌والا، تن‌سالم،دل‌خوش، بخت‌نكو!

پند سال !

★ همیشه هندوانه را در حضور مهمان پاره كنید تا اگر سفید درآمد مجبور بتعویض آن نشوید !؟

اقسام زن

زن انگلیسی : تا هروقت «دلش بخواهد » میخوابد و هروقت « اقتضا كند» بیدار میشود !

زن‌امریكائی: صبح كه ازخواب برمیخیزدپنجره‌هارابازمیكندوبورزش میپردازد ... آنهم در برابر چشمان همسایه !

زن فرانسوی: صبح كه‌ازخواب بیدارشدمشغول آرایش میشود وازاین كاروقتی فارغ‌میشود كه‌ظهرشده‌است!

اسفند		(ذیقعده - March)
شنبه : ۲۲		(۹ - 13)
۱ شنبه : ۲۳		(۱۰- 14)
۲ شنبه : ۲۴		(۱۱- 15)
۳ شنبه : ۲۵		(۱۲- 16)
۴ شنبه : ۲۶		(۱۳- 17)
۵ شنبه : ۲۷	«توفیق»	(۱۴- 18)
جمعه : ۲۸		(۱۵- 19)
شنبه : ۲۹		(۱۶-20)

عروس(به‌داماد) - **عزیزم جلو نیا، عکسم خراب میشه !؟**

بمناسبت شب :

چهارشنبه سوری

... جست‌وخیز کن!

«شیطان»

عید است‌ای پری ، سرو رورا تمیز کن
روشن کن آتشی وبر آن‌جست وخیز کن !
از جستن تو، آتش ما تیز میشود
آتش فروز و آتش احباب تیز کن !
آتش بجان گرفته مزن آتشم بجان !
کمتر ز عشوه با دل زارم ستیز کن !
سرخی بگیر ز آتش زردی بر‌او ببخش
وز رنگ زرد ، چهرهٔ خود را تمیز کن !
زآتش بپر که میپرد از خواب بخت تو
زین رو بیا وفکر جهیزیه نیز کن !
هرجا که میروی برو از بهر فالگوش
اما حذر ز بدنظر چشم حیز کن !
جانا،توهم به « بادیه »ات قاشقی بزن !
یا آنکه خیزو بادیه را باده ریز کن !
امروز دوره دورهٔ خرهاست لاجرم
جفتك بزن ، لگد پران، عروتیز کن !
مهروجفا وغمزهٔ زن، هرسه واجب است
خودرا تونیز بهره‌بر ازاین‌سه چیز کن !

نجوم

گردیدن گنبد گردنده ورج‌شدن چاخانهای بندهٔ شرمنده ، دلالت دارد برمرده شدن بعضی ازآدمهای زنده و فراوانی خنده وجا نرفتن « دنده » و سررفتن حوصلهٔ خواننده از خواندن شرو ورهای نگارنده ، و زادو ولد کردن پرنده وچرنده وخزنده‌وگزنده ودونده ورونده ونرونده! ودعوا کردن خریدار با فروشنده و کلنجار رفتن خیاط بادوزنده والدرم بلدرم کردن آدمهای کله کنده‌وبایگانی‌شدن‌پرونده وگازدادن‌راننده‌وعرعر کردن‌خواننده بطور پراکنده و عرضم بحضور جناب خواننده که **پیش‌بینی بنده‌مثل پیش‌بینی تمام«منجمین پیش بینی کنند!» سرتاپاش‌چرنده چون‌ازقدیم‌وندیم گفتندکه: والله‌اعلم بحقایق الآینده!**

توقیعات

شنبه : پس افتادن کرایه منزل لطفی ندارد !

یکشنبه : کشیدن سیگار و چپق وقلیان رادر روزنشاید !

دوشنبه : مردن ساعت دارد !؟

سه‌شنبه : با صاحبخانه یکی بدو کردن خوش‌آیند است!

چهارشنبه : اسباب کشی وخانه بدوشی نیك است .

پنجشنبه : بدنبال اطاق خالی گشتن دور از احتیاط است.

جمعه . نیك است تعطیل‌شکم!؟!

« نازونیاز ! »

زن- عزیزم چطور حواحاضرشد بدون قید وشرط زن آدم بشود ؟ .

شوهر -واسه اینکه درآنموقع مردديگری وجود نداشت‌تا حوابرای آدم ناز کند !

« نکته »

جوانان خوشگل بیخود بخودشان مغرور نشوند ، چون چشم زن به «دست» مرداست نه به «صورت» او!

برای خنک کردن دل شما ، برای رفع خستگی فکری و تجدید قوای روحی شما
برای سرگرمی و پرورش ذوق شما ، برای تفریح و انبساط خاطر شما

مؤسسهٔ

توفیق

● هر هفته :

« روزنامهٔ فکاهی توفیق »

● هر ماه :

« ماهنامهٔ فکاهی توفیق »

● و هر سال :

« سالنامهٔ فکاهی توفیق »

را منتشر میکند.

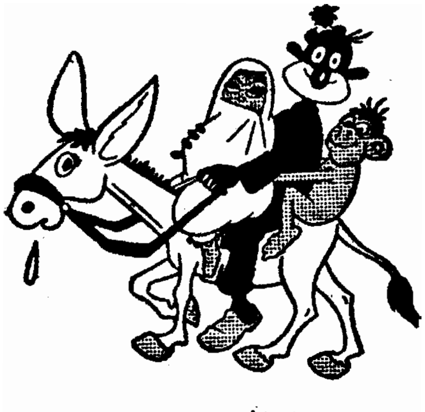

ـ خداحافظ !

سالنامه فکاهی

توفیق

عروس به داماد :
ـ نه ، نه ! دست بمن نزن . . . .
صبح آرایشگاه بودم موهام خراب میشه!؟